

انگلستان بود، ولي اجازه نيافته بود که شاهد پيروي آن باشد، توأم بود. مرگ دختر محبوبش امليا (۱۸۱۰) جريان فاصله گرفتن وي از واقعيات را تکميل کرد؛ در ۱۸۱۱ او به نحوي غير قابل علاج ديوانه شد، و علاوه بر آن بينايي خود را از دست داد، و تا زمان مرگش (۲۹ ژانويه ۱۸۲۰) در انزوا و زير نظر محافظان باقي ماند.

فصل بيست و نهم

مردم انگلستان

۱۷۵۶-۱۷۸۹

I – شيوه هاي انگليسي

تا اينجا درباره حکومت انگلستان بحث شد. اينک مردم اين کشور را مورد توجه قرار دهيم.

نخست به اندامهاي آنها توجه کنيم. بدون شک رنلدز آنها را به مطلوبترين نحو مجسم داشته است، بيشتر از همه صاحبان عناوين خوشبخت را به ما نشان مي دهد، و به تنومندي آنان، به کمک البسه و نشانهاي جاه و مقام، شکوه و جلال مي بخشد. ولي به سخنان گوته درباره انگليسيهايي که وي در ويما رديد گوش دهيد: «آنها چه مردم خوشرو و خوش سيمايي هستند!» و او نگران اين بود که مبادا اين مردان جوان و متکي به خود انگليسي، که از راه رفتنشان امپراطوري مي باريد، باعث شوند دختران آلماني از مردان خود زده شوند. عدهاي از اين جوانان تا سالهاي بعدي ترکيب اندامهاي خود را حفظ مي کردند، ولي بسياري از آنها به موازات اينکه از زمينهاي بازي مدارس خود به لدايد ميز غذا روي مي آوردند، شکم و گونه هايشان بالا مي آمد، صورتشان چون گل سرخ شکفته مي شد، و خودشان در سکوت شب با نقرسي که در ايام خوشي خود به ايجادش کمک کرده بودند دست و پنجه نرم مي کردند. در جريان سروصداي بازگشت خاندان استوارت مقداري از چاق و چلگي زمان ملکه اليزابت از ميان رفته بود؛ در عوض، زنان انگلستان از هر وقت ديگر، لااقل روي تابلوهاي نقاشي، زيباتر بودند. آنها خطوط چهره اي منظم، موهاي آراسته به گل و نوار بسته، اسراري در درون ابريشم، و ترکيبي شاعرانه از برازندگي باشکوه داشتند.

باو فور تازه پارچه پنبه اي، که از کارخانه هاي روبه افزايش نساجي به دست مي آمد، تمايز طبقاتي از نظر لباس در خيابانها بتدريج از ميان رفت، ولي در مناسبات رسمي اين تمايز باقي ماند. لرد درونتواتر باکت و جليقه ارغواني رنگ، که با رشته هاي طلا ميله دوزي شده بود، سواره به محل اعدام خود رفت. کلاهگيس روبه کاهش بود، و وقتي پيت دوم به پودري که

براي ضد عفوني کردن و گرفتن بوي کلاهگيسها به آنها زده مي شد ماليات بست، کلاهگيس ناپديد شد؛ ولي پزشکان، قضاوت، وکلای دادگستري، و سميوتل جانسن کلاهگيس خود را حفظ کردند. بيشتر مردان در اين وقت به موي خود قانع بودند و موهاي خود را پشت گردنشان به صورت دم جمع مي کردند و به آن نوار مي بستند. حدود سال ۱۷۸۵ بعضي از مردان شلوار کوتاه خود را از زانو تا ماهيچه يا بلند کردند؛ و در ۱۷۹۳ شلوار اين مردان، که از سبک رايج و پيروز شلوار فرانسوي الهام گرفته بود، تا قوزک پا رسيد؛ به اين ترتيب، مردان امروزي پيدا شدند. زنان هنوز دور سينه خود را تا سرحد خفگي نخ پيچ مي کردند، ولي دامنهاي گرد و گشاد هم رفته رفته از مد مي افتادند و هم جمع و جورتر مي شدند؛ البسه زنان طرح آزاد و آويخته اي به خود مي گرفت که ما را در جواني مسحور مي داشت.

نظافت از نظر کمیابی بعد از الوهیت قرار داشت، زیرا آب از تجملات به شمار می‌رفت. رودخانه‌ها زیبا ولی معمولاً آلوده بودند. رودخانه تمزیک کانال زهکشی بود. بیشتر خانه‌ها هفته‌ای سه بار با لوله آب دریافت می‌داشتند، و از این بابت هر سه ماه ۳ شیلینگ پرداخت می‌شد؛ بعضی از آنها دستشوییهای مکانیکی داشتند؛ تعداد کمی از منازل دارای حمام با آب جاری بودند. بیشتر مستراحها خارج از محوطه داخلی خانه قرار داشتند. این مستراحها (که نام رایجشان «جریکس» بود) بر روی چاله‌های روباز ساخته شده بودند که تراوشات آنها از زیر زمین به چاههایی که بیشتر آب آشامیدنی از آنها به دست می‌آمد نشت می‌کرد. با این وصف، بهداشت عمومی روبه بهبود بود. تعداد بیمارستانها بسرعت افزایش می‌یافت. مرگ و میر متولدین از ۷۴ درصد در ۱۷۴۹، به ۴۱ درصد در ۱۸۰۹ کاهش یافت.

هیچ کس حاضر نبود اگر بتواند چیزی سالمتر از آب پیدا کند، آب بیاشامد. آبجیو یک نوع غذا محسوب می‌شد که برای هر کار پر زحمت ضرورت داشت. شراب دارویی مورد علاقه، ویسکی یک بخاری متحرک، و مستی اگر نگوییم، یکی از اجزای ضروری همرنگی اجتماعی به شمار می‌رفت، دست کم می‌توان گفت گناهی قابل گذشت بود. دکتر جانسن می‌گفت: «زمانی را به خاطر می‌آورم که همه افراد شایسته در لیچفیلد هر شب مست می‌شدند، و کسی هم درباره آنها عقیده بدی نداشت.» پیت دوم مست به مجلس عوام می‌آمد، و لرد کورنوالیس مست به اپرا می‌رفت. بعضی از رانندگان در شبکه‌های کرایه‌ای آخر شبها در خیابانها می‌گشتند و آقایانی را که «درست مثل یک لرد، مست» بودند به خانه‌هایشان می‌رساندند و به این ترتیب به درآمد خود می‌افزودند. با پیشرفت قرن، بر میزان مستی افزوده شد. چای مقداری از نقش گرم کردن اعضای حیاتی بدن و شل کردن زبان را به عهده گرفت. ورود چای از حدود ۴۵ کیلو در ۱۶۶۸ به حدود ۶,۴۰۰,۰۰۰ کیلو در سال ۱۷۸۶ افزایش یافت. در این هنگام قهوه‌خانه‌ها چای را بیش از قهوه می‌فروختند.

غذاها نیروبخش، مولد خون، و پر حجم بودند. شام در میان طبقات بالا حدود ساعت

چهار بعدازظهر صرف می‌شد، و بتدریج که سنوات قرن پیش رفت، تا ساعت شش بعدازظهر به عقب افتاد. اگر شخصی عجله داشت، می‌توانست با یک ساندویچ گرسنگی خود را تسکین دهد. این نوع غذا نام خود را از چهارمین ارل آو سندویچ گرفت. وی که نمی‌خواست به خاطر شام قمار خود را قطع کند، دو ورقه نان بر می‌داشت و لای آنها گوشت می‌گذاشت و می‌خورد. سبزیجات با نارضایی خورده می‌شدند. در ۱۷۷۳ جانسن به بازول گفت: «استعمال دخانیات از مد افتاده است.» ولی توتون به صورت انفیه مصرف می‌شد. تریاک به عنوان مسکن یا درمان به طور وسیعی مورد استعمال داشت.

در سر میز امکان داشت یک فرد انگلیسی آن قدر مشروب بیاشامد که به پر حرفی بيفتد، و در آن صورت ممکن بود گفتگو از نظر لطافت طبع با محافل پاریس رقابت کند و از نظر مایه بر آن پیشی گیرد. یک روز (۹ آوریل ۱۷۷۸) که جانسن، گبین، بازول، الن رمزی، و دوستان دیگر در خانه سر جاشوا رنلرز جمع شده بودند، دکتر جانسن اظهار داشت: «می‌خواهم بپرسم آیا در پاریس جمع کردن عده‌ای شبیه به آنهایی که در اینجا دور این میز نشسته‌اند در طول مدت کمتر از شش ماه امکانپذیر است یا نه.» اجتماعات اشراف شوخ طبعی را به دانش، و سلوین را به جانسن ترجیح می‌دادند. جورج سلوین به منزله اسکار وایلد قرن هجدهم بود. او در سال ۱۷۴۵ به خاطر اینکه «با بیحرمتی، تقلید منجی مقدس را در می‌آورد و سنت آیینهای مقدس را مورد استهزا قرار می‌داد» از دانشگاه آکسفرود اخراج شد؛ ولی این امر مانع از آن نشد که چند شغل بیمسئولیت ولی پدر درآمد در دستگاه دولتی به دست آورد، یا از ۱۷۴۷ تا ۱۷۸۰ در مجلس عوام بنشیند و بخوابد. او تعداد زیادی رفیق داشت، ولی هرگز ازدواج نکرد. علاقه‌شده‌ای به اعدام داشت، ولی وقتی نوبت اعدام شخصی هم اسم چارلز جیمز فاکس شد، از حضور در مراسم اعدام خودداری کرد. او، که دشمن سیاسی فاکس بود و امید داشت روزی سر او را بالای دار ببیند، گفت: «من با خودم قرار گذاشته‌ام که هرگز در تمرین نمایشها حضور نیابم.» با هوریس والپول مدت شصت و سه سال دوست صمیمی بود، بدون اینکه غبار کدورت یا وجود زنی روابطشان را تیره کند.

آنهايي که از اعدام لذتي نمي بردند مي توانستند از ميان دهها سرگرمي ديگر هرچه مي خواستند انتخاب کنند؛ از ورقبازي گرفته تا تماشاهاي پرندگان و مسابقات اسبدواني يا مسابقات مشتبازي. در اين هنگام کريکت بازي ملي بود. اشخاص بيچيز دستمزد خود را در ميخانه ها هدر مي دادند، و پولداران ثروتهاي خود را در باشگاهها يا خانه هاي شخصي قمار مي کردند؛ به اين ترتيب بود که والپول گفت: «در منزل ليدي هارتفرد هنوز بسم الله نگفته، ۵۶ گيني با ختم.» جيمز گيلري، در کاریکاتورهاي معروفی، اين بانوان ميزبان را «دختران فارو»

ناميد. براي يك آقاي انگليسي، خونسرد بودن به هنگام باخت از ضروريات اوليه بود، حتي اگر دست آخر او مغز خود را به ضرب گلوله متلاشي مي کرد.

از نظر حقوقي، اجتماعي، و اخلاقي، دنياي آن روز دنياي مردان بود. مردها بيشتر لذات اجتماعي خود را از مردان ديگر به دست مي آوردند؛ تا ۱۷۷۰ هنوز باشگاهي که در آن مردان و زنان عضويت داشته باشند تاسيس نشده بود. مردان مانع پرورش نيروي فکري در زنان مي شدند و تازه شکايت هم داشتند که زنان توانايي صحبتهاي روشنفکرانه را ندارند. با اين وصف، بعضي از زنان توانستند که نيروي فکري خود را پرورش دهند. خانم اليزابت کارتر تکلم به زبانهاي لاتيني، فرانسوي، ايتاليائي، و آلماني را آموخت؛ عبري، پرتغالي، و عربي خواند؛ و آثار اپيکتوس را با چنان مهارتي از زبان يوناني به انگليسي ترجمه کرد که مورد تمجيد جانسن قرار گرفت. او به اينکه مردها رغبتي نداشتند تا اندیشه هايي را با زنان مورد بحث قرار دهند معترض بود و خودش از آن بانواني بود که باعث شد «جوراب آبيها» نقل محافل ادبي لندن شوند.

نام «جوراب آبيها» نخستين بار به اجتماعات مختلطي که در خانه خانم اليزابت وزی در خيابان هارتفرد در ميگر تشكيل مي يافت اطلاق شد. در اين اجتماعات شبانه، ورقبازي ممنوع بود، و از بحث درباره ادبيات تشويق به عمل مي آمد. خانم وزی هنگامي که با بنجمن ستيلينگ فليت (که شهرت زودگذري به عنوان يك شاعر، گياهشناس، و فيلسوف داشت) آشنا شد، از او دعوت کرد که در محفل شبانه بعدي او شرکت کند. ستيلينگ فليت به اين علت که براي اين مجلس لباس مناسبی ندارد، از حضور در آن خود را معذور داشت. او جوراب بلند آبي رنگ به پا داشت، و خانم وزی به او گفت: «به لباس اهميت نده، با جورابهاي آبي رنگ خود بيا.» او آمد. بازول نقل مي کند: «کيفيت عالي صحبت وي چنان بود که رسم شد بگویند < ما بدون جورابهاي آبي هيچ کاري نمي کنيم>؛ و به اين ترتيب کمکم اين عنوان باب شد.» و محفل خانموزی هم عنوان «انجمن جوراب آبيها» يافت. گريک و والپول به اين محفل مي آمدند، و در اين محفل يك شب جانسن با يك بحث عالمانه همگان را به حيرت انداخت.

ولي «ملکه آبي پوشها» (و اين اسمي بود که جانسن بر او گذارده بود) خانم اليزابت رابينسن مانتيگيو بود. او همسر ادوارد مانتيگيو، نوه نخستين ارل آوسندويچ، و از اقوام ادوارد ورتلي مانتيگيو، شوهر ليدي مري سبک روح، بود که در صفحات گذشته از او ياد کرده ايم. اليزابت شخصي شوخ طبع، دانشمند، و نويسنده بود. او در مقاله اش به نام نوشته ها و نبوغ شکسپير (۱۷۶۹) با عصبانيت بسيار از اين شاعر ملي در برابر انتقاد ولتر دفاع کرده بود. او ثروتمند بود و به بهترين وجه از عهده پذيراييها برمي آمد؛ و «طاق چيني» خود را در خانه اش در ميدان بارکلي مرکز مورد علاقه اهل کمال و جمال لندن کرده بود. به اين محفل رنلدز، جانسن، برك، گولدسميث، هوريس والپول، فني برني و هنه مور مي آمدند. در اين محفل

هنرمندان با حقوقدانان، روحانيان عاليمقام با فلاسفه، و شاعران با سفرا آشنا مي شدند. «آشپز عالي» خانم مانتيگيو همه آنها را سرحال مي آورد، ولي مشروب داده نمي شد و مستي از گناهان کبيره بود. او در مورد نويسندگان تازه کار نقش حامي را ايفا مي کرد، و از بذل و بخشش دريغ نداشت. ديگر بانوان لندن – خانم ثريل، خانم باسکون، خانم مانکتن – در خانه هاي خود را به روي صاحبان استعداد و جذابيت گشودند. اجتماع لندن دو جنسي (متشکل از مرد و زن) شد، و از نظر شهرت و نبوغ رقابت با پاریس را آغاز کرد.

II – اخلاقیات انگلیسیها

ادم‌سمیث می‌گفت: «در هر اجتماع که در آن امتیاز مقام يك بار به طور کامل برقرار شده است، پیوسته دو شیوه یا نظام اخلاقیات همزمان با یکدیگر وجود داشته‌اند؛ یکی از آن دو را می‌توان شیوه سختگیرانه یا شدید، و دیگری را آزادنشانه یا بی‌بند و بار خواند. شیوه نخستین عموماً مورد تحسین و احترام مردم عادی است، و شیوه دیگر بیشتر مورد حرمت و قبول کسانی است که اشخاص متجدد نامیده می‌شوند.» جان وزلی، که به طبقه سختگیر تعلق داشت، اخلاقیات انگلیسیها را در ۱۷۵۷ به عنوان ترکیبی از قاچاقچیکری، سوگندهای دروغین، فسادسیاسی، مست‌بازی، قمار، تقلب در کسب، حقه‌بازی در دادگاهها، عبودیت در میان روحانیان، دنیا دوستی در میان کویکرها، و اختلاس خصوصی در جوه خیریه توصیف می‌کرد. این اظهار نظر به صورت يك گفته تکراری قدیمی درآمده است.

در آن موقع، مانند حال حاضر، تفکیک جنسیت به هیچ وجه کامل نبود. بعضی از زنان سعی داشتند مرد باشند و تقریباً موفق می‌شدند. ما مطالبی درباره زنانی می‌شنویم که خود را به صورت مردان درمی‌آوردند و تا زمان مرگ خود این ظاهر سازی را حفظ می‌کردند. بعضی از آنها به عنوان مرد به ارتش یا نیروی دریایی می‌پیوستند، دخانیات مصرف می‌کردند، مشروب می‌آشامیدند، مانند مردان فحش می‌دادند، در جنگ شرکت می‌جستند، و مردانه تحمل تازیانه می‌کردند. در حدود سال ۱۷۷۲ «ماکارونیها» در خیابانهای لندن خیلی به چشم می‌خوردند. اینها جوانانی بودند که موهایشان را مجعد و بلند نگاه می‌داشتند، لباسهایی با پارچه‌های گرانبه و رنگهای تند می‌پوشیدند، و «بدون احساسات پر حرارت با زنان بدکاره حشر و نشر می‌کردند»؛ سلوین آنها را «نوعی حیوان، نه مذکر نه مؤنث، بلکه از جنس خنثا» توصیف می‌کرد. همجنس بازی محلهای مخصوصی داشت، هر چند که اگر همجنس بازی کشف و ثابت می‌شد، مستوجب مجازات مرگ بود.

این معیار دوگانه رونق داشت. هزاران فاحشه‌خانه به مردانی که تحت فشار جنسی بودند خدمت می‌کردند، ولی آن مردان بی‌عفتی زنان را جریمه قلمداد می‌کردند که تنها مرگ می‌توانست

جبران آن را بکند. به این ترتیب، گولدسمیث ملایم طبع می‌گفت:

هنگامی که زنی زیبا در برابر حماقت سر تسلیم فرود می‌آورد،

و خیلی دیر درمی‌یابد که مردان خیانت می‌کنند،

چه جذبه‌ای می‌تواند افسردگی خاطرش را تسکین بخشد،

چه مهارتی می‌تواند گناهش را بشوید؟

تنها مهارت برای پوشاندن جرم،

و پنهان داشتن سرافکندگی از چشم همگان،

نادم کردن دل‌داده خود،

و فشردن قلب او – مردن است.

ازدواج زودرس به عنوان وسیله جلوگیری از این گونه مصیبت‌ها توصیه می‌شد. قانون اجازه می‌داد که دختران در سن دوازده سالگی و پسران در سن چهارده سالگی ازدواج کنند. بیشتر زنان طبقه تحصیلکرده

زود ازدواج می‌کردند و انحرافات خود را به تعویق می‌انداختند؛ ولی در آن وقت هم این معیار دوگانه جلوشان را می‌گرفت. به سخنان جانسن درباره زناکاری گوش دهید (۱۷۶۸):

سرگشتگی در مورد نسب اطفال اساس جنایت است؛ و بنابراین، زنی که میثاق ازدواج خود را نقض کند. خیلی بیشتر از مردی که چنین کند مرتکب جرم می‌شود. یک مرد مطمئناً در نظر خداوند مجرم است، ولی اگر او به همسرش توهین نکند و، مثلاً به طوری که کسی نفهمد، یواشکی نزد مستخدمه‌اش برود، لطمه خیلی مهمی به همسرش نمی‌زند. یک زن شوهردار نباید خیلی از این امر ناراحت شود. اگر دختر من به خاطر این امر از نزد شوهرش بگریزد، من او را به خانه‌ام راه نخواهم داد. یک زن باید یاد بگیرد که شوهرش را از راه تلاش بیشتر برای جلب نظر وی رام و سربه راه نگهدارد. یک مرد یک درصد هم همسرش را رها نخواهد کرد تا نزد زن بدکاره‌ای برود، مشروط بر اینکه همسرش در راضی کردن او همال نکرده باشد.

در محفل بازول این امر کاملاً عادی تلقی می‌شد که یک مردگاه گاه پیش یک زن بدکاره برود. در میان اشراف، حتی در خانواده سلطنتی، زناکاری شایع بود. دوک گرافتن به هنگام نخست‌وزیریش، به طور آشکار با نانسی پارسنز زندگی می‌کرد و او را در حضور ملکه با خود به اپرا می‌برد. طلاق نادر بود و تنها با قانون پارلمنت انجام می‌گرفت؛ و چون این کار چند هزار لیره خرج برمی‌داشت، از جمله تجملات ثروتمندان بود؛ در سالهای ۱۶۷۰ تا ۱۸۰۰ تنها ۱۳۲ فقره از این گونه موارد طلاق به ثبت رسیدند. عموماً فرض بر این بود که اخلاقیات مردم عادی از اخلاقیات اشراف بهتر است، ولی جانسن غیر از این فکر می‌کرد (۱۷۸۸) و می‌گفت: «در میان کشاورزان همانقدر زناکاری و بی‌عفتی وجود دارد که در میان نجبا»، و می‌افزود: «تا آنجا که من مشاهده کرده‌ام، هر چه مقام بالاتر باشد، زنان ثروتمند آنها تعلیمات بهتری دیده‌اند و با تقواترند.» ادبیات آن روز، مانند آنچه در آثار فیلدینگ و برنر آمده است، دهقانان را چنین مجسم می‌داشت که تقریباً همه تعطیلات آخر هفته را با میخواری جشن می‌گیرند و نیمی از دستمزد خود را در میخانه‌ها و قسمتی از آن را هم برای زنان بدکاره خرج می‌کنند. هر طبقه

برابر شیوه‌ها و امکانات خود گناه می‌کرد.

فقر با مشقت و چوبدست، و ثروتمندان با طیانچه و شمشیر با یکدیگر مبارزه می‌کردند. در میان نجیبزادگان دوئل با شرافت ارتباط داشت. فاکس بالدم، شلبرن با فولرتن، و پیت دوم باتیرنی دوئل کرد. مشکل بود که انسان بدون دست کم یک نیش زخم، یک زندگی نجیبزادگی را سرکند. داستانهای زیادی حاکی از خونسردی جنتلمنهای انگلیسی در این گونه برخوردها وجود دارد. لردشلیرن که زخمی در کشاله ران خود دیده بود، به شاهدی نگران خود اطمینان داد: «خیال نمی‌کنم لیدی شلبرن از این بابت زیانی ببیند.»

توحش استثمار صنعتی از بی‌بند و باریهای اخلاقیات امور جنسی بدتر بود. این استثمار عبارت بود از به هدر دادن زندگی انسانها در تلاش برای کسب سود، استفاده از اطفال شش ساله در کارخانه‌ها یا به عنوان دوده پاک‌کن، سوق دادن هزاران زن و مرد به چنان فقر و بی‌چیزی که آنها به خاطر اینکه به امریکا برسند خود را به صورت کارگران اسیر و بیمزد می‌فروختند، و حمایت دولت از تجارت برده به عنوان یک منبع پرارزش ثروت انگلستان...

بازرگانان از لیورپول، بریستول، و لندن – مانند هولاند و فرانسه – با کشتی به افریقا می‌رفتند و سیاهپوستان را می‌خریدند، دستگیر می‌کردند، با کشتی به هند غربی می‌فرستادند، در آنجا آنها را می‌فروختند، و با محموله‌های پرسود شکر، توتون، یا رم به اروپا باز می‌گشتند. تا سال ۱۷۷۶ تجارت انگلیسی سه میلیون برده به امریکا برده بودند؛ به این عده باید ۲۵۰,۰۰۰ نفری که در راه مردند و به دریا افکنده شدند را افزود. دولت انگلستان سالانه مبلغ ۱۰,۰۰۰ لیره به «شرکت افریقا» و جانشین آن «شرکت محدود» بابت حفظ و نگهداری دژها و پاسگاههای آنها کمک می‌کرد، و علت آن چنین توصیف می‌شد که این شرکتها «از میان همه شرکتی که تاکنون توسط بازرگانان ما تشکیل شده‌اند، برای این جزیره مفیدتر

بودند.» جورج سوم در ۱۷۷۰ فرماندار ویرجینیا را «از موافقت با هرگونه قانونی که به نحوی مانع ورود بردگان شود یا در مورد آن ایجاد مانع کند» ممنوع داشت. در ۱۷۷۱ در انگلستان حدود چهارده هزار سیاهپوست وجود داشتند که یا اربابان استثمارگرشان آنها را به آن کشور آورده بودند، یا خودشان از جنگ آنها گریخته بودند. بعضی از اینها به عنوان خدمه منزل به کارگرفته می شدند، بدون اینکه حقی نسبت به دستمزد داشته باشند. بعضی دیگر در حراجهای عمومی به فروش می رسیدند، مانند آنچه در سال ۱۷۶۶ در لیورپول صورت گرفت. ولی در ۱۷۷۲ یک دادگاه انگلستان چنین رأی داد که یک برده بعد از اینکه پایش به خاک انگلستان رسید، به خودی خود آزاد می شود.

بتدریج وجدان مردم انگلستان متوجه تناقض میان این تجارت و سادهترین اوامر مذهب یا اخلاقیات شد. آنها که دارای بهترین طرز فکر در انگلستان بودند، آن را محکوم می داشتند: جورج فاکس، دنیل دفو، جیمز تامسن، ریچارد ستیل، همچنین الگزاندر، پوپ، ویلیام پیلی،

جانوزلی، ویلیام کوپر، فرانسیس هاجسن، ویلیام رابرتسن، ادم اسمیت، جوسا یاووجود، هوریس والپول، سمیوئل جانسن، ادمندبرگ، و چارلز جیمز فاکس. نخستین مخالفت متشکل با تجارت برده توسط کوپکرها در انگلستان و آمریکا به عمل آمد. در ۱۷۶۱ آنها کلیه کسانی را که به این تجارت اشتغال داشتند از عضویت خود محروم داشتند. در ۱۷۸۳ انجمنی «برای رهایی و آزادی بردگان سیاهپوست در هند غربی و جلوگیری از تجارت برده در ساحل افریقا» تشکیل دادند. همچنین در ۱۷۸۷ گرنویل شارپ هیئتی برای کمک به منسوخ داشتن تجارت برده تشکیل داد، و در ۱۷۸۹ ویلیام ویلبرفورس مبارزه طولانی خود را در مجلس عوام برای پایان دادن به تجارت برده انگلستان آغاز کرد. بازرگانان بکرات مجلس عوام را وادار کردند که اقدام در این زمینه را به تعویق اندازد. در سال ۱۸۰۷ بود که پارلمان قانونی گذراند مبنی بر اینکه بعد از اول مه ۱۸۰۷، هیچ کشتی نباید از هیچ یک از بنادر داخل قلمرو انگلستان، یا بعد از اول مارس ۱۸۰۸، به هیچ یک از مستعمرات انگلستان، برده حمل کند.

در این هنگام انگلستان از نظر اخلاقیات سیاسی به پایینترین حد خود رسیده بود. نظام باروهای فاسد رونق داشت، و نوابها از کلیه خریداران در این مورد جلوتر بودند. فرانکلین به یک دلیل عجیب از جنگ آمریکا متألم بود؛ او می گفت: «چرا نگذاشتند من راه خود را ادامه دهم؟ اگر آنها [مستعمرات] یک چهارم پولی را که صرف جنگ کردند به من داده بودند، ما بدون ریخته شدن یک قطره خون به استقلال خود رسیده بودیم. من همه اعضای پارلمان و همه دولت انگلستان را خریداری می کردم.» فساد در کلیسا، دانشگاهها، دستگاه قضایی، ادارات کشوری، ارتش و نیروی دریایی، و شوراها سلطنتی حکمفرما بود. انضباط نظامی از هر کشور اروپایی دیگر، شاید به استثنای پروس، شدیدتر بود؛ و وقتی افراد از خدمت مرخص می شدند، هیچ کاری برای تسهیل تبدیل وضع آنان به یک زندگی مفید و مقید به قانون انجام نمی شد.

اخلاقیات اجتماعی در میان خوش باطنی اساسی یک فرد انگلیسی و توحش غیرمسئولانه توده های بینظم در نوسان بود. میان سالهای ۱۷۶۵ و ۱۷۸۰ نه شورش عمده به وقوع پیوستند که تقریباً همه آنها در لندن بودند؛ کمی بعد نمونه های از آن را خواهیم دید. توده های مردم برای دیدن منظره مراسم به دار آویختن طوری شتاب به خرج می دادند که گویی به تعطیل و تفریح می روند، و گاهی به جلاذ رشوه می دادند که در تازیانه زدن به یک زندانی خصوصاً شدت عمل به خرج دهد. قانون جزا از همه جای اروپا سخت تر بود. نحوه صحبت تقریباً در میان همه طبقات گرایشی به سوی خشونت و کفرگویی داشت. مطبوعات با فحاشی و بهتان سرخوش بودند. تقریباً همه قمار می کردند، ولو اینکه در بخت آزمایی ملی باشد؛ و تقریباً همه به حد افراط دست به میخوارگی می زدند.

معایب شخصیت انگلیسی با کیفیت اساسی آن، یعنی نیروی سالم و فراوان، مرتبط بود. دهقانان و کارگران کارخانه ها این نیرو را به مصرف زحمت کشیدن و تلاش کردن می رساندند،

و ملت این خاصیت را در همه بحرانا بجز یکی نشان داد. از آن نیرو این کیفیات ناشی می‌شدند: اشتها، بسیار، روحیه‌ای شاداب، روی آوردن به زنان بدکاره، عربده جویی در میخانه‌ها، دول در باغهای عمومی، شور و حرارت مذاکرات پارلمانی، ظرفیت تحمل رنج در سکوت، ادعای غرورآمیز همه انگلیسیها دایر بر اینکه خانه او در حکم قلعه اوست و هیچ‌کس حق ندارد جز از طریق مجاری شایسته قانون وارد آن شود. وقتی در این دوران انگلستان شکست خورد، این شکست به دست انگلیسیهای صورت گرفت که نهال عشق به آزادی را با خود به آمریکا برده و در آنجا نشانده بودند. مادام دو دفان تنوع کیفیات فردی انگلیسیهای را که با آنها آشنا شده، ولی بیشتر آنها را هرگز ندیده بود متذکر شد. او می‌گفت: «هریک از آنها در نوع خود بدیع است، و دو تای آنها نیستند که مثل هم باشند. ما [فرانسویان] درست عکس آنها هستیم. وقتی شما یکی از درباریان ما را ببینید، مثل این است که همه آنها را دیده‌اید.» هوریس والپول با او هم عقیده بود و می‌گفت: «مسلم است که هیچ کشور دیگری مانند انگلستان این همه شخصیت‌های منحصر به فرد و متمایز به وجود نمی‌آورد.» به مردانی که رنلذ تصویر آنها را کشیده است نگاه کنید: آنها فقط از نظر مباحثات به کشور و طبقه خود، چهره‌های گلگون، و مقابله جسورانه با جهان با یکدیگر انطباق دارند. این نژاد، نژادی نیرومند بود.

III – ایمان و شک

توده‌های مردم انگلستان به صور مختلف به معتقدات مسیحی خود مؤمن باقی ماندند. کتابی که بعد از کتاب مقدس بیش از همه خوانده می‌شد جشنواره‌ها و ایام روزه نلسن بود که راهنمای تقویم مذهبی به شمار می‌رفت. کتاب دعاها و تفکرات اثر جانسن، که پس از مرگش منتشر شد، ظرف چهار سال چهار بار به طبع رسید. در میان طبقات بالا مذهب به عنوان یک وظیفه اجتماعی، کمکی به اخلاقیات، و یک وسیله تأمین هدفهای حکومت مورد احترام بود؛ ولی از نظر اعتقاد خصوصی افراد و تأثیر بر تعیین مشی زندگی، اثر خود را از دست داده بود. اسقفها را پادشاه تعیین می‌کرد، و کشیشها منصوبین و بستگان عمده مالکان بودند. حمله خدایپرستان (دئیستها) به مذهب چنان آرام شده بود که برک می‌توانست در ۱۷۹۰ سؤال کند: «از آنانی که در ظرف چهل سال اخیر به دنیا آمده‌اند، چه کسی یک کلمه از آثار کالینز، تولند، تیندل، چاب، مورگن، و همه آن کسانی را که خود را آزاد فکر می‌نامیدند خوانده است؟» ولی اگر کسی در مقام پاسخگویی به وی بر نمی‌آمد، ممکن است به این علت بوده باشد که آن شورشیان در نبرد پیروز شده بودند، و افراد تحصیلکرده این سؤال قدیمی را به عنوان اینکه فیصله یافته و مرده است، با بی‌اعتنایی نادیده می‌گرفتند. بازول در ۱۷۶۵ (با فراموش کردن طبقه عوام‌الناس) در توصیف عصر خود می‌گفت: «دورانی که بشریت چنان به دیر باوری علاقه‌مند شده که انگار به

محدود داشتن دایره معتقدات خویش تا سرحد امکان مباحثات می‌کند.» ما شاهد تفسیر سلوین نسبت به مذهب در آکسفورد، و ویلکس در دیر مدمم بوده‌ایم. پیت کهین، بنا به گفته لیدی هستر ستنپ، «هرگز در عمر خود به کلیسا نرفت.» و از آن گذشته، اصولاً لازمه ایراد موعظه مذهبی داشتن اعتقاد نبود. بازول در ۱۷۶۳ نوشت: «در میان مقامات روحانی بی‌ایمانان بسیاری هستند که صرفاً با پنداشتن مذهب به عنوان یک سازمان سیاسی، شغل مذهبی را مانند هر شغل کشوری می‌پذیرند و به سهم خود کوشش دارند که این دلخوشکنک مفید را ادامه دهند.» گبین می‌گفت: «روحانیان امروزی اشکال سنتی مذهبی، و شروط و قیود ایمان را با یک آه یا یک تبسم همراه می‌کنند.»

باشگاههای خصوصی مفردی برای رهایی از همرنگی اجتماعی فراهم می‌کردند. بسیاری از اشراف به یکی از لژهای فراماسون پیوستند. اینها الحاد را احمقانه می‌دانستند و مردود می‌داشتند و بر همه اعضا خود اعتقاد به خداوند را فرض می‌دانستند، ولی در مورد اختلاف نظر درباره کلیه اصول و فلسفه‌های دیگر مذهب، تلقین به رواداری مذهبی می‌کردند. در «انجمن ماهشناسی بیرمنگام»، کارخانه‌دارانی مانند مئیوبولتن، جیمزوات، و جوسایا وجود، بدون احساس وحشت، گفته‌های ارتدادی جوزف پرستلی و ارزمس داروین را می‌شنیدند. با این وصف، دوران جوش و خروش خدایپرستی گذشته بود و تقریباً همه

آزاد فکران آتش بسی را پذیرفتند که به موجب آن، آنها مزاحم ترویج و تبلیغ ایمان نمی‌شدند، مشروط بر اینکه کلیسا آزادی عملی برای ارتکاب گناه قایل باشد. طبقات بالای انگلستان، که دارای حس نظم و اعتدال بودند، از روش افراطی بیپروایانه جنبش روشنگری فرانسه احتراز می‌کردند؛ آنها به بستگی نزدیک مذهب و حکومت واقف بودند، و بیش از آن در بند ملاحظات اقتصادی و صرفه‌جویی بودند که به جای اخلاقیات مافوق طبیعی، دستگاه نامحدود پلیسی مستقر سازند.

چون اسقفهای انگلیکان در این هنگام مستخدمان دولت بودند، آنها هم مانند کاردینالهای کاتولیک خود را تا حدودی مستحق لذات دنیوی می‌دانستند. کوپر با ابیاتی تند روحانیان را که مانند سیاستمداران برای مشاغل پر درآمدتر یا اضافی دست و پا می‌کردند، مورد هجو قرار داد؛ ولی بسیاری دیگر از روحانیان در زندگی خود توجه آرام و بی‌سروصدایی به وظایف خود داشتند، و چند تن از آنان افرادی فاضل و مدافعان توانای ایمان بودند. اصول اخلاق و فلسفه سیاسی اثر ویلیام پیل (۱۷۸۵) نشاندهنده روحیه بلند نظرانه‌ای در زمینه آزادی معتقدات و رواداری بود؛ و اثر دیگرش به نام نظری در دلایل صحت دین مسیح (۱۷۹۴)، به نحوی مجاب‌کننده، استدلال از روی طرح جهانی را پیش کشیده بود. او از ورود مردانی با تمایلات آزاد فکرانه به مشاغل روحانی، تا زمانی که آنان درباره اصول مذهب موعظه، و در اجتماعات خود به عنوان رهبران اخلاقی خدمت می‌کردند، استقبال به عمل می‌آورد.

ناسازگاران – باتیستها، پرسبیتریان، و استقلالیان (پیرایشگران) – از رواداری مذهبی

برخوردار بودند، مشروط بر اینکه به «مسیحیت تثلیثی» پایبند باشند؛ ولی هیچ‌کس نمی‌توانست مشاغل سیاسی یا نظامی داشته باشد یا وارد دانشگاه‌های آکسفورد یا کیمبریج شود مگر اینکه کلیسای انگلیکان و مواد سی و نه گانه آن را بپذیرد. متودیسم همچنان در میان طبقات پایین رواج داشت. در ۱۷۸۴ این فرقه رشته‌های ضعیف خود را با کلیسای رسمی انگلستان گسست، ولی در خلال این احوال الهامبخش «نهضت انجیلی» در میان اقلیتی از روحانیان انگلیکان شد. این افراد وزلی را تحسین می‌کردند و با او هم عقیده بودند که انجیل باید درست همان طور که در کتاب عهد جدید آمده است موعظه شود تا جایی برای انتقاد منطقی یا انتقاد از متن باقی نماند.

خاطره مردم انگلستان از «توطئه باروت»، شورش بزرگ (۱۶۸۸-۱۷۸۹)، و سلطنت جیمز دوم هنوز قوانین دیرینه علیه کاتولیکهای پیرو کلیسای رم را در کتابهای قانون محفوظ می‌داشت. بیشتر این قوانین دیگر اجرا نمی‌شدند، ولی محرومیت‌های زیادی به جای خود باقی مانده بودند. کاتولیکها قانوناً نمی‌توانستند زمین بخرند یا به ارث ببرند، مگر از طریق یک مستمسک و پرداخت مالیات مضاعف بر اموال خود. آنها از ارتش و نیروی دریایی، از حرفه حقوقی، از رأی دادن یا داوطلب نمایندگی پارلمنت شدن، و از همه مشاغل دولتی محروم شده بودند. با وجود این، تعداد آنها رو به افزایش بود. در ۱۷۸۱ در میان آنها هفت نجیبزاده (لرد)، بیست و دو برنت، و یکصد و پنجاه آقا (جنتلمن) بودند. آیین قداس در منازل به طور خصوصی برگزار می‌شد، و در تمام مدت شصت سال سلطنت جورج سوم تنها دو یا سه مورد دستگیری به خاطر این جرم به ثبت رسیده است.

در ۱۷۷۸ سر جورج سویل لایحه «کمک به کاتولیکها» را به پارلمنت تقدیم داشت که حاکی از قانونی کردن خرید و به ارث بردن زمین توسط کاتولیکها، و دادن اجازه به نامنویسی کاتولیکها در نیروهای مسلح بدون دست کشیدن از مذهبشان بود. این لایحه به تصویب رسید و در مجلس اعیان با مخالفت شدیدی از ناحیه اسقفهای کلیسای انگلستان مواجه نشد. این قانون تنها درباره انگلستان صادق بود، ولی در ۱۷۷۹ لرد نورث پیشنهاد کرد که شامل اسکاتلند نیز بشود. وقتی خبر این پیشنهاد به فروبومان اسکاتلند رسید، در ادنبورگ و گلاسگو شورشهایی در گرفت (ژانویه ۱۷۷۹)؛ چندین خانه که کاتولیکها در آنها سکنا داشتند سوزانده و با خاک یکسان شدند؛ دکانهای پیشه‌وران کاتولیک چپاول و در هم شکسته شدند؛ خانه پروتستانهایی از قبیل رابرتسن مورخ، که نسبت به کاتولیکها ابراز همدردی می‌کردند، به همان ترتیب مورد حمله قرار

گرفت؛ این شورش تنها هنگامی پایان یافت که امنای صلح ادنبورگ اعلام داشتند که «قانون کمک به کاتولیکها» در مورد اسکاتلند به کار بسته نخواهد شد.

یکی از اعضای اسکاتلندی پارلمنت به نام لرد جورج گوردن شعار «ما پاپ را نمی‌خواهیم» را در انگلستان در پیش گرفت. در ۲۹ مه ۱۷۸۰ او ریاست جلسه «انجمن پروتستانها» را، که قصد داشت یک پیادمر وی جمعی برای تقدیم تظلم نامه‌ای برای لغو «قانون کمک» مورخ

۱۷۷۸ ترتیب دهد، به عهده گرفت. در ۲ ژوئن شصت هزار مرد، که نوارهای آبی به کلاههایشان بسته بودند، عمارت پارلمنت را محاصره کردند. بسیاری از اعضای پارلمنت وقتی می‌خواستند وارد پارلمنت شوند، مورد ضرب و شتم قرار گرفتند. کالسکه‌های لرد منسفیلد، لرد ثرلو، و لرد ستورمنت در هم شکسته شدند. بعضی از لردهای نجیب‌زاده بدون کلاه‌گیس، با وضع آشفته و لرزان، خود را به کرسیهایشان در پارلمنت رساندند. گوردن و هشت تن از پیروانش وارد مجلس عوام شدند. آنها تظلم‌نامه‌ای تقدیم داشتند که بنا به ادعایشان ۱۲۰,۰۰۰ امضا داشت، و در آن تقاضا شده بود «قانون کمک» لغو شود؛ و نیز خواسته شده بود که این اقدام فوری، به عنوان تنها راه چاره در برابر حمله توده مردم به مجلس عوام، به عمل آید. اعضای مجلس عوام مقاومت کردند و برای جلوگیری از جمعیت سرباز خواستند. آنها همه درها را قفل کردند. یکی از بستگان گوردن اظهار داشت که به محض اینکه یک خارجی بزور وارد مجلس شود، خودش او (گوردن) را خواهد کشت. سپس مجلس رأی داد تا ششم ژوئن تعطیل شود. سربازان وارد شدند و راهی برای بازگشت اعضای پارلمنت به خانه‌هایشان باز کردند. دو نمازخانه کاتولیک متعلق به کشیش‌های ساردنی و باواریا چپول شدند و با اثاثه آنها آتشی در خیابانها افروخته شد. جمعیت متفرق شد، ولی در ۵ ژوئن شورشیان نمازخانه‌های خارجی دیگر را غارت کردند و چند خانه شخصی را سوزاندند.

در ششم ژوئن جماعت دوباره گرد آمد، بزور وارد زندان نیوگیت شد و زندانیان را آزاد کرد، یک زرادخانه را به تصرف درآورد، و مسلح در پایتخت به راه افتاد. نجبا در داخل منازل خود در پشت درهای بسته و حفاظدار پناه گرفتند. هوریس والپول به خودش تبریک گفت که یک داجس را در «پادگان» خود در میدان بارکلی تحت حفاظت قرار داده بود. در هفتم ژوئن خانه‌های بیشتری غارت و سوزانده شدند. مردم وارد کارخانه‌های مشروب‌سازی شدند و عطش خود را برایگان فرو نشاندد. چند شورشی که، در بناهای مشتل، مست افتاده بودند سوختند و خاکستر شدند. امنای صلح لندن تنها کسانی بودند که نسبت به محافظان شهری قدرت و اختیار داشتند و حاضر نشدند به این محافظان دستور دهند به روی مردم تیراندازی کنند. جورج سوم نیروهای مسلح غیر نظامی (میلیشیا) را احضار کرد و به آنها دستور داد که هر وقت جماعت شدت عمل به خرج می‌دهد یا تهدید به آن می‌کند، دست به تیراندازی بزنند. جان ویلکس، که عضو انجمن شهر بود، با سوار شدن بر اسب و پیوستن به میلیشیا و کوشش در متفرق ساختن جمعیت، مورد عفو پادشاه قرار گرفت. ولی محبوبیت خود را نزد مردم از دست داد. میلیشیا، که مورد حمله شورشیان قرار گرفته بود، به آنها تیراندازی کرد و بیست و دو نفر از آنها را کشت. جمعیت پا به فرار گذارد.

در نهم ژوئن شورش باردیگر آغاز شد. خانه‌هایی، اعم از اینکه متعلق به کاتولیکها بودند یا به پروتستانها، غارت و سوزانده شدند، و راه بر مأموران آتش نشانی سد شد تا آنها نتوانند

شعله‌های آتش را خاموش کنند. سربازان قیام را به بهای ۲۸۵ کشته و ۱۷۳ زخمی فرو نشاندد؛ ۱۳۵ شورشی دستگیر، و بیست و یک نفر از آنها به دار آویخته شدند. گوردن به هنگام فرار به سوی اسکاتلند دستگیر شد؛ ثابت کرد که در شورش شرکت نداشته است، و آزاد شد. برك تصویب مجلس عوام را برای تأیید مجدد «قانون کمک به کاتولیکها» در انگلستان به دست آورد. قانونی که در ۱۷۹۱ به تصویب رسید رواداری مذهبی رسمی را به مراسم مذهبی و آموزش و پرورش کاتولیکها گسترش داد، ولی هیچ کلیسای کاتولیک حق نداشت برج یا ناقوس داشته باشد.

IV – بلکستون، بنتم، و قانون

يك حقوقدان دانشمند عقیده داشت که انتشار تفسیرات، اثر بلکستون، از بعضی جهات برجسته‌ترین واقعه در تاریخ حقوق است. این اظهار نظر حاکی از میهن‌پرستی است، ولی این خاصیت را دارد که هراس احترام‌آمیزی را نشان می‌دهد که دانشپژوهان انگلیسی زبان تا زمان ما در برخورد با تفسیراتی بر قوانین انگلستان، که ویلیام بلکستون در چهار جلد و دو هزار صفحه در سالهای ۱۷۶۵-۱۷۶۹ منتشر کرد، احساس می‌کردند. با وجود حجم این اثر، و شاید هم به علت همین کیفیت، تفسیرات به عنوان يك اثر تاریخی در زمینه دانش و حکمت مورد تحسین قرار گرفت. همه اعیان آن را در کتابخانه‌های خود داشتند، و به علت تجلیل بسیاری که از پادشاهان می‌کرد، در قلب جورج سوم جای گرفت.

بلکستون پسر يك پیشه‌ور لندن بود، و پدرش آنقدر ثروت داشت که او را از دانشگاه آکسفورد و سپس مبدل تمپل روانه حرفة وکالت کند. دروسی که وی در دانشگاه آکسفورد می‌داد (۱۷۵۳-۱۷۶۳) تناقضات و موارد نامعقول قوانین را تحت نوعی نظم و منطق درآوردند و نتیجه را با روشنی و جذابیت عرضه کردند. در سال ۱۷۶۱ به عضویت پارلمنت درآمد و در ۱۷۶۳ به سمت مشاور حقوقی ملکه شارلت منصوب شد؛ در ۱۷۷۰ به عنوان قاضی در دادگاه حقوقی شروع به خدمت کرد. او، که به مطالعه معتاد و از حرکت کردن و جا به جا شدن متنفر بود، به اختلال مزاجی که ملایم ولی زودرس بود گرفتار آمد، و در ۱۷۸۰ در سن پنجاه و هفت سالگی در گذشت.

مهمترین اثر وی، تفسیرات، محاسن دروسش را دارا بود، یعنی ترتیب منطقی، بیان روشن، و سبکی برازنده داشت. جرمی بنتم، مخالف پر حرارت وی، او را مورد تمجید قرار داد که به «علم حقوق آموخت که به زبان فصلا و آقایان صحبت کند، به آن علم زمخت صیقل و جلا بخشید، و آن را از غبار و تارهای رسمی و متداول پاک کرد.» بلکستون قانون را به عنوان «قاعده عمل که توسط موجودی والاتر امر شده» توصیف می‌کرد. او درباره قانون تصویری

کمال مطلوب و ایستا داشت و معتقد بود که قانون در جامعه همان وظیفه‌ای را انجام می‌دهد که قوانین طبیعت در جهان انجام می‌دهند. و مایل بود چنین بیندیشد که قوانین انگلستان، از نظر شکوه و جاودانه بودن، با قوانین جاذبه زمین برابری می‌کنند. او انگلستان و مسیحیت را درست همانطور که می‌یافت دوست داشت، و در هیچ کدام تقریباً به هیچ نقصی معترف نبود. او از اسقف واربرتن به مذهب پایبندتر، و از جورج سوم سلطنت طلب‌تر بود. «پادشاه انگلستان نه تنها نخستین امین صلح، بلکه بدرستی تنها امین صلح ملت است... او می‌تواند هر لایحه‌ای را که مایل باشد رد کند، هر عهدنامه‌ای را که بخواهد منعقد سازد... و هر گناهی را که رأیش تعلق گیرد ببخشد، مگر اینکه قانون اساسی، بصراحت یا با آثار مشهود، استثنا یا محدودیتی وضع کرده باشد.» بلکستون پادشاه را مافوق ارتکاب عمل خلاف قرار می‌داد؛ پادشاه «نه تنها امکان ندارد مرتکب عمل خلاف شود، بلکه حتی امکان ندارد فکر خلاف کند.» منظور بلکستون این بود که قانونی حاکم بر پادشاه وجود نداشت که با آن بتوان درباره پادشاه قضاوت کرد. ولی وقتی او حقوق هر فرد انگلیسی را توصیف کرد، قلوب همه مردم انگلستان را گرم ساخت: حق امنیت شخصی، حق آزادی شخصی، و حق مالکیت خصوصی.

تصور بلکستون از قوانین انگلستان به عنوان نظامی که برای همیشه معتبر است – زیرا مآلاً مبتنی بر کتاب مقدس به عنوان کلام خداوند می‌باشد – خاطر مردم زمانش را بسیار شاد کرد، ولی مانع رشد علم حقوق در انگلستان و اصلاح کیفر شناسی و وضع زندانها شد. اما این نکته از محاسن او بود که وی از تلاشهای جان هاوارد برای بهبود شرایط در زندانهای انگلستان تحسین می‌کرد.

هاوارد مسیحیت را نه به عنوان يك نظام قانونی، بلکه به عنوان توسلی به قلب انسان تلقی می‌کرد. او که به سمت نماینده دولت در بدفرد منصوب شده بود (۱۷۷۳)، از شرایط موجود در زندان محل شدیداً

ناراحت شد. زندانیان و دستیارانش حقوقی دریافت نمی‌داشتند و با جوهی که از زندانیان در می‌آوردند امرار معاش می‌کردند. هیچ کس پس از پایان دوره زندانش آزاد نمی‌شد مگر اینکه کلیه جوهی را که از او خواسته می‌شد می‌پرداخت. افراد بسیاری ماهها پس از اینکه دادگاه آنها را بیگناه تشخیص می‌داد، در زندان می‌ماندند. هاوارد، که از يك ولايت به ولايت ديگر سفر می‌کرد، متوجه مفاسدي مشابه یا حتي بدتر از آن شد. بدهکارانی که قروض خود را مسترد نداشته بودند و کسانی که برای نخستین بار خلاف کرده بودند با جنایتکاران با سابقه يك جا زندانی می‌شدند. بیشتر زندانیان در زنجیرهایی بودند که سنگینی و سبکی آن بسته به جوهی بود که می‌پرداختند. به هر زندانی معادل ۱ یا ۲ پنی نان تعلق می‌گرفت، و زندانی برای غذای اضافی ناچار بود پول بدهد یا به بستگان و دوستان خود متکی باشد. حدود يك لیتر و نیم آب روزانه برای هر زندانی جهت آشامیدن و شستشو در نظر گرفته می‌شد. در زمستان هیچ‌گونه وسیله‌ای برای گرم کردن فراهم نمی‌شد، و در تابستان

تهویه ناچیزی وجود داشت. تعفن این دخمه‌ها چنان شدید بود که مدت‌ها پس از اینکه هوارد از آنها خارج می‌شد، بوی بد در لباسش باقی می‌ماند. تب زندان و بیماری‌های دیگر بسیاری از زندانیان را می‌کشت. بعضی‌ها از گرسنگی تدریجی می‌مردند. در زندان نیوگیت در لندن، پانزده تا بیست نفر در اتفاقی به طول تقریباً ۸ متر و عرض تقریباً ۷ متر زندگی می‌کردند.

در ۱۷۷۴ هوارد گزارش خود را دربارهٔ پنجاه زندانی که از آنها دیدن کرده بود به پارلمان داد. مجلس عوام قانونی تصویب کرد که متضمن این نکات بود: اصلاحات بهداشتی در زندانها، تأمین حقوق برای زندانیان، و آزاد کردن همهٔ زندانیانی که هیأت منصفهٔ عالی نتوانسته بود علیه آنها اتهام‌نامهٔ واقعی بیاورد. در سالهای ۱۷۷۵-۱۷۷۶ هوارد از زندانهای کشورهای قارهٔ اروپا دیدن کرد. او زندانهای هولاند را از همهٔ مجهزتر و نسبتاً انسانیت‌ر یافت؛ در میان بدترین آنها زندانهای هانور بودند که تحت حکمرانی جورج سوم قرار داشت. انتشار کتاب هوارد به نام وضع زندانهای انگلستان و ویلز... و شرحی دربارهٔ بعضی از زندانهای خارجی (۱۷۷۷) وجدان خفتهٔ ملت را بیدار کرد. پارلمان برای دو دارالتأدیب اعتباراتی تصویب کرد. در این دارالتأدیبها کوشش به عمل می‌آمد تا با برخوردی مخصوص، کاری تحت نظارت، و تعلیماتی مذهبی، زندانیان به راه راست هدایت شوند. هوارد مسافرتهاى خود را از سرگرفت و کشفیات خود را در طبع تازه‌ای از کتاب خود گزارش داد. در ۱۷۸۹ او در روسیه به گردش پرداخت؛ در خرسون مبتلا به «تب اردوگاه» (از انواع بیماری‌های شبیه حصبه) شد، و در گذشت (۱۷۹۰). تلاشهای او در زمینهٔ اصلاحات تنها نتایج مختصری به بار آوردند. قانون سال ۱۷۷۴ توسط بیشتر زندانبانان و قضات نادیده گرفته می‌شد. توصیف‌هایی که در سالهای ۱۸۰۴ و ۱۸۱۷ از وضع زندانهای لندن شد بهبودی نسبت به وضع زمان هوارد نشان نمی‌دادند؛ «شاید شرایط و اوضاع به جایی بهتر شود، بدتر هم شده بود.» اصلاحات تا انتشار توصیفی که چارلز دیکنز در اثر خود به نام داریت کوچک (۱۸۵۵) دربارهٔ زندان نیو مارشالسی کرد، به تعویق افتادند.

تلاشهای گوناگون جرمی بنتم برای اصلاحات در زمینهٔ قوانین، حکومت، و آموزش و پرورش بیشتر به بعد از این دوران تعلق دارند، ولی اثر وی به نام قطعه‌ای دربارهٔ حکومت (۱۷۷۶) مربوط به این دوران می‌باشد. این اثر در درجهٔ اول انتقادی است بر بلکستون. بنتم عمل بلکستون را در ستایش از سنت مورد تحقیر قرار می‌داد و متذکر می‌شد: «آنچه که امروز مستقر است روزی ابداع بوده است؛» محافظه‌کاری حاضر در حکم احترام گذاردن به شیوه‌های افراطی گذشته است؛ نتیجتاً کسانی که طرفدار اصلاحات هستند همان قدر میهن‌پرستند که آنهایی که از فکر تغییر و تحول به لرزه درمی‌آیند. «تحت حکومتی از قوانین، شعار يك شرمند خوب چیست؟ اطاعت دقیق، و انتقاد آزادانه.» بنتم نظر بلکستون را مورد حاکمیت پادشاه مردود

می‌دانست و می‌گفت يك حکومت خوب قدرتها را تقسیم می‌کند، از هريك از آنها تشویق به عمل می‌آورد که مراقب قدرتهای دیگر باشند، و آزادی مطبوعات، آزادی تجمع آرام، و آزادی مخالفت را مجاز می‌دارد. به عنوان آخرین تدبیر، انقلاب ممکن است کمتر از تسلیم خفقان‌آور در برابر ظلم و ستم برای کشور زیانبار باشد. این کتاب کوچک در همان سال انتشار اعلامیهٔ استقلال امریکا منتشر شد.

بنتم در همان مقاله آن «اصل حد اعلاي خوشبختي» را مطرح کرد که جان استوارت میل در ۱۸۶۳ نام مذهب سودگري (سود خواهی) بر آن نهاد. «معیار درستی یا نادرستی، حد اعلاي خوشبختي تعداد هرچه بیشتر مردم است.» براساس این «اصل سودمندی»، همهٔ پیشنهادها و اعمال اخلاقی و سیاسی باید مورد قضاوت قرار گیرند، زیرا «وظیفهٔ دولت پیشبرد خوشبختي اجتماع است.» بنتم این «اصل خوشبختي» را از هلوئیوس، هیوم، پریستلی، و بکار یا اقتباس کرد و نظر کلی وی براساس خواندن آثار «فیلسوفان» شکل گرفت.

او مقدمه‌ای بر اصول اخلاقی و قانونگذاری را در سال ۱۷۸۰ نوشت و در ۱۷۸۹ منتشر کرد و در آن اندیشه‌های خود را به نحوی مشروح‌تر و فلسفیت‌ر بیان داشت. او کلیهٔ اعمال آگاهانه را ناشی از تمایل به

لذت یا بیم از رنج دانست، و خوشبختی را «تمتع از لذت و در امان بودن از رنج» توصیف کرد. این نحو بیان ظاهراً خودخواهی مطلق را توجیه می‌کرد، ولی بنتم «اصل خوشبختی» را هم درباره افراد به کار برد و هم درباره کشورها: «آیا عمل فرد، خوشبختی او را به حد اعلا می‌رسانید؟» او عقیده داشت که، در غایت امر، فرد با در پیش گرفتن روشی عادلانه نسبت به هموعان خود حد اعلائی لذت یا حداقل رنج را به دست می‌آورد.

بنتم آنچه را که موعظه می‌کرد به کار می‌بست، زیرا زندگی خود را وقف مجموعه مفصلی از پیشنهادهای اصلاحی کرد: مانند حق رأی برای تمام افراد بالغ ذکور باسواد، رأی مخفی، پارلمنتهای سالانه، آزادی تجارت، بهداشت عمومی، بهبود وضع زندانها، منزله کردن دستگاه قضایی، از میان بردن مجلس اعیان، نوسازی و تدوین قوانین به نحوی که برای افراد عادی قابل درک باشند، و گسترش حقوق بین‌الملل (بنتم این اصطلاح را ابداع کرد). بسیاری از این اصلاحات در قرن نوزدهم اجرا شدند، که بیشتر آن مرهون تلاشهای پیروان مذهب «سودگری» و «رادیکالهای فلسفی» مانند جیمز و جان استوارت میل، دیوید ریکاردو، و جورج گروت بود.

بنتم در حکم آخرین ندای جنبش روشنگری، و پلی میان افکار آزادیبخش قرن هجدهم و اصلاحات قرن نوزدهم بود. او حتی بیش از «فیلسوفان» فرانسه به عقل اعتماد داشت. تا پایان زندگی مجرد ماند، هر چند که از دوستداشتنیترین مردان بود. به هنگام مرگش در هشتاد و چهار سالگی (۶ ژوئن ۱۸۳۲) وصیت کرد که بدنش باید در حضور دوستانش تشریح شود. این کار انجام شد، و اسکلت او هنوز در دانشکده طب دانشگاه لندن، در حالی که لباس عادی خود را

برتن دارد، حفظ شده است. روز پس از مرگش، لایحه قانونی اصلاحات، که حاوی بسیاری از پیشنهادهای او بود، به امضای پادشاه رسید.

V – تئاتر

۱. نمایش

نیمه دوم قرن هجدهم از لحاظ تئاتر غنی، و از حیث نمایشنامه فقیر بود. این دوران شاهد یکی از بهترین هنرمندان تاریخ بود؛ و تنها دو نمایش نویس به وجود آورد که آثارشان از چنگال مرگ گریخته‌اند. یکی از این دو شریدن بود، که قبلاً از او سخن به میان آوردیم؛ و دیگری گولد اسمیث، که تحت عنوان ادبیات جایی از خود خواهد داشت. شاید کمیابی نمایشنامه‌های جدی علت و معلول تجدید حیات آثار شکسپیر بود که تا پایان قرن ادامه یافت.

نمایش‌نویسان از سلیقه‌های تماشاگران در رنج بودند. بحثهای زیادی درباره فن و هنر بازیگری، و بحث ناچیزی درباره فن و هنر نمایش نویسی صورت می‌گرفت. نویسندگان نمایشنامه معمولاً به عنوان تنها پاداش مادی خود سود حاصل از سومین اجرای نمایشنامه را دریافت می‌داشت – البته مشروط بر اینکه اصولاً سومین اجرای درکار باشد. ولی بعضی از بازیگران زن و مرد به اندازه نخست‌وزیران ثروتمند می‌شدند. هوجیان اجیر شده می‌توانستند يك نمایشنامه خوب را با سروصداهاي خصمانه خود از سکه بیندازند، یا با تحسین و کف زدن آن را به صورت يك موفقیت هیجان‌آور درآورند. تنها نمایشنامه‌هایی که بیش از همه مورد توجه قرار می‌گرفتند موفق می‌شدند در يك فصل بیست شب اجرا شوند. برنامه نمایشها ساعت شش یا شش‌ونیم بعدازظهر آغاز می‌شد، و معمولاً شامل يك نمایشنامه سه ساعته با يك برنامه طنز آمیز یا پانتومیم بود. بهای هر صندلی از ۱ تا ۵ شیلینگ بود. رزرو کردن جا معمول نبود، مگر اینکه قبلاً يك مستخدم فرستاده شود که تا زمان ورود آقا یا خانم جا را نگاه دارد. همه صندلیها به صورت نیمکت و بدون پشتی بودند. بعضی از تماشاچیان مورد علاقه روی صحنه نمایش می‌نشستند، تا اینکه گریک به این رسم

انزجار آور پایان داد (۱۷۶۴). روشنایی به طور کلی به وسیله شمعهایی که در شمعدان قرار داشتند تأمین می‌شد، و این شمعها در تمام طول برنامه روشن می‌ماندند. البسه نمایشی، پیش از ۱۷۸۲ متعلق به انگلستان قرن هجدهم بود، بدون اینکه به زمان و مکان نمایشنامه توجه شود. کاتو سیاستمدار رومی، قیصر، و لیر شاه همه با شلوارهای کوتاه و کلاهگیس نشان داده می‌شدند.

با وجود مخالفت روحانیان و رقابت اپرا و سیرک، تئاتر، هم در لندن و هم در ولایات، رونق یافت. باث، بریستول، لیورپول، ناتینگم، منچستر، بیرمنگام، یورک، ادنبرگ، و دبلن تئاترهای خوبی داشتند. بعضی از آنها از خود گروه هنرمندانی داشتند، و چون گروههای عمده

هنری به مسافرت می‌رفتند، تقریباً همه شهرها بازیهای خوبی می‌دیدند. لندن بر اثر رقابت فعالانه دو تئاتر اصلی در حال هیجان و اضطراب نگاه داشته می‌شد. در سال ۱۷۵۰ هر دو این تئاترها رومئو و ژولیت را هر شب به مدت دو هفته در یک زمان نشان می‌دادند. سپرنگر بری و سوزانا سبیر در کاونت گاردن، و گریک و دوشیزه بلمی در دروری لین بودند. سمیوئل فوت از خود یک تئاتر کوچک در هی‌مارکت داشت و در آن به تقلید هجوآمیز می‌پرداخت، که در آن تخصص داشت. تقلیدهایی که وی از گریک در می‌آورد مدتها از بدبختیهای زندگی گریک بودند.

هیچگاه صحنه نمایش انگلستان این همه بازیگران درجه اول به خود ندیده بود. چارلز مک لین در ۱۷۴۱ با روی صحنه آوردن آثاری از شکسپیر این دوران بزرگ را گشود. او نخستین بازیگری بود که شایلاک (رباخوار کینه جو در تاجر ونیزی اثر شکسپیر) را به عنوان یک شخصیت جدی، هر چند که باز به صورت بز هکاری بیرحم، مجسم کرد. (در زمان هنری اروینگ بود که شایلاک تا حدودی با حس همدردی مجسم شد). جان فیلیپ کمبل دفتر دوران صدساله احیای آثار شکسپیر را بست. بهترین ساعات عمر وی ساعاتی بودند که او و خواهرش سرا در تئاتر دروری لین در ۱۷۸۵ نمایشنامه مکبث را اجرا می‌کردند.

در این هنگام چندتن از زنان بازیگر به یاد ماندنی زینت‌بخش صحنه نمایش شدند. پگ و ابینگتن از موهبت زیبایی هیجان‌آور اندام و صورت بهرمند بود، ولی زندگی بی‌بندوباری داشت؛ در وسط بازی دچار حمله فلج شد (۱۷۵۷) و در حالی که پیری زودرسی یافته بود، در چهل و شش سالگی درگذشت (۱۷۶۰). کیتی کلايو مدت بیست و دو سال در گروه هنری گریک ماند. او با اخلاقیات نمونه خود لندن را به حیرت آورد و بعد از ترك صحنه نمایش (۱۷۶۹)، مدت شانزده سال در خانه‌ای که هوریس والپول در تویکنم به او داد زندگی کرد. خانم هنه پرچارد در میان زنانی که نقشهای تراژیک را بازی می‌کردند از همه جلوتر بود، تا اینکه خانم سیدنز در نقش لیدی مکبث از او پیشی گرفت. او زندگی خویش را غرق در بازیگری خود کرد و (به طوری که گفته می‌شود) هرگز يك كتاب نخواند؛ جانسن او را «سفیهی الهام یافته» می‌نامید. ولی او از خیلی از زیبارویان بیشتر زندگی کرد، و تا چند ماه قبل از مرگش بازی می‌کرد. خانم فرنسس ابینگتن در نقش بئتریس، پورشا، اوفلیا، و دزدیمونا هنرنمایی می‌کرد، ولی مشهورترین نقش او لیدی تیزل در مدرسه برای رسوایی بود. مری رابینسن نام مصطلح خود را به عنوان «پردیتا» از بازی ماهرانه خود در آن نقش در داستان زمستان به دست آورد. او به عنوان رفیقه پرنس او ویلز و دلدادگان کم اهمیت‌تر می‌زیست و در برابر رنلذ، گینز بره، و رامنی نشست تا تصویرش را بکشند.

الاهه صحنه نمایش (که خود نیز از آن آگاه بود) سراکمل سیدنز بود. وی که دختر یک بازیگر سیار بود و در مهمانخانه‌ای در ویلز متولد شده بود (۱۷۵۵)، در سن هجدهسالگی با



جورج رامني: مري رابينسن بازيگر



ويليام سيدنز بازيگر از دواج كرد و در سن نوزده سالگي در اثر آتوي به نام نجات ونيز هنر نمايي كرد. يك سال بعد گريك وي را استخدام كرد، ولي منتقدان اظهار نظر كردند كه توانايي وي براي صحنه نمايش لندن كافي نيست. هنري وودوارد، كه براي گريك نقشهاي كمدي ايفا مي كرد، به او اندرز داد كه براي مدتي به تئاتر هاي روستايي باز گردد. او اين تذكر را پذيرفت و مدت شش سال در شهر هاي ايالات بازي كرد. وقتي در ۱۷۸۲ به تئاتر دروري لين باز خوانده شد، همه را از پيشرفت خود به عنوان يك بازيگر به حيرت آورد. او نخستين كسي بود كه در نقشهاي خود البسه دوراني را كه نمايشنامه منعكس كننده آن بود بر تن كرد. طولي نكشيد كه گريك او را براي ايفاي نقش در آثار شكسپير مورد توجه قرار داد، و مردم لندن از وقار و احساسات عميقي كه وي در ايفاي نقش ليدي مكبث از خود نشان داد به شگفتي آمدند. زندگي خصوصي وي احترام و دوستي معاصران برجسته اش را نسبت به وي جلب كرد. جانسن نام خود را روي لبة لباس او، در تصويري كه رنلدز از وي به عنوان الاهة غمزده كشيد، نوشت و وقتي سرا از او ديدن كرد، تحت تأثير شكسته نفسي و مبادي آداب بودن وي قرار گرفت. دو تن از برادران وي، يكي از خواهرانش، و دو تن از دختر خواهرايش به هنر نمايي خاندان كمبل تا سال ۱۸۹۳ در تئاتر ادامه دادند. به خاطر او و گريك مقام اجتماعي بازيگران بالا رفت، حتي در انگلستاني كه تبعيضات طبقاتي را تبديل به روح و ابزار كار حكومت كرده بود.

۱. گريك

همه كساني كه با جانسن آشنايي دارند به خاطر مي آورند كه ديويدي گريك در ليچفيلد به دنيا آمد (۱۷۱۷)، به مدرسه جانسن در اديال مي رفت، و در مهاجرت تاريخي اين دو به لندن (۱۷۳۷) با جانسن همراه بود. او،

که هفت سال از جانسن کوچکتر بود، هرگز دوستی کامل وی را به خود جلب نکرد، زیرا جانسن نمی‌توانست دیوید را، به خاطر اینکه بازیگر و ثروتمند بود، ببخشد.

گریک پس از رسیدن به لندن، در وارد کردن و فروختن شراب به برادرش پیوست. این امر مستلزم دیدارهای مکرر از میفروشیها بود. در این میفروشیها او با بازیگران آشنا شد، و صحبت‌های آنان وی را مجذوب خود کرد. او دنبال بعضی از آنها به ایپسویچ رفت، و در آنجا این بازیگران به او اجازه دادند بعضی نقش‌های کوچک را به عهده بگیرد. او هنر نمایشی را چنان به سرعت فراگرفت که طولی نکشید اجرای نقش اول ریچارد سوم را در یک تئاتر فاقد پروانه‌کار، در گودمنز فیلدز، در انتهای شرقی لندن به عهده گرفت. وی از این جهت از این نقش خوشش می‌آمد که مانند پادشاه گورپست و کوچک اندام بود، و از اینکه روی صحنه نمایش جان سپارد لذت می‌برد. نحوه اجرای چنان با حس قبول روبه‌رو شد که از کار شرابفروشی دست کشید، و این امر باعث سرافکندگی و اندوه بستگانش در لیچفیلد شد. ولی ویلیام پیت



رابرت پاین (۱۷۴۲-۱۷۹۰): دیوید گریک. گالری ملی چهره‌ها، لندن

مهین پشت صحنه نمایش رفت تا از او تحسین کند، و الگزاندر پوپ، که مانند ریچارد علیل بود، به یک تماشاگر دیگر گفت: «آن مرد جوان هرگز تاکنون همتا نداشته است، و هرگز هم رقیبی نخواهد داشت.» در اینجا بازیگری بود که همه روح و جسم خود را در قالب نقشی که ایفا می‌کرد می‌ریخت؛ بازیگری که از نظر صورت و صدا و دست‌ها و جسم درهم شکسته و ذهن موزی و هدف‌های شیطانی، درست در خور ریچارد سوم بود؛ به هنگامی که دیگران صحبت می‌کردند، او از ایفای نقش خود باز نمی‌ایستاد، و وقتی

هم صحنه نمایش را ترك مي‌گفت، به اشكال نقش خود را فراموش مي‌کرد. طولي نكشيد كه او نقل مجلس تئاتر روهاي لندن شد. اشراف به دیدنش مي‌آمدند، اعيان با او شام مي‌خوردند، و تامس گري نوشت: «شبي ده‌دوازده دوك در گودمنزفيلدز هستند.» خاندان گريك در ليچفيلد با غرور او را از خود اعلام داشتند.

او سپس نقش لير را آزمایش کرد (۱۱ مارس ۱۷۴۲)، ولي توفیقي نیافت. در حرکات خود براي تجسم يك مرد هشتاد – نودساله بیش از حد فعالیت نشان مي‌داد، و وقار يك پادشاه را نیافته بود. این شکست باعث تزکیه او شد، و برایش ارزشي ببحساب داشت. گريك مدتي از این نقش دست کشید، نمایشنامه را مطالعه کرد، حرکات و حالات صورت، طرز راه رفتن نزار، بینايي ضعیف، و لحن صدای زیر و شکوه آمیز لير غمزده را تمرین کرد. در ماه آوریل بار دیگر آزمایش کرد. او تغییر شکل و شخصیت داده بود. تماشاگران مي‌گریستند و هورا مي‌کشیدند؛ گريك نقش دیگری آفریده بود كه تقریباً به مدت يك قرن نام او را به خاطر مي‌آورد. همه او را ستودند جز جانسن كه بازیگري را به عنوان اینکه چیزی جز پانتومیم نیست ناچیز مي‌شمرد، و هوریس و الپول كه عمل گريك را در بیان و تجسم حالات توأم با زیاده‌روي مي‌دانست، و گري كه از سقوط از خويشتنداري سبك كلاسيك به درون بیان احساسات و عواطف رمانتيك متالم بود. اهل فضل شكایت داشتند كه گريك آثار شكسپير را به صورتي كه در اصل بود بازی نمي‌کرد، بلكه متوني را كه مورد تجدید نظر و تلخیص، گاهي به وسیله خود گريك، قرار گرفته بودند ایفا مي‌کرد. نیمی از ابیات ریچارد سوم توسط کالي سبیر نوشته شده بود، و آخرین پرده هملت وي طوري تغییر یافته بود كه پایان لطيفي داشته باشد.

در فصل نمایشي ۱۷۴۱-۱۷۴۲ گريك هجده نقش عرضه داشت كه در حكم شاهكاري از نیروهاي تقريباً باورنکردنی حافظه و توجه بود. هنگامی كه وي بازی مي‌کرد، تئاتر پر بود؛ و وقتی اسم او روي لوحه‌هاي آگهی نبود، تئاتر نیمه خالي مي‌ماند. تئاتر هاي پروانه‌دار دچار کاهش تعداد تماشاگران شدند. بر اثر پاره‌اي سياستبازيهاي پشت صحنه، تئاتر گودمنزفيلدز مجبور به تعطیل شد. گريك، كه بدون صحنه نمایش احساس گمگشتگی مي‌کرد، براي فصل نمایشي ۱۷۴۲-۱۷۴۳ قراردادي به مبلغ ۵۰۰ لير، كه حد نصاب تازه‌اي براي يك بازیگر بود، با تئاتر دروري لین امضا کرد. در همین احوال، وي براي شركت در يك فصل نمایشي بهاره عازم دوبلن شد. هندل بتازگی آن شهر را با مسیحا تسخیر کرده بود (۱۳ آوریل ۱۷۴۲)؛

در این هنگام گريك وافینگتن آن را با آثار شكسپير تسخیر کردند. وقتی آنها به لندن بازگشتند، با يكديگر همخرج شدند و گريك يك انگشتری عروسي خريداري کرد. ولي پگ از خست گريك، و گريك از ولخرجی پگ شدیداً ناراحت بود. این سؤال براي گريك پيش آمد كه پگ با گذشته جوراجور خود چگونه همسري از آب درخواهد آمد. او انگشتری عروسي را نگاه داشت، و این دو از يكديگر جدا شدند (۱۷۴۴).

بازی گريك در تئاتر دروري لین شاخص آغاز دوراني تازه در هنر نمایشي بود. او براي هر نقش تمام توان خود را صرف مي‌کرد و توجهي مداوم مبذول مي‌داشت تا هر حرکت بدنش و هر زیر و بم صدایش مطابق شخصيتي باشد كه نقشش را ایفا مي‌کرد. هراس و وحشت مكبث را چنان زنده و روشن مجسم مي‌داشت كه این نقش بیش از هر نقش دیگرش در خاطرة مردم باقي ماند. او به جاي خطا به خواني بازیگران پيشين نقشهاي تراژدي، بياني طبيعيت قرار داد، و در نشان دادن حرکات و حالات به چنان حساسيتي دست یافته بود كه با كوچكترين فكر يا حالي كه در متن نمایشنامه بود تغییر مي‌کرد. سالها بعد جانسن اظهار نظر کرد: «ديويد خیلی بیشتر از سن خود سالخورده به نظر مي‌رسد، زیرا صورت وي دو برابر صورت هر مرد دیگر فعالیت داشته است و هیچ گاه در حال استراحت نیست.» و باز از خصایص دیگر وي همه فن حریف بودن بود. او نقشهاي كمدي را تقريباً با همه آن توجه و دقتي بازی مي‌کرد كه در نقشهاي مكبث، هملت، و لير مبذول مي‌داشت.

گريك پس از اینکه پنج فصل نمایشي به عنوان بازیگر ایفای نقش کرد، در ۹ آوریل ۱۷۴۷ قراردادي امضا کرد كه در مدیریت تئاتر دروري لین با جمیز لیسي شريك شود، يعني لیسي به جنبه‌هاي مالي كار

بپردازد و گریک نمایشنامه‌ها و بازیگران را انتخاب، و تمرینها را رهبری کند. او در مدت بیست و نه سالی که به عنوان مدیر تئاتر کار کرد، هفتاد و پنج نمایشنامه مختلف را روی صحنه آورد؛ خودش (با همکاری جورج کالمن) یک نمایشنامه نوشت، در بیست و چهار نمایشنامه شکسپیر تجدید نظر کرد، تعداد زیادی پیشگفتار نمایشی، پی‌گفتار، شعر و قطعه طنزآمیز تهیه کرد، و برای مطبوعات مقالات بینامی در تشویق و تمجید کار خود نوشت. او قدر پول را می‌دانست و در انتخاب نمایشنامه‌ها حد اعلائی لذت پولهنگاران را در نظر می‌گرفت. از تشویق و تحسین خوشش می‌آمد، همانطور که بازیگران و نویسندگان باید خوششان بیاید، و نقشهایی ترتیب می‌داد که حد اعلائی تشویق و تحسین را تأمین کند. بازیگرانش او را ظالم و ممسک می‌دانستند و شکایت داشتند که او، درحالی که خودش ثروتمند می‌شود، به آنها کمتر از حقشان پول می‌دهد. او در میان افرادی حسود و فوق‌العاده حساس، که هر یک از آنان یا در مرز نبوغ بودند یا خود را نابغه می‌پنداشتند، انضباط و نظم برقرار کرد. آنها غرولند می‌کردند، ولی با طیب خاطر نزدش می‌ماندند، زیرا هیچ گروه هنری دیگری به این خوبی بر تندبادهای بخت و اقبال و جزر و مد سلیقه‌ها فایق نمی‌آمد.

در ۱۷۴۹ گریک با او ماریا وایگل، یک رقصنده وینی که به عنوان «مادموازل ویولت» به انگلستان آمده و به خاطر ایفای نقش در باله‌های اپرا مورد تمجید قرار گرفته بود، ازدواج کرد. او یک کاتولیک متدین بود و همین‌طور هم باقی ماند؛ گریک به اعتقاد او در باره داستان قدیسه اورسولا و یازده هزار بارکه لبخند می‌زد، ولی به معتقدات همسرش احترام می‌گذاشت، زیرا او طبق قوانین اخلاقی این معتقدات می‌زیست. او با اخلاص و صمیمیت خود به تسکین فشار زندگی یک بازیگر و مدیر نمایش کمک زیادی می‌کرد. گریک هم ثروت خود را بر او ارزانی می‌داشت، او را با خود به سفر به کشورهای اروپایی می‌برد، و برایش در قریه همتن خانه گرانقیمتی خرید. در این خانه، و در خانه دیگری در لندن (در ادلفی تراس)، گریک میهمانیهای باشکوهی می‌داد، و بسیاری از اعیان و خارجیان برجسته خرسند می‌شدند که میهمان وی باشند. در این خانه وی با فنی برنی از سر وکول هم بالا می‌رفتند، و در همین خانه به هنه مور پناه داد.

در ۱۷۶۳ از بازیگری، جز در موارد خاص، دست کشید. او می‌گفت: «من اینک می‌نشینم و شکسپیر می‌خوانم.» در ۱۷۶۸ نخستین جشنواره آثار شکسپیر را در سترتفرد – آن – ایون پیشنهاد، طرحریزی، و سرپرستی کرد. به مدیریت تئاتر دروری لین ادامه داد، ولی تحمل خلق و خو و نزاعهای بازیگران را بیش از پیش برای اعصاب فرسوده خود دشوار می‌یافت. در اوایل ۱۷۷۶ سهم متعلق به خود را در تئاتر دروری لین به ریچارد برینزلی شریدن فروخت، و در ۷ مارس اعلام داشت که بزودی بازنشسته خواهد شد. مدت سه ماه پس از آن، در نقشهای مورد علاقه خود بازیهای تودיעی می‌کرد و از چنان پیروزیهای مکرری برخوردار شد که شاید هیچ بازیگری در تاریخ نظیر آن را هرگز به خود ندیده است. دور شدن وی از صحنه نمایش همانقدر در لندن گفتگو برانگیخت که جنگ با امریکا. در ۱۰ ژوئن ۱۷۷۶ او با اجرای یک برنامه به سود صندوق بازیگران از کار افتاده به دوران زندگی نمایشی خود پایان داد.

او سه سال دیگر زندگی کرد، و در ۲۰ ژانویه ۱۷۷۹ در سن شصت و دو سالگی در گذشت. در اول فوریه جسدش توسط عالیمقامترین اعضای طبقه نجبای انگلستان به وستمینسترایی برده شد و در «گوشه شاعران» در پای بنای یادبود شکسپیر، به خاک سپرده شد.

VI – لندن

نخستین نظری که جانسن درباره لندن ابراز داشت (۱۷۳۷) حاکی از وحشت یک انسان با فضیلت بود:

در اینجا بدخواهی، چپاول، تصادف، و دسیسه دست به دست هم می‌دهند،

زمانی توده پست، و زمانی آتشی طغیان می‌کند؛

در اینجا ارادل بیرحم دامه‌ای خود را می‌گسترانند،

و در اینجا وکیل دعاوی سنگدل دنبال طعمه می‌گردد؛

در اینجا خانه‌های در حال ویرانی رعدآسا بر سر انسان خراب می‌شوند،

و در اینجا یک زن خدانشناس با پرحرفی خود انسان را می‌کشد.

البته اینها فقط پاره‌ای از جنبه‌های لندن بودند که برای تحریک احساسات خشمگینانه جوانان بی‌شان و منزلت مناسب بودند. سه‌سال بعد، جانسن لندن را چنین توصیف کرد: «شهری مشهور به خاطر ثروت و بازرگانی و فراوانی و انواع ادب و نزاکت، ولی دارای چنان توده‌هایی از کثافت که یک نفر وحشی هم به چشم حیرت به آن می‌نگرد.» مقامات شهری در آن هنگام نظافت خیابانها را به عهده شهرنشینان واگذار می‌کردند، که دستور داشتند پیاده‌رو یا زمین جلو منازل خود را تمیز نگاه دارند. در ۱۷۶۲ «قانون سنگفرش کردن و ستمینستر» مقرر داشت که تنظیف خیابانها، جمع‌آوری زباله، سنگفرش کردن و مرمت خیابانها عمده، و دایر کردن یک شبکه فاضلاب زیرزمینی به عهده مقامات شهرداری باشد. طولی نکشید که سایر قسمتهای لندن به این اقدام تأسی کردند. پیاده‌روهای مرتفع عابران پیاده را از آلوده شدن محفوظ می‌داشت، و گنداب‌روها خیابانها را زهکشی کردند. خیابانهای تازه با خطوط مستقیم طرح‌ریزی می‌شدند، خانه‌ها بادوام بیشتری ساخته می‌شدند، و پایتخت کهن دارای رایحه مطبوعتری می‌شد.

سازمان آتشنشانی عمومی وجود نداشت، ولی شرکت‌های بیمه از خود واحدهای آتشنشانی خصوصی داشتند تا زیانهای خود را محدود کنند. گرد زغالسنگ و مه گاهی دست به دست هم داده و شهر را با پرده‌ای چنان ضخیم می‌پوشانید که انسان نمی‌توانست دوست را از دشمن تشخیص دهد. وقتی آسمان را می‌شد دید، بعضی از خیابانها بر اثر دکانهای پرزرق و برق، نور و درخشش داشتند. در خیابان سترند بزرگترین و غنیترین فروشگاههای اروپا پشت شیشه‌های خود محصولات نیمی از جهان را به معرض نمایش می‌گذاشتند. کمی دورتر، یک هزار دکان معرف یکصد صنعت دستی قرار داشتند، و در گوشه و کنار کارگاههای سفالسازی و کارخانه‌های شیشه‌سازی، فلزکاری، و آبجوسازی وجود داشتند. صداهای افزارمندان و پیشه‌وران، کالسکه‌ها و اسبها، دستفروشان، و خوانندگان خیابانی به سروصدا و احساس فعالیت زندگی کمک می‌کرد. اگر کسی خواهان منظره‌ای آرامتر و هوایی تمیزتر بود، می‌توانست در باغ عمومی سنت جیمز گردش کند یا، در مال، زنان دلفریبی را که دامنه‌های پرچین خود را چرخ می‌دادند و کفشهای ابریشمی خود را در معرض دید می‌گذاشتند تماشا کند. صبحها انسان می‌توانست از

دختران شیرفروشی که در روی چمن باغ عمومی گاوها را می‌دوشیدند شیر تازه بخرد، و عصرها مانند بازول کمین «زنان عشق فروش» را بکشد، یا صبر کند که شب بر روی گناهان عیدیه پرده بکشد. در قسمت غربیتر، انسان می‌توانست در هاید پارک اسب سواری یا کالسکه‌رانی کند. و نیز بیلاوقات تفریحی بسیاری وجود داشت، مانند واکسهال با جمعیت‌های رنگارنگ، جریبها باغ و گردشگاههای پردرخشش، و رنلی با بنای وسیع مدورش که طبقه طبقه ساخته شده بود و در آنجا موتسارت در سن هشت‌سالگی برنامه اجرا کرد.

فقرا آبجو فروشی، و طبقات متوسط و بالا باشگاه‌هایی داشتند، و می‌فروشی‌هایی برای همه طبقات دایر بودند. بورزهد و مایتر می‌فروشی‌هایی بودند که در آنها «خان بزرگ» (جانسن) شام می‌خورد؛ گلوب، که در نزد گولد اسمیت عزیز بود؛ و دوپلز تاورن، که از شخصیت‌های بزرگ، از بن جانسن گرفته تا دکتر سمیوئل جانسن، پذیرایی کرده بود. دو محل به نام ترکزهد بودند که یکی قهوه‌خانه‌ای در سترند، و دیگری یک می‌فروشی در خیابان جرارد بود. این می‌فروشی محل باشگاه شد. علاوه بر مردان، زنان هم به می‌فروشیها می‌رفتند، و بعضی از آنها خود فروش بودند. در باشگاه‌هایی مانند باشگاه وایت یا الیک (که

بعدها به نام بروکس معرف شد) اشخاص متمکن می‌توانستند در محل جداگانه‌ای میخواری یا قمار کنند و نیز تئاترهایی با همه هیجان رقابت با یکدیگر و درخشش ستارگانشان وجود داشتند.

در نزدیکی تئاترها فاحشه‌خانه‌هایی بودند. واعظان شکایت داشتند که «عموماً تعداد زیادی مردم پست، بیکاره، و بینظم به نمایشها و میانپرده‌های مذکور می‌روند، و پس از اینکه برنامه به پایان رسید، از آنجا به خانه‌های ننگین روی می‌آورند.» تقریباً همه طبقاتی که استطاعتش را داشتند مشتری زنان بدکاره بودند و در چشم فرو بستن بر این عادت، به عنوان اینکه در وضع جاری رشد و نمو مردان اجتناب‌ناپذیر است، اتفاق نظر داشتند. زنان روسپی سیاهپوستی بودند که حتی از میان نجیب‌زادگان مشتریانی به سوی خود جلب می‌کردند. بازول وضع لرد پمبروک را پس از گذراندن شبی در فاحشه‌خانه یک سیاهپوست، «از حال رفته» توصیف می‌کند.

اما کن فقیرنشین کماکان وجود داشتند. در میان طبقات پایین غیر عادی نبود که خانواده‌ای در یک اتاق اجاره‌ای زندگی کند. اشخاص خیلی فقیر در زیرزمینهای مرطوب و بدون حرارت یا در اتاقهای زیرشیروانی با طاقهایی که چکه می‌کرد زندگی می‌کردند. بعضیها روی نیمکت یا کنج در گاهیها یا زیر بساط کسبه می‌خوابیدند. جانسن به دوشیزه رنلذ گفت که وقتی ساعت درگاهها و سکوهاي بساط کسبه خوابیده بودند، و او سکهای در دستشان می‌گذاشت تا با آن صبحانه بخرند، یک قاضی به جانسن اطلاع داد که در هر هفته بیش از بیست نفر از اهالی لندن از گرسنگی جان می‌سپزند. گاه گاه بیماریهای و اگر دار در شهر شایع می‌شدند. با وجود

این، جمعیت شهر از ۶۷۴،۰۰۰ نفر در سال ۱۷۰۰ به ۹۰۰،۰۰۰ نفر در سال ۱۸۰۰ افزایش یافت. ظاهراً علت این افزایش، مهاجرت دهقانان بیزمین و همچنین توسعه بازرگانی و صنعت بود.

رودخانه تمز و بار اندازهایش پر از کشتیهای تجاری و محمولاتشان بود. یکی از معاصران نوشت: «پهنه رودخانه تمز از کشتیهای کوچک، بارکشاها، و انواع قایقها، که در رفت و آمد می‌باشند، پوشیده است، و زیر سه پل چنان جنگلی از دکلها به طول چند کیلومتر دیده می‌شود که انسان تصور می‌کند تمام کشتیهای جهان در اینجا جمع شده‌اند.» دو پل جدید در این دوران افزوده شدند. این دو پل بلك فرایرز و بترسی بودند. کانالتو، که از ونیز به لندن آمده بود (۱۷۴۶ و ۱۷۵۱)، مناظر زیبایی از شهر و رودخانه کشید. نسخ چاپی این مناظر به اروپاییهای تحصیلکرده امکان می‌دادند که پی‌ببرند چگونه لندن رشد و نمو کرده و به صورت اولین بندر دنیای مسیحیت در آمده است.

از زمان رم باستان (بجز قسطنطنیه)، تاریخ شهری چنین وسیع، ثروتمند، و متنوع به خود ندیده بود. در کاخ سنت جیمز، پادشاه و ملکه و ملازمانشان، و دربار و تشریفاتش جلب نظر می‌کردند؛ در کلیساها روحانیان چاق و چله برای عبادت کنندگان فروتن که از واقعیات آسودگی، و از خداوند کمک طلب می‌کردند زیر لب اوراد خواب کننده می‌خواندند؛ در پارلمنت، نمایندگان اعیان و عوام سیاست بازی می‌کردند، و در این بازی مهره‌هایشان روح انسانها بود؛ در منشن هاوس، شهردار لندن و دستیاران ملبس به لباس رسمی مقرراتی درباره نمازخانه‌ها و فاحشه‌خانه‌ها وضع می‌کردند و در فکر بودند که چگونه جلو بیماری و اگر دار بعدی، یا شورش آتی توده‌های مردم را بگیرند؛ در سربازخانه‌ها سربازان قمار می‌کردند، با زنان بدکاره در می‌آمیختند، و هوا را کفر آلود می‌ساختند؛ در دکانها خیاطان کمر خود را خم می‌کردند؛ سرب کاران غبار سرب استنشاق می‌کردند؛ جواهرسازان، ساعتسازان، کفاشان، آرایشگران، و شربفروشان بسرعت دست به کار می‌شدند تا نیازهای بانوان و آقایان را برآورند؛ در خیابان گراب یا خیابان فلیت نویسندگان پرکار حمد و ثنا نثار مشتریان خود می‌کردند، دولت را سرنگون می‌ساختند، و به معارضه با پادشاه بر می‌خاستند؛ در زندانها مردان و زنان از بیماریهای عفونی می‌مردند، یا برای جنایات بزرگتر فارغ‌التحصیل می‌شدند؛ در خانه‌های اجاره‌ای و زیرزمینها اشخاص گرسنه، بدبخت، و شکست خورده با اشتیاق و به طور مداوم نظایر خود را تولید می‌کردند.

با همه اینها، هم جانسن و هم زندگینامه‌نویس او [بازول] لندن را دوست داشتند. بازول «آزادی و هوسها... و خصوصیات عجیب اخلاقی، جمعیت‌های عظیم شتاب و فعالیت اهل کسب و تفریح، زیادی تعداد اماکن تفریح عمومی، کلیساهای با شکوه، ساختمان‌های عالی، و احساس رضایت از اینکه انسان می‌توانست هر نقشه‌ای را که بیش از همه برایش مطلوب است دنبال

کند بدون اینکه کسی او را بشناسد یا به او نگاه کند» - یعنی گمنامی پوشاننده و تحلیل برنده جمعیت - را می‌ستود. و جانسن، که از «جریان کامل صحبت‌های لندن» خوشش می‌آمد و به آن عمق می‌بخشید، موضوع را با یک سطر قاطع چنین فیصله داد: «وقتی کسی از لندن خسته می‌شود، از زندگی خسته شده است.»

فصل سی‌ام

عصر رنلدز

۱۷۹۰-۱۷۵۶

I – موسیقیدانان

انگلستان این دوران به موسیقی عشق داشت، ولی نمی‌توانست آن را ایجاد کند.

قدرشناسی از موسیقی به حد وفور وجود داشت. در تصویری که زوفانی به نام خانواده‌های کوپر و گور کشیده است، ما شاهد نقشی هستیم که موسیقی در خانواده‌های با فرهنگ ایفا می‌کرد. ما دربارهٔ صدها خواننده و اجرا کننده‌ای که برای کنسرت یادبود هندل در ۱۷۸۴ گردآوری شده بودند، مطالبی می‌شنویم. نشریه مورنینگ کرونیکل در شمارهٔ مورخ ۳۰ دسامبر ۱۷۹۰ خود اعلام داشت که در ماه‌های آینده یک سلسله کنسرت‌های حرفه‌ای، یک سلسله کنسرت‌های قدیمی، کنسرت‌های خیریه بانوان برای عصر یکشنبه‌ها، هفته‌ای دوبار برنامه‌های موسیقی مذهبی، و شش کنسرت سمفونی به وسیلهٔ خود آهنگساز، یعنی یوزف هایدن، اجرا می‌شود. این برنامه‌ها با ثروت امروزی لندن از لحاظ موسیقی برابری می‌کردند. همان طور که ونیز از اطفال یتیم گروه همسرایان تشکیل می‌داد، «اطفال خیریه» وابسته به کلیسای جامع سنت پول برنامه‌های سالانه‌ای اجرا می‌کردند که هایدن دربارهٔ آنها چنین نوشت: «هیچ موسیقی تاکنون در زندگی مرا تا این حد تحت تأثیر قرار نداده است.» کنسرت‌ها و اپراهای سبکی در سالن مدور رنلی و باغ‌های مریلبون عرضه می‌شدند. بیش از ده انجمن موسیقیدانان غیرحرفه‌ای برنامه‌های عمومی اجرا می‌کردند. رغبت انگلیسی‌ها به موسیقی چنان به طور وسیع شناخته شده بود که حدود بیست استاد موسیقی و آهنگساز به این جزیره آمدند، مانند جمینیانی، موتسارت، هایدن، یوهان کریستیان باخ؛ و باخ در آنجا ماند.

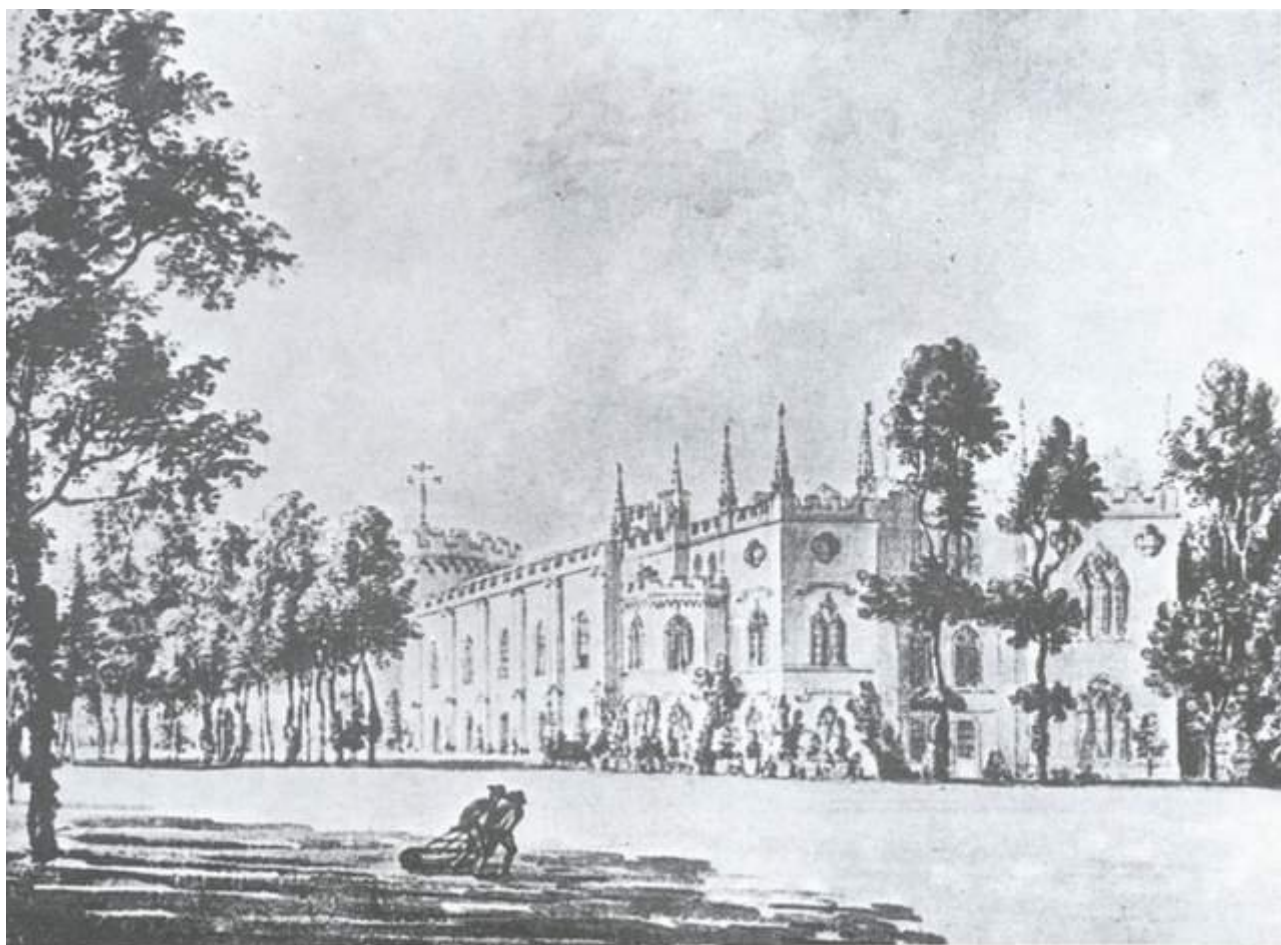
بعد از اینکه هندل به حد افراط اپراهای جدی در انگلستان عرضه داشت، ذوق و سلیقه نسبت به این نوع اپراها در این کشور رو به کاهش گذارد. وقتی جوانی مانند سونوولی فصل موسیقی سال ۱۷۶۴ را در ازیو گشود، ذوق و شوق به اپراهای جدی تا حدودی بازگشت؛ برنی

صدای او را به عنوان «نیرومندترین و پرمایه‌ترین سوپرانویی که از زمان فارینلی در روی صحنه نمایش ما شنیده شده است»، توصیف کرد. ظاهراً این آخرین پیروزی اپرای ایتالیایی در آن قرن در انگلستان بود. هنگامی که ساختمان اپرای ایتالیایی در لندن سوخت و از میان رفت (۱۷۸۹)، هوریس والپول شاد شد، و اظهار امیدواری کرد که این بنا دیگر از نو ساخته نشود.

اگر در این زمان در انگلستان آهنگساز قابل توجهی وجود نداشت، دو تاریخ‌نویس برجسته موسیقی بودند که آثارشان در همان سال ۱۷۷۶، یعنی سال شکفتن انگیز انتشار انحطاط و سقوط امپراطوری روم و ثروت ملل – حتی اگر «اعلامیه استقلال امریکا» را به حساب نیاوریم – منتشر شدند. تاریخ عمومی علم و عمل موسیقی که در پنج جلد توسط سر جان هاکنز منتشر شد، اثری ادیبانه و دقیق بود؛ با آنکه خود وی، که وکیل دعاوی و قاضی بود، موسیقیدان نبود. ارزشیابی‌های وی در سلسله عقاید انتقادی مقام خوبی داشته‌اند. چارلز برنی در کلیسای سنت پول ارگ می‌نواخت و مطلوب‌ترین معلم موسیقی در انگلستان بود. سیمای خوش و شخصیت دوستداشتنی او، که بر هنرمندیش افزوده شده بودند، دوستی جانسن، گریک، برک، شریدن، گبین، و رنلند را (که تک‌چهره جالبی به طور رایگان از او کشید) را نسبت به وی جلب کردند. او به فرانسه، آلمان، اتریش، و ایتالیا مسافرت کرد تا مطالبی برای تاریخ عمومی موسیقی خود به دست آورد، و درباره آهنگسازان درجه اولی که در آن هنگام زنده بودند با اطلاعات دست اول صحبت می‌کرد. در حدود سال ۱۷۸۰ وی گزارش داد که «موسیقیدانان سالخورده از زیاده‌روی جوانان، و جوانها به سهم خود از خشکی و بیذوقی پیران شکایت می‌کنند.»

II – معماران

معماران انگلیسی در این هنگام رقابت فعالانه‌ای میان تجدید حیات سبک‌های گوتیک و کلاسیک عرضه داشتند. عظمت کلیساهای قدیمی، شکوه شیشه‌های رنگی که اینک از حیز انتفاع افتاده و تنها یادگاری از گذشته بودند، ویرانه‌های دیرهای قرون وسطای انگلستان که بر روی آنها علف و پیچک سبز شده بود – همه اینها نیروی تخیل را برمی‌انگیخت تا قرون وسطی را کمال مطلوب بدانند، و با عکس‌العمل در حال گسترش نهضت رمانتیک علیه پنجره‌های دو شیشه‌ای، ستون‌های بی‌روح، و سرستون‌های روح‌فرسای سبک کلاسیک هماهنگی داشتند. هوریس والپول یک سلسله معماران درجه دوم را به کار واداشت تا خانه‌اش را به نام «سترابری هیل» در تویکنم به سبک و با تزیینات گوتیک بسازند (۱۷۴۸-۱۷۷۳)؛ او سالها توجه وسواس آمیز به خرج داد تا خانه خود را مأمن سبک ضد پالادیو کند. طی سالهای پی در پی، اطاقهایی به آن افزود، تا اینکه تعداد اطاقها به بیست و دو رسید. یکی از این اطاقها به نام «گالری»، که آثار هنریش در آنجا داده شده بودند، ۱۸ متر طول داشت. بیشتر اوقات او به جای سنگ، توفال و گچ



پول سندی: سترابری هیل. حد ۱۷۷۴

به کار می‌برد، و حتی همان نگاه اول سستی بنا را، که از نظر تزئینات داخلی قابل بخشش بود ولی از نظر ساختمان برونی غیر قابل عفو، آشکار می‌ساخت. سلوین خانه «سترابری هیل» را «نان زنجبیلی سبک گوتیک» می‌خواند، و یک شوخ طبع دیگر عقیده داشت که والپول از سه ردیف باروی شکافدار (مانند باروهایی که در قدیم برای دفاع به کار می‌رفتند و از شکافهای آنها تیراندازی می‌شد و بعداً به عنوان تزیین به کار می‌رفتند) بیشتر عمر کرده است. و این باروها مکرراً احتیاج به تعمیر پیدا کردند.

با وجود این آزمایشها، پالادیو و ویتروویوس در نیمه دوم قرن هجدهم هم، مانند نیمه اول آن، به صورت خدایان حامی معماری انگلستان باقی ماندند. علاقه و تمایل به سبک کلاسیک بر اثر حفاریاتی که در هر کولانوم و پومپئی به عمل آمدند تقویت شد، و بر اثر شرح و وصف ویرانه‌های کلاسیک در آتن، پالمورا، و بعلبک گسترش یافت. سر ویلیام چیمبرز در اثر خود به نام رساله درباره معماری کشوری (۱۷۵۹) از سبک پالادیو در معماری دفاع کرد و با تجدید ساختمان سامرست‌هاوس (۱۷۷۶-۱۷۸۶)، که دارای یک نمایی بزرگ با پنجره‌های سبک رنسانس و مدخل‌های سبک کورنت بود، فعل را به قول افزود.

یک خانواده بسیار جالب مرکب از چهار برادر به نامهای جان، رابرت، جیمز، و ویلیام ادم از اسکاتلند آمدند تا در این نیمه قرن، معماری انگلستان را زیر نفوذ خود درآورند. رابرت نیرومندترین تأثیر را بر عصر خود گذارد. او پس از تحصیل در دانشگاه ادنبرگ، سه سال در ایتالیا گذراند و در آنجا با پیرانزی و وینکلمان آشنا شد. با توجه به اینکه کاخ‌های خصوصی که مورد تمجید ویتروویوس قرار گرفته بودند از صحنه رم ناپدید شده‌اند، و با آگاهی از اینکه یکی از اینها، یعنی کاخ دیوکلسین در سپلاتو (که اینک در یوگسلاوی به نام سپلیت معروف است)، نسبتاً دست نخورده مانده است، راه آن پایتخت دیرینه دالماسی را

در پیش گرفت، مدت پنج هفته وقت صرف انداز مگیری و طراحی کرد، به عنوان يك جاسوس دستگیر ولي بعداً آزاد شد، کتابي دربارهٔ پژوهشهاي خود نوشت، و با تصميم به اینکه سبکهاي رومي را در بناهاي انگلستان به کار برد، به انگلستان بازگشت. در ۱۷۶۸ او و برادرانش قطعه زمين شيبداري را ميان سترند و رودخانهٔ تمز به مدت ۹۹ سال اجاره کردند، و ادلفي تراس زيباست که روي سد ساحلي رودخانه ساخته شده و داراي طاقها و طاقهاي قوسي عظيم است. در اين ناحيه پاره‌اي از شخصيتهاي قابل توجه دنياي نمايش زندگي مي‌کردند، از گريك گرفته تا برناردشا؛ رابرت همچنين تعدادي خانه‌هاي بزرگ مشهور در اينجا ساخت، مانند لوتون هو (يعني «خانهٔ واقع در لوتون»، در ۵۰ كيلومتری شمال لندن) که متعلق به بيوت بود. جانسن مي‌گفت: «اين يکي از جاهايي است که من از اینکه به دیدنش آمده‌ام، متأسف نيستم؛ و راضي کردن جانسن هم کار آساني نبود.

بر روي هم، سبکهاي کلاسيک در نبرد عليه تجديد حيات سبک گوتیک پيروز شدند. بسياري از کاخهاي بزرگ اين دوران، مانند کارلتن هاوس در لندن و هروودهاوس در يورکشر، به سبک نئوکلاسيک بودند. عمر والپول کفاف نداد که شاهد بازگشت پيروزمندانه و شکوهمندانهٔ سبک گوتیک در بناي مجلسين انگلستان (۱۸۴۰-۱۸۶۰) باشد.

III – وجود

برادران ادم به طراحي بناها و داخل بناها قانع نبودند. آنها پاره‌اي از زيباترين اثاثهٔ آن زمان را ساختند. ولي نام مشهور در اين زمينه تامس چپينديل است. وي در سال ۱۷۵۴ در سن سي‌وشش سالگي اثري به نام راهنماي آقا و مبل‌ساز منتشر کرد که در زمينهٔ هنر ساختن اثاثه همان موقعيتي را داشت که گفتارها، اثر رنلنز، در زمينه نقاشي. محصولاتي که معرف سبک خاص وي بودند صندليهاي بودند که پشتي ظريف و نوار شکل، و پايه‌هاي زيبا داشتند. ولي وي همچنين با ساختن ميزهاي کشوردار، ميزهاي تحرير، گنجه، جاي کتاب، آيينه، ميزهاي عادي، و تختخوابهاي چهارستوني که همگي برازنده، اکثراً بديع، و غالباً سست و بيدوام بودند، اعيان و بانوان دوران سلطنت جورج سوم را مسرور مي‌داشت.

کيفيت سستي و بيدوامي در کارهاي جورج هپلوايت رقيب چپينديل و جانشين آنها تامس شرانتن ادامه يافت. چنين به نظر مي‌رسيد که آنها به اين نظريهٔ برك گرويده‌اند که زيبايي در هنر هم، مانند زندگي، بايد ظريف و بيدوام باشد. شرانتن ظرافت و زيبايي را به حد اعلاي خود رسانيد. تخصص او در چوب سائين (که در شرق هند مي‌رويد) و ساير محصولات بود که نقشهاي زيبايي داشتند. او با صبر و حوصله اين گونه چوبها را صيقل مي‌داد، با ظرافت آنها را رنگ مي‌زد، و گاهي با تزيينات فلزي آنها را مرصع مي‌کرد. در اثر خود به نام فرهنگ اثاثه (۱۸۰۲) فهرستي از ۲۵۲ نفر استاد اثاثه‌ساز، که در لندن يا در نزديکي آن کار مي‌کردند؟ ارائه کرد. در اين هنگام طبقات بالا در انگلستان از نظر برازندگي و پاکيزگي اثاثه، و ترتيب اثاثهٔ داخل منازل خود، با فرانسويان رقابت مي‌کردند.

آنها در طرchrizi باغهاي خصوصي و عمومي سرمشق و راهنماي فرانسويان مي‌شدند. لانسلوت براون لقبی به عنوان «امکان» یافت، زیرا وی در تشخیص امکاناتی که اراضي مشتريانش براي طرحهاي عجيب و گرانقيمت داشتند بسيار سريع بود. او با همين روحيه باغهاي بلنم وکيو را طرchrizi کرد. در اين هنگام در مورد باغها آنچه جنبهٔ بيگانه و غير منتظره و جالب داشت مد شد. معابد کوچک سبک گوتیک و بتخانه‌هاي چيني به عنوان تزيينات بيروني به کار مي‌رفتند. سر ويليام چيمبرز در تزيين باغهاي کيو (۱۷۵۷-۱۷۶۲)، مقابر گوتیک، مساجد مغربي، و معابد چيني را به مردم معرفي کرد. جاي مخصوص خاکستر مردگان از تزيينات مورد



چینیدیل و هگ در سبك رابرت ادم: میز چوبی طلاکاری و نقره‌کاری شده

توجه برای باغها بودند، و گاهی هم خاکستر دوستان از دنیا رفته در آنها نگاهداری می‌شد.

هنر سفالگری رشدی تقریباً انقلابی داشت. شیشه‌سازی انگلستان بار محصول مشابهی در اروپا برابری می‌کرد. سفالگری‌های چلسی و داربی مجسمه‌های بسیار زیبایی از چینی می‌ساختند که معمولاً به سبك سور فرانسه بودند. ولی پر مشغله‌ترین مرکز سفالگری «شهرهای پنجگانه» بودند که در ستفردشر قرار داشتند. مهمترین اینها برزلم و ستوک-آن-ترنت بودند. قبل از جوسایا وجود این صنعت از لحاظ شیوه‌های کار و درآمد کیفیت خوبی نداشت. سفالگران عاری از ظرافت و بیسواد بودند. وقتی وزلی نخستین بار برای ایشان موعظه کرد، آنها گل به سر و رویش پرتاب کردند. خانه‌های آنها از کلبه تشکیل می‌شدند، و بازار فروش آنها بر اثر غیرقابل عبور بودن جاده‌ها، محدود بود. در ۱۷۵۵ یک منبع غنی کائولن (رس سفید سخت شبیه به آنچه چینیها مورد استفاده قرار می‌دادند) در کورنوال کشف شد؛ ولی این منطقه بیش از سیصد کیلومتر از شهرهای پنجگانه فاصله داشت.

وجود در سن نهسالگی (۱۷۳۹) کار با چرخ سفالگری را آغاز کرد. کم به مدرسه رفت، ولی زیاد مطالعه می‌کرد؛ و مطالعه گزیده آثار باستانی مصر، اتروسک، یونان، روم، و گل (۱۷۵۲-۱۷۶۷) اثر کلوکس این بلندپروازی را در او ایجاد کرد که فرمهای سفالی کلاسیک را تجدید، و با آنها رقابت کند. در ۱۷۵۳ او در کارگاه آیوی‌هاوس از خود کسب و کاری آغاز کرد و در اطراف آن، در نزدیکی برزلم، شهری ساخت که نام آن را اتوریا گذارد. او با نیروی یک جنگجو و دید یک سیاستمدار به شرایطی که مانع پیشرفت این صنعت می‌شدند حمله کرد. وسیله نقلیه بهتری برای حمل کائولن از کورنوال به کارخانه‌هایش ترتیب داد، برای بهبود وضع جاده‌ها و ساختن ترعه‌ها جنگید، و به هزینه انجام کارها کمک کرد. او مصمم

بود از شهرهاي پنجگانه راهبهاي به ساير نقاط جهان بگشايد. تا اين زمان بازار انگليسي براي چيني آلات خوب تحت تسلط مايسن، دلفت، وسور بود. وجود تجارت داخلي و سپس بخش بزرگي از تجارت خارجي را تسخير كرد. تا سال ۱۷۶۳ كارگاههاي سفالگري او سالانه ۵۵۰,۰۰۰ تکه به قاره اروپا و امريكاي شمالي صادر مي كردند. كاترين بزرگ يك دست ظروف غذاخوري شامل يك هزار قطعه سفارش داد.

تا سال ۱۷۸۵ كارگاههاي سفالگري ستفردشر پانزده هزار كارگر در استخدام داشتند. وجود تخصص كار را متداول كرد، انضباط را در كارگاهها برقرار ساخت، دستمزد خوب پرداخت، و مدارس و كتابخانه هايي به وجود آورد. او در خوبي كيفيت كار مصر بود. يكي از زندگينامه نويسان اوليه وي تعريف مي كند كه او با پاي چوبي خود به كارگاههايش مي رفت و هر ظرفي را كه كوچكترين مو يا تركي داشت با دست خود مي شكست. معمولاً در اين گونه موارد او با گچ روي ميزكار افزارمند بيدقت مي نوشت: «اين به درد جوسايا وجود نمي خورد.» او ابزار دقيقي را به تكوين رساند و براي نيرو دادن به دستگاههاي خود ماشينهاي بخار خريد.

بر اثر توليد وي به مقياس وسيع در زمينه ظروف سفالي تجاري، مفرغ از گردش مصرف عمومي در انگلستان خارج شد. توليدات وي داراي تنوع بسيار بودند، از لوله هاي گلي براي فاضلابهاي لندن گرفته تا زيباترين ظروف براي ملکه شارلوت. فرآورده هاي خود را به دو دسته سودمند و تزئيني تقسيم کرده بود. در مورد اشيائي تزئيني، با صراحت از نمونه هاي كلاسيك تقليد مي كرد، مانند گلدانهاي تجملتي عقيقش؛ ولي او همچنين فرمهاي جديدي ايجاد مي كرد، خصوصاً ظروف معروفه كه از سنگ يشم ساخته شده، و پيكرهاي يوناني كه با ظرافت به رنگ سفيد روي زمينه آبي برجسته كاري شده بودند قابل توجه مي نمودند.

علاقه و ذوق او از حدود سفالگري بمراتب تجاوز مي كرد. در آمايشهاي كه براي يافتن مخلوطهاي رضايتمبخشري از خاك و مواد شيميايي، و شيوه هاي بهتر حرارت دادن به عمل مي آورد، يك «تفسنج» براي دماهاي بالا اختراع كرد؛ اين پژوهش و پژوهشهاي ديگر راه ورود به انجمن سلطنتي را به روي او باز كردند (۱۷۸۳). او از اعضاي اوليه «انجمن لغو بردگي» بود، و مهر آن را طراحي كرد و ساخت. براي تأمين حق رأي براي همه افراد مذكور و اصلاح پارلمان مبارزه مي كرد. از آغاز تا پايان شورش، پشتيبان مستعمرات امريكايي بود. بر انقلاب فرانسه، به عنوان اينكه نويد فرانسه خوشبختتر و مرفه تري را مي دهد، درود فرستاد.

وجود اين عقل و هشياري را داشت كه جان فلكسمن را براي تهيه طرحهاي تازه و ظريفيتر براي محصولات سفالي خود به كار بگمارد. فلكسمن از اين كار با طرحهايي مبتني بر هنر نقاشان يوناني، كه ظروف را نقاشي مي كردند، به نشان دادن هومر، اشيل، و دانته پرداخت. اين آثار يوناني از نظر خطوط قابل تحسینند، ولي جسميت و رنگ ندارند، و همان اندازه جذابند كه يك زن بدون گوشت جذابيت دارد. مقداري از اين خاصيت سردي به مجسمه سازي فلكسمن راه يافت، مانند بناي يادبود او براي نلسن در كليساي جامع سنت پول؛ ولي او در اثر خود به نام كوپيد و مارپسا، كه از مرمر ساخته شده است. در يكي از بهترين تقليدهايي كه از مجسمه سازي كلاسيك شده است، به ارائه فرمهاي كاملاً با روح و جسم موفق شد. بناهاي يادبود مربوط به مراسم تدفين به صورت تخصص وي درآمد؛ او از اين بناها براي چترتن در بريستول، براي رنلدز در كليساي جامع سنت پول، و براي پائولي در وستمينستر ابي ساخت. در انگلستان در همان نقشي خدمت مي كرد كه كانوا در ايتاليا خدمت مي كرد، و آن عبارت بود از تلاش طرفداران سبك نئوكلاسيك براي تجديد زيبايي دلنواز و لذتبخش پراكسيتلس مجسمه ساز يوناني.

ما در مجسمه هاي نيتمته اي كه جوزف نولكنز از مردان مشهور انگلستان ساخت زيبايي كمتر ولي روح و سرزندگي بيش تري مي يابيم. او، كه از والدين فلاندري در لندن به دنيا آمده بود، تا سن بيست و سه سالگي در آن شهر تحصيل كرد و سپس به رم رفت. مدت ده سال در آنجا كار كرد، و اشيائي عتيق واقعي يا قلابي مي فروخت. پس از بازگشت به انگلستان، نيتمته چنان

موفقیت آمیزی از جورج سوم ساخت که طولی نکشید که مورد تقاضای عموم شد. سترن، گریک، فاکس، پیت دوم، و جانسن در برابرش نشستند تا مجسمه هایشان را بسازد، و گاهی هم از این امر متأسف می شدند، زیرا نولکنز در پیکر تراشی هیچ کس را بهتر از آنچه بود نشان نمی داد. جانسن غر می زد که این مجسمه سازی وی را طوری نشان داده که گویی مسهل خورده است.

این دوران، دوران حکاکان عامه پسند بود. مردم علاقه شدیدی نسبت به شخصیت های نیرومندی که بر صحنه های سیاسی و غیرسیاسی گام برمی داشتند نشان می دادند. نسخ چاپی اندام و صورت آنها در سراسر انگلستان پخش می شدند. کاریکاتورای جیمز گیلری تقریباً به همان اندازه مهلك بودند که نامه های جونیوس. فاکس اعتراف کرد که این تصاویر بیش از مناقشات پارلمنت او را اذیت می کردند. تامس رولندسن انسانها را به صورت وحوش مجسم می داشت، ولی مناظر مطبوعی نیز می کشید، و با تصاویر خود به نام گردشهای دکتر سینتکس چندین نسل را به خنده واداشت. پول سندبی و ادمند دیر آبرنگ را تقریباً تا سرحد کمال بسط دادند.

انگلیسیهایی که از سفر به کشورهای اروپای باختری باز می گشتند نسخ چاپی، گراور، نقاشی، و دیگر آثار هنری با خود می آوردند. قدرشناسی از هنر گسترش یافت. هنرمندان سرعت زیاد شدند، تشخصی یافتند، و حق الزحمه و موقع اجتماعی خود را بالا بردند. بعضی از این هنرمندان لقب «نایب» دریافت داشتند. «انجمن تشویق هنر، صنعت و بازرگانی» (۱۷۵۴) مبالغ هنگفتی به عنوان جایزه به هنرمندان بومی می پرداخت و نمایشگاههایی ترتیب می داد. موزه بریتانیایی مجموعه آثار هنری خود را در سال ۱۷۵۹ گشود. در سال ۱۷۶۱ یک انجمن جداگانه به نام «انجمن هنر» شروع به برگزاری نمایشگاههایی سالانه کرد. طولی نکشید که این انجمن به دو گروه محافظه کاران و نواندیشان تقسیم شد. محافظه کاران «آکادمی شاهی لندن» را تشکیل دادند و یک منشور و مبلغ ۵۰,۰۰۰ لیره از جورج سوم دریافت داشتند و جاشوا رنلذ را به مدت ۲۳ سال به ریاست آن گماشتند. دوران بزرگ نقاشی انگلستان آغاز شد.

IV – جاشوا رنلذ

ریچارد ویلسن رهبری این نهضت را به عهده داشت. او، که فرزند یک روحانی اهل ویلز بود، در پانزده سالگی به لندن آمد و با کشیدن تکه چهره امرا معاش می نمود. در ۱۷۴۹ به ایتالیا رفت و در آنجا، و در فرانسه، میراث نیکولا پوسن و کلود لورن را جذب کرد و آموخت که برای نقاشیهای تاریخی و مناظر بیش از تکه چهره پردازی ارزش قایل شود. پس از بازگشت به انگلستان مناظری کشید که، برخلاف فضایی کار، نورانی شده ولی پراز خدایان و الاهیگان و دیگر یادگارهای کلاسیک بودند. اثر او به نام رودتمز در توینکم زیبایی خاصی دارد. این منظره منعکس کننده روح یک روز تابستانی انگلستان است: کسانی که برای آبتنی در رودخانه رفته و



پول سندی: ستر او بری هیل. حد ۱۷۷۴

در گوشه و کنار لمیده‌اند، و نسیم آرام تکان محسوسی به درختان و قایق‌های شرعی نمی‌دهد. ولی انگلیسی‌ها اصولاً منظره نمی‌خریدند. آنها تکه چهره‌هایی می‌خواستند که چهره‌های دوران شکفتگی جوانیشان را حفظ کند. ویلسن در کار خود پافشاری کرد. وی در یک اطاق نیمه مفروش واقع در خیابان تا تنم کورت در فقر زندگی می‌کرد و تلخی زندگی خود را با مشروبات الکلی شیرین می‌ساخت. در ۱۷۷۶ آکادمی شاهی با تعیین وی به عنوان کتابدار آکادمی او را از این فلاکت رهایی داد. مرگ یکی از برادرانش اموال مختصری در ویلز برایش به ارث گذارد. او سال‌های آخر عمر خود را در چنان گمنامی در آنجا گذراند که هیچ نشریه‌ای مرگش را ذکر نکرد (۱۷۸۲).

بالعکس، دوران زندگی رنلنز عبارت از یک سلسله افتخارات و کامیابی بود. او این خوشبختی را داشت که از یک روحانی در دوشنبه به دنیا آمد که یک مدرسه لاتینی داشت و به کتاب علاقه‌مند بود. جاشوا در میان این کتابها کتابی به نام مقاله‌ای درباره هنر کامل نقاشی (۱۷۱۹) یافت که جانشین ریچاردسن نوشته بود. این کتاب آتش تمایل به نقاش شدن را در وجود او مشتعل کرد، و والدین با ملاطفتش به این انتخاب وی روی خوش نشان دادند. آنها او را به لندن فرستادند تا نزد تامس هودسن، یکی از اهالی دوشنبه که با دختر ریچاردسن ازدواج کرده و در آن وقت مطلوب‌ترین نقاش تکه چهره‌پرداز انگلستان بود، تعلیم یابد. در ۱۷۴۶ پدرش درگذشت، و هنرمند جوان با دو خواهرش در محلی که امروز به نام پلیموت معروف است سکنا گزیدند. او در آن بندر معروف با دریانوردان و فرماندهان کشتی‌ها برخورد می‌کرد و تکه چهره‌شان را می‌کشید و دوستان باارزشی می‌یافت. وقتی به ناخدا آگوستوس کیپل دستور داده شد که هدایایی برای حکمران الجزایر ببرد، او حاضر شد به طور رایگان جاشوا را به مینورکا ببرد، زیرا می‌دانست این

جوانك حسرت آن دارد كه در ایتالیا به تحصیل پردازد. رنلنز از مینوركا راه رم را در پیش گرفت (۱۷۵۰).

او سه سال در ایتالیا ماند و در این مدت نقاشی و نسخهبرداری می‌کرد. سخت می‌کوشید كه شیوه‌هایی را كه میكلانژ و رافائل در ترسیم خطوط، رنگ، نور، سایه، ترکیب، عمق بشره، و حالت به كار برده بودند كشف كند؛ این كار برایش گران تمام شد، زیرا وقتی در بعضی از اطاقهای بدون گرمای واتیکان نسخهبرداری می‌کرد، سرمایي خورد كه ظاهراً به قسمت داخلی گوش وی آسیب رساند. سپس به ونیز رفت و در آنجا آثار تیسین، تینتورتو، و ورونزه را مورد مطالعه قرار داد و آموخت كه چگونه به هرکس كه برای کشیدن صورتش در مقابل او می‌نشست وقار و ابهت يك دوج ونیز را ببخشد. در راه بازگشت به وطنش مدت يك ماه در پاریس ماند، ولي نقاشیهای آن دوران فرانسه را برای سلیقه خود بیش از حد زنانه یافت. پس از يك ماه توقف در دون، با خواهرش فرنسس در لندن مستقر شد (۱۷۵۳) و بقیه عمر را در آنجا ماند.

او با تصویر دیگری كه از ناخدا كپل ساخت تقریباً بلافاصله جلب توجه كرد. در این

تصویر ناخدا خوش‌سیمای، پراشتیاق، و مسلط نشان داده شده، و سنت ون دایك دایر بر اینکه تصاویر به صورت تمثالهای پرزرق و برق اشراف باشد احیا شده بود. رنلنز ظرف دو سال دوازده مشتری برای کشیدن تصویر پیدا كرد و به عنوان بهترین نقاش انگلستان شناخته شد. زبردستیش در تك چهره نگاری باعث محدودیت كارش شده بود. او چنان مجذوب و متبحر در کشیدن تك چهره‌ها شد كه وقت و مهارت كافی برای کشیدن مناظر تاریخی، افسانه‌ای، یا مذهبی نمی‌یافت. معدودی تصویر خوب از این نوع، مانند خاندان مقدس و الاهگان رحمت، کشید، ولي الهام و استعدادش در اینها نبود. مشتریانش نیز چنین نقاشیهایی نمی‌خواستند. تقریباً همه آنها پروتستان بودند و به نقاشیهای مذهبی، به عنوان اینکه مشوق بت‌پرستی است، روی خوش نشان نمی‌دادند. آنها طبیعت را دوست داشتند، ولي به عنوان يك چیز فرعی در حاشیه شخصیت و شكار خود؛ آنها مایل بودند كه خود را در امان از گذشت عمر، روی دیوارخانه‌هایشان ببینند و نسلهای آینده را تحت تأثیر خود قرار دهند. بنابراین، آنها نزد رنلنز می‌آمدند، دو هزار نفر از این نوع مشتریها به او مراجعه كردند، آنها همسران و فرزندان و گاهی سگهای خود را هم نزد وی فرستادند. هیچ کدام از آنها با دلخوری از نزد او نمی‌رفت، زیرا نیروی تخیل پرلطف رنلنز پیوسته می‌توانست آنچه را كه طبیعت از دادش دریغ کرده بود، تأمین كند. هیچ‌گاه خاطره يك نسل یا يك طبقه مانند آنچه كه در ۶۳۰ تصویر موجود رنلنز دیده می‌شود حفظ نشده است. در این تصاویر، سیاستمدارانی از آن دوران پرحرارت وجود دارند. بیوت در تصویری از شكوه رنگها، برك (باتوجه به سنش كه سی‌وهشت سال بود) قدری عبوس و گرفته، و فاكس با شكم كنده و پرتما و شریف در سن چهل‌وچهار سالگی. ... در میان این تصاویر نویسندگان نیز هستند. والپول، سترن، گولد اسمیت - كه واقعاً شبیه «پول بیچاره» به نظر می‌رسد، گبین با آن گونه‌های چاقش كه ماركیز دو دفان - كه تنها به كمك دستانش می‌توانست ببیند - آن را با «نشیمنگاه يك بچه» اشتباه كرد، بازول با چنان غروری كه گویی او جانسن را آفریده است، و خود جانسن كه رنلنز با علاقه بسیار پنج بار تك چهره‌اش را کشید و در ۱۷۷۲ در برابر رنلنز نشست تا بهترین صورتی را كه وی تاكنون از انسانها کشیده است از وی بسازد. همچنین در میان این تصاویر خدایان صحنه نمایش به چشم می‌خورند: گریك كه «میان كششهای متضاد الاهگان تراژدی و كمدی» قرار دارد، مری رابینسن به عنوان پردیبا، خانم ابینگتن به عنوان الاهیة آثار كمدی، و سراسیدنز به عنوان الاهیة تراژدی؛ يك نفر اهل ذوق مبلغ ۷۰۰ گینی (شاید حدود ۱۸,۲۰۰ دلار) برای این شاهكار غرورآمیز به رنلنز پرداخت.

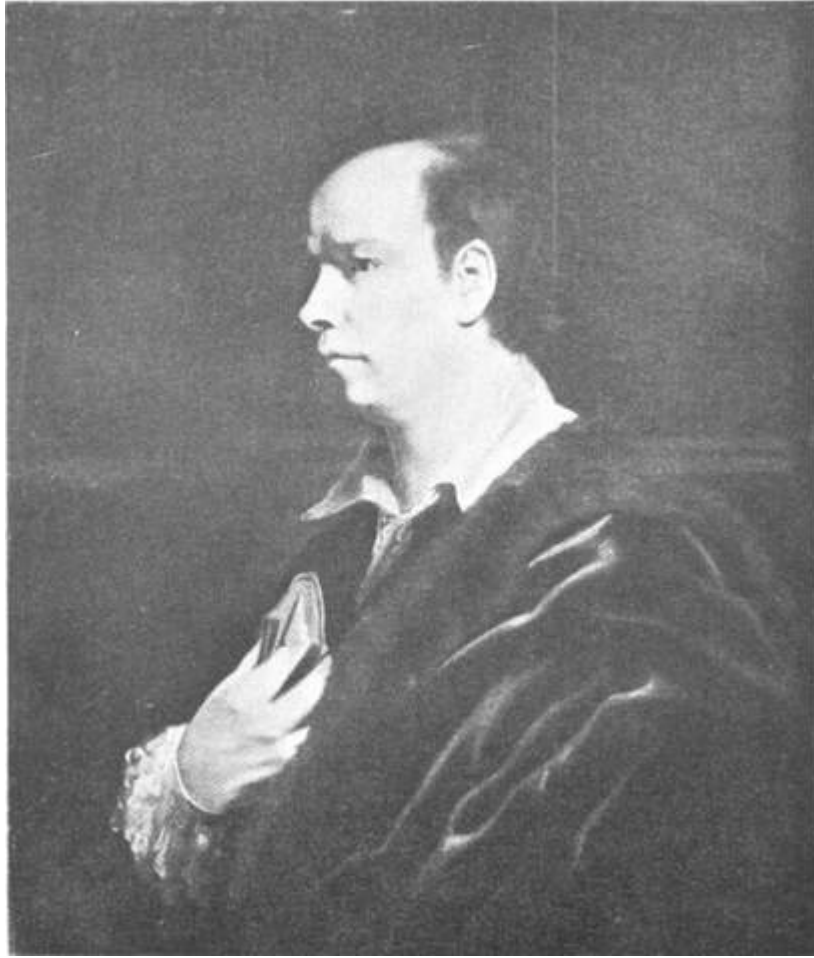
در این مجموعه بینظیر، تعداد اشرافی كه برای مردمی فردگرا نظم اجتماعی برقرار می‌كردند، برای سیاست خارجی طرحهای پیروزمندانه می‌ریختند، و قانون اساسی محدود كننده‌ای در اختیار پادشاه قرار می‌دادند از همه بیشتر بود. اینها را باید نخست در جوانی خوش بر ورویشان دید، مانند لیستر دوازدهساله. این تصویر، كه به نام پسر ك قهوه‌ای رنلنز معروف است،

در مهمانخانه‌ای در ویلز متولد شده بود (۱۷۵۵)، در سن هجده‌سالگی با

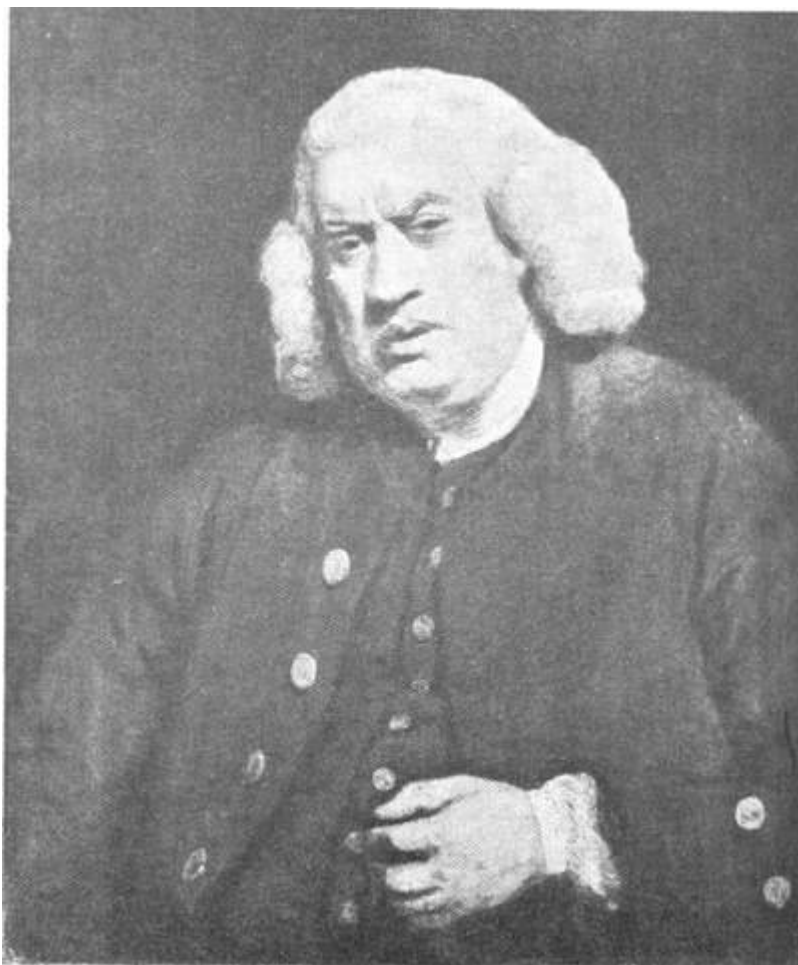
۱۰-۱۰۲۰



حکاکي جان جونز روي نقاشي سر جاشوا رنلدز: چارلز جيمز فاکس. موزه هنري متریپلین، نیویورک



استودیو رنلڈز: گالری ملی چہرہ ہا، آلیور گلدسمیث۔ لندن



سر جاشوا رنلذ: دکتر سمیوئل جانسن

با پسرک آبی پوش، اثر گینزبره به معارضه برمی‌خیزد. بیشتر آنها پس از گذراندن مراحل پر مخاطره زندگی خویش، بر قطر شکم خود افزودند، مانند همان آوگوستوس کیل که در ۱۷۵۳ به عنوان یک ناخدا کاملاً دلیزیر بود، ولی در ۱۷۸۰ به عنوان یک دریاسالار فوق‌العاده چاق و چله شده بود. باوجود این گونه گردی – قلمبگیها و ابریشم و یراق البسه، رنلذ موفق شد شهامت و غرور ملموس را در قالب رنگها و خطوط درآورد. برای مثال، شکل و شخصیت نیرومند لرد هیثفیلد را در نظر بگیرید که با رنگ سرخ خاص انگلیسیها به نحوی جسورانه مجسم شده و کلید جبل‌طارق را، که وی از آن به نحوی شکست‌ناپذیر در برابر محاصره چهارساله اسپانیاییها و فرانسویان دفاع کره بود، در دست دارد.

و به این ترتیب می‌رسیم به الاهیگانی که در میان زنان بودند و رنلذ آنها را در میان همسران و دختران اشراف انگلستان می‌یافت. او که ازدواج نکرده بود، آزادی آن را داشت که همه آنها را با چشمان و قلم موی خود دوست بدارد، بینیهای آنها را راست کند، خطوط چهرهشان را بهتر جلوه دهد، موهایی انبوهشان را مرتب سازد، و اندامشان را با چنان البسه نرم و آزادی تغییر شکل دهد که باعث شود ونوس حسرت لباس بر تن داشتن بکشد. به لیدی الیزابت کیل، مارشنس او تویستوک، توجه کنید که لباسهای براننده‌ای را برتن دارد که سالها قبل از آن به عنوان ندیمه عروس در مراسم ازدواج ملکه شارلوت پوشیده بود. بدون آن چینه‌ای ابریشمی که بارنگ مجسم شده‌اند و پاهایش را (که به هر حال نمی‌توانست با پاهای کسانتیپه، همسر سقراط، فرق زیادی داشته باشد) پوشانده است، این زن چه صورتی پیدا می‌کرد؟ گاهی رنلذ آزمایش می‌کرد تا ببیند با یک زن که لباس ساده‌ای برتن داشته باشد چه می‌تواند بکند؛ او مری بروس، داجس اوریچمند، را نشان داد که لباسی عادی برتن دارد و گل و بوت‌هروی یک کوسن می‌دوزد. صورت مری در این تصویر از آن صورتهایی است که می‌تواند به خواب یک فیلسوف بیاید. تصویر خانم بووری،

که وی را در حال گوش دادن به حرفهای خانم کرو نشان می‌دهد. از نظر سادگی لباس و نیمرخ ملکوتی نیز تقریباً دارای همان کیفیت است. در تصویر اما گیلبرت، کنتس ماونت اجکامب، صورت آرام و پر عطفوت وی حتی از تصاویر یاد شده زیبایی عمیقتری داشت؛ این تصویر زیبا در جنگ دوم جهانی بر اثر عملیات دشمن از میان رفت.

تقریباً همه این زنان بچه داشتند، زیرا قسمتی از تعهدات اشرافی آن بود که خانواده و اموال به صورت یکپارچه داوم یابند. به این ترتیب، رنلذ تصویر لیدی الیزابت اسپنسر، کنتس پمبروک، را با پسر شش ساله‌اش، که بعداً لرد هربرت شد، کشید؛ و صورت خانم ادوارد بووری را با دختر سه ساله‌اش به نام جورجیانا ترسیم کرد؛ این دختر بعداً داجس او دونشر شد (همان زیباروی بانشاطی که با بوسه‌های خود، در مبارزات فاکس برای نمایندگی پارلمنت، برای او رأی می‌خرد) و او هم دختر سه‌ساله‌ای باز هم به نام جورجیانا داشت که رنلذ



سر جاشوا رنلذ: جورجیانا، داجس او دونشر. مجموعه دونشر، چتسورث

تصویر هر دو آنها را کشید. این جورجیانی دوم بعداً کنتس او کارلایل شد.

و بالاخره (و شاید از همه اینها جالبتر) خود بچه‌ها بودند، که یک تالار پر از تصاویر آنان بود، و تقریباً همه آنها با خصوصیات فردی و غیرقابل استتساخ ترسیم شده‌اند و کیفیات روحی آنها در احساس ناامنی و سرگشتگی طفولیت با همدردی درک شده است. همه جهانیان شاهکار رنلذ را در این زمینه می‌شناسند و آن سن معصومیت نام دارد که وی در سال ۱۷۸۸، یعنی در آخرین سالهای بینایی خود، کشید؛ ولی این مطلب را که چه مدت پیش از آن، ادراک وی نسبت به دوران طفولیت به صورت بصیرتی تقریباً رازورانه

در آمد، از روی تکه چهره‌ای که وی با زیبایی وصف ناپذیر از لرد رابرت اسپنسر در سن یازده سالگی در ۱۷۵۸ کشید می‌توان تعیین کرد. از آن پس، وی اطفال را در هر سنی نقاشی می‌کرد: در سن یکسالگی پرنسس سوفیا ماتیلدا؛ در سن دو سالگی آقای وین با بره‌اش؛ در سن سه سالگی دوشیزه بولز با سگش؛ در سن چهار سالگی آقای کرو که به طور کامل تقلید هنری هشتم را درآورده بود؛ و در حدود همان سن «دختر توت‌فرنگی فروش»؛ در سن پنجسالگی پسران برامل به نامهای ویلیام و جورج (که بعدها به «برامل زیبا» معروف شد)؛ در سن شش سالگی شاهزاده ویلیام فردریک؛ در سن هفتسالگی لرد جورج کانوی؛ در سن هشت سالگی لیدی کرولاین هاوارد؛ در سن نهسالگی فردریک، ارل او کارلایل؛ و به همین ترتیب تا به مراحل جوانی و ازدواج و اطفال بعدی می‌رسید.

رنلدز اذعان داشت که ترجیح می‌دهد تصویر اشخاص اسم و رسمدار را بکشد و می‌گفت: «پیشرفت کند کارها طبعاً زیبایی و آراستگی را آخرین نتیجه ثروت و قدرت می‌سازد» و تنها ثروتمندان می‌توانستند ۳۰۰ لیره‌ای را که وی برای «یک تصویر تمام قد با دو بچه» می‌خواست بپردازند. به هر حال، او معدن طلا یافته بود، و طولی نکشید که سالی ۱۶,۰۰۰ لیره درآمد پیدا کرد. در سال ۱۷۶۰ خانه‌ای در شماره ۱۷ در میدان لستر، که در آن موقع گزیده‌ترین محله لندن بود، خرید؛ آن را با اثاثه تجملی مجهز کرد؛ آثار استادان قدیم را در آن گردآورد؛ و برای کارگاهش اطای به بزرگی یک تالار رقص برگزید. او از خودکالسکه‌ای داشت که تنه‌اش منقش به پرده‌های نقاشی و چرخهای آن طلا بودند؛ از خواهرش می‌خواست که با این کالسکه در اطراف شهر گردش کند، زیرا عقیده داشت که تظاهر اینچنینی به ثروت، ثروت باز هم بیشتری برایش خواهد آورد. در ۱۷۶۱ لقب «نایب» یافت. همه درها به روی او باز بودند و خودش هم از صاحبان نبوغ و زیبایی و آدمهای اسم و رسمدار پذیرایی می‌کرد. او بیش از هر فرد دیگر در انگلستان مردان اهل ادب در سر میز خود داشت. گولدسمیت دهکده متروک و بازول زندگی سمیوئل جانسن را به وی تقدیم کردند. رنلدز بود که در ۱۷۶۴ «باشگاه» را تأسیس کرد تا برای جانسن محل تجمعی از همگانش فراهم آورد.

او قاعدتاً می‌بایستی خیلی جانسن را دوست داشته باشد، زیرا تکه چهره‌های زیادی از

او پرداخت؛ و از خودش حتی از آن هم بیشتر. رنلدز از نعمت جمال بهره‌ای نداشت. صورتش گلگون، و بر آن رد آبله دوران کودکی باقی بود. خطوط چهره‌اش نامشخص بودند. لب بالایش تغییر شکل داده بود، زیرا وقتی در مینورکا بود، بر زمین افتاده بود. در سن سی‌سالگی خود را چنان تصویر کرد که دستش را سایبان چشمان خویش کرده و می‌کوشد از دالان هزار تویی از نور و سایه بگذرد تا به روحی که در پس صورت قرار دارد دست یابد. وی در سن پنجاهسالگی خود را در تصویری با لباس دکتری ارائه کرد، زیرا دانشگاه آکسفرده بتازگی به او درجه دکتری حقوق مدنی داده بود. بهتر از همه این سلسله تصاویر، تکه چهره‌ای است در گالری ملی و متعلق به حدود سال ۱۷۷۵؛ در این تصویر صورتش برازنده‌تر است، ولی مویش خاکستری رنگ و دستش، برای بهتر شنیدن، کنار گوشش گذارده شده است – زیرا در شرف کر شدن بود.

هنگامی که در ۱۷۶۸ آکادمی شاهي هنر تأسیس شد، رنلدز به اتفاق آرا به ریاست آن انتخاب شد. مدت پانزده سال وی هر يك از فصول این فرهنگستان را با يك سخنرانی برای شاگردان می‌گشود. بازول در میان دوستانی بود که در نخستین سخنرانی در ردیف جلو نشسته بودند (۲ ژانویه ۱۷۶۹). بسیاری از کسانی که این نطقها را شنیدند از کیفیت عالی ادبی آن به حیرت آمدند. بعضیها فکر می‌کردند که برک یا جانسن آنها را می‌نویسند، ولی سر جانشوا مطالب زیادی از معاشرت‌ها و حشر و نشرهای خود آموخته بود و از خود، هم سبکی یافته بود و هم فکری. وی به عنوان يك عضو آکادمی طبعاً اهمیت مطالعه را مورد تأکید قرار می‌داد. او این عقیده را که نبوغ امکان دارد شخص را از تحصیل و تلاش زیاد بینایز دارد تقبیح می‌کرد؛ او «این شبخ الهام» را مورد مسخره قرار می‌داد و اصرار می‌ورزید که «کار و زحمت تنها بهایی است که می‌توان برای شهرت پابرجا پرداخت.» علاوه بر آن، می‌گفت: «از هر فرصت باید استفاده کرد تا آن عقیده ناصحیح و عوامانه را مردود داشت که قواعد در حکم غل و زنجیری هستند که بر پای

نبوغ بسته شده‌اند.» در جریان پرورش يك هنرمند سه مرحله باید وجود داشته باشد: نخست آموزش است، يعني آموختن قواعد، طرز طراحی، رنگآمیزی و انتخاب نمونه (مدل)؛ دوم مطالعه در آثار استاداني که گذشت زمان بر آثار آنها صحه گذارده است. بر اثر چنین مطالعاتي «آن کمالاتي که در میان استادان گوناگون پراکنده‌اند اينک در يك اندیشه کلي جمع‌آوری می‌شوند، و این اندیشه کلي از این پس ذوق و سلیقه شاگرد را تحت قاعده و نظم درمی‌آورد و نیروي تخیل وي را گسترش می‌دهد؛ ... سومین و آخرین دوران، شاگرد را از انقیاد نسبت به هر نوع مرجعي غیر از آنچه خودش متکي بر عقل می‌داند، آزاد می‌سازد.» تنها در این مرحله است که شاگرد باید دست به ابداع و ابتکار بزند. «شاگرد پس از اینکه قضاوت خود را بر پایه درستي مستقر کرد و حافظه خود را خوب انباشت، اينک می‌تواند بدون احساس بیم، نیروي تخیل خود را به مورد آزمایش گذارد. فکري که به این ترتیب

تحت انضباط قرار گرفته است ممکن است براي ابراز پرشورترین ذوقها آزاد گذارده شود و در مرزهاي شدیدترین زیاده‌روي با جسارت در حال کار و حرکت باشد.»

هוגارت استادان قدیم را به عنوان «استادان سیاه» مردود دانسته، و اندرز داده بود که طبیعت به نحوي واقع‌بینانه ترسیم شود. رنلدر عقیده داشت که این کار باید تنها در حکم تدارك براي هنر کمال یافته‌تری باشد. «از خود طبیعت نباید تقلید خیلی نزدیک کرد. تمایل هنرمند واقعي باید وسعت بیشتری داشته باشد. او باید به جاي تلاش در سرگرم ساختن بشریت با تقلیدهاي ناب و دقیق خود، سعی کند با عظمت اندیشه‌هاي خویش آنها را بهبود بخشد. ... و کوشش کند که با در قید درآوردن نیروي تخیل به شهرت برسد.» از دیدگاه زیبایی، همه چیز در طبیعت ناکامل است و يك نقص و یا عیب در آن وجود دارد. هنرمند راه برطرف کردن این نقص یا عیب را از آثار مخلوق خود می‌آموزد و کیفیات عالي موجود در اشکال ناقص متعدد را در يك کمال مطلوب ترکیب می‌کند. «هنرمند طبیعت را به کمک خود طبیعت تصحیح، و وضع ناکامل آن را با وضع کاملتر آن اصلاح می‌کند. این موضوع حالت کامل طبیعت، که هنرمند آن را زیبایی کمال مطلوب می‌داند، اصل بزرگ راهنمایی کننده‌اي است که به وسیله آن آثار نبوغ آمیز تحقق می‌یابند.» براي تشخیص ناقص از کامل، و عالي از پست، و براي تزکیه و بالابردن نیروي تخیل، هنرمند باید خود را به کمک ادبیات و فلسفه و با «مصاحبت اشخاص دانشمند و دارای نبوغ» غني کند. این همان کاری است که رنلدر انجام داده بود.

رنلدر در ۱۷۸۲ دچار حمله فلج شد، که از آن تا حدودي بهبود یافت. مدت هفت سال دیگر به نقاشي ادامه داد. سپس چشم چپش را غبار گرفت و کمی بعد بینایی خود را از دست داد. در ۱۷۸۹ چشم راستش شروع به از کار افتادن کرد، و او قلم موي خود را زمین گذاشت، و از این امر مغموم بود که کوري تقریباً کامل به کري تقریبی که از بیست و هفتمین سال عمرش او را ناچار ساخته بود از سمعک استفاده کند، افزوده می‌شد. در ۱۰ دسامبر ۱۷۹۰ آخرین سخنرانی خود را ایراد کرد. وي ایمان خود را به اصول آکادمیک و محافظه‌کارانه سخنرانیهاي قبلي خویش تکرار کرد و اندرز خویش را درباره اینکه قبل از رنگها باید به مطالعه خطوط پرداخت و پیش از تلاش براي ابداع باید به مطالعه در آثار کلاسیک پرداخت، تجدید کرد. او گفته خود را با مدح از میکلائر پایان داد:

چنانچه من می‌توانستم بار دیگر زندگی خود را آغاز کنم، در همان راهي که آن استاد بزرگ گام برداشت قدم می‌گذاشتم. براي مردی بلند همت بوسیدن گوشه لباس او و کسب کوچکترین فیضی از کمالات وي افتخار و مزیتی مکفي خواهد بود. من، نه بدون غرور، عقیده دارم که این سخنرانیها گواهي بر ستایش من از آن مرد واقعا الهی است، و مايلم آخرین کلامی که در این آکادمي و از اینجا بر زبان می‌آورم، نام میکلائر باشد.

این تک چهره پرداز نام در ۲۳ فوریه ۱۷۹۲ درگذشت، و نه نجیبزاده، با غرور جسد وي را به کلیساي جامع سنت پول بردند.

V – تامس گینزبره

رنلدز مرد دنیا بود، و حاضر بود احترام و اطاعتی را که لازمه مقبولیت اجتماعی بود به جا آورد؛ گینزبره شخصی فردگرا با احساسات تند بود، و وقتی از وی خواسته می‌شد که شخصیت و هنرش را به عنوان بهای موفقیت قربانی کند، سخت به خشم می‌آمد. والدینش از نظر مذهبی جزو ناسازگاران بودند. تامس استقلال فکری آنها را بدون تقدسشان به ارث برد. درباره فرار کردن او از مدرسه در موطنش سادبری برای گردش در نقاط خارج شهر، کشیدن مناظر درختان و آسمان و گله احشامی که در مزارع می‌چریدند یا در کنار آبگیری آب می‌آشامیدند داستانهای گفته می‌شود. وقتی که تا سن چهاردهسالگی همه درختانی را که در همسایگی خود داشت کشید، از پدرش اجازه گرفت به لندن برود تا به تحصیل هنر بپردازد. در آنجا، به طوری که از اندرز بعدی وی به یک بازیگر جوان برمی‌آمد، به مطالعه زنان شهر پرداخت. او گفت: «در خیابانهای لندن این سو و آن سوندو، به تصور اینکه مناظری از طبیعت را درمی‌یابی، و با این کار خود سلامت مزاجت را به خطر نیفکن. این در حکم نخستین آموزشگاه من بود، و من در مورد زنان مطالعات عمیقی دارم. بنابراین، شما می‌توانید به من اجازه دهید که شما را به احتیاط وادار کنم.»

ناگهان وی، که هنوز بیش از نوزده سال نداشت، با یک دختر شانزدهساله اسکاتلندی به نام مارگارت بر ازدواج کرد. بیشتر توصیفها حاکی از آن بودند که مارگارت دختر نامشروع یک دوک بود، ولی درآمد سالانه‌ای به مبلغ ۲۰۰ لیره داشت. در ۱۷۴۸ آنها در ایپسویچ مستقر شدند. تامس به یک باشگاه موسیقی پیوست، زیرا به موسیقی علاقه داشت و چندین ساز می‌نواخت. «من برای امرار معاش چهره می‌سازم، به خاطر علاقه‌ای که دارم منظره می‌کشم، و موسیقی می‌نوازم چون نمی‌توانم جلو خود را بگیرم.» او در آثار نقاشان هلندی که منظره می‌کشیدند عامل تقویت کننده‌ای برای علاقه خود نسبت به طبیعت یافت. فیلیپ ٹیکنس، فرماندار دژ لندگارد که در آن نزدیکی بود، به او مأموریت داد که دژ، تپه‌های اطراف، و هریچ را نقاشی کند؛ سپس به او اندرز داد که در بات به دنبال مشتریان ثروتمندتر و بیشتری بگردد.

گینزبره در سال ۱۷۵۹ به باث وارد شد و به جای اینکه دنبال نقاشان بگردد، به جستجوی موسیقیدانان پرداخت، و طولی نکشید که یوهان کریستیان باخ در شمار دوستانش درآمد. او روحیه و حساسیت یک موسیقیدان را داشت و در نقاشیهای خود موسیقی را به گرمی رنگ و زیبایی خطوط تبدیل کرد. باث دارای مجموعه‌های هنری خوبی بود، و در این هنگام وی می‌توانست در مناظری که توسط کلود لورن و گاسپارپوسن، و صورتهایی که توسط ون دایک کشیده شده بودند به مطالعه بپردازد. او وارث شیوة انگلیسی ون دایک شد، و صورتهایی می‌کشید که عالیت‌ترین ظرافت هنر را به برجستگی شخصیت و برازندگی البسه می‌افزود.



تامس گینز بره: گری بارفروشی

در باث پاره‌ای از بهترین آثار خود را به وجود آورد. خانواده شریدن در آنجا زندگی می‌کرد. گینز بره تصویر همسر جوان و زیبایی ریچارد را کشید. او همه هنرمندی در حال بلوغ خود را بر تصویری به نام خان گراهام محترم نثار کرد. لباس سرخ رنگ خانم گراهام با چین‌ها و تاهای خود به او امکان می‌داد که ظریفترین درجات رنگ و سایه را به کار برد. وقتی که این تصویر در آکادمی شاهی لندن به معرض نمایش گذارده شد (۱۷۷۷)، به نظر بسیاری از ناظران چنین می‌آمد که درخشش آن از آنچه که تا آن وقت رنلذ کشیده بود بیشتر می‌نماید. در حدود سال ۱۷۷۰ گینز بره جانن باتل، پسر یک آهنکار، را در قالب پسرک آبی در آورد که گالری هنری هانتینگن برای آن ۵۰۰,۰۰۰ دلار پرداخت. رنلذ با اطمینان اظهار داشته بود که با رنگ آبی هیچ تصویر قابل قبولی نمی‌توان کشید. رقیب وی، که در حال رو آمدن بود، پیروزمندانه به استقبال این مبارزه رفت، و از آن پس رنگ آبی رنگ مطبوعی در نقاشی انگلیسی شد.

در این هنگام همه افراد سرشناس در باث مایل بودند برای کشیدن تصویرشان در برابر گینز بره بنشینند. ولی او به یکی از دوستانش گفت: «من از کشیدن صورت به جان آمده‌ام و خیلی مایلیم «ویلن بزرگ» خود را بردارم و به دهکده‌های دلپذیر بروم تا در آنجا بتوانم منظره بکشم و بقیه عمر را در آرامش و راحتی به سر برم.» ولی او در عوض به لندن نقل مکان کرد (۱۷۷۴) و در شومبرگ هاوس، در خیابان پل مل، اطاق‌های با شکوهی به مبلغ سالی ۳۰۰ لیره اجاره کرد. او نمی‌خواست از لحاظ جنبه‌های ظاهری از رنلذ عقب باشد. وی بر سر نمایش نقاشی‌هایش با آکادمی نزاع و مدت چهار سال (۱۷۷۳-۱۷۷۷) از نمایش دادن آثار خود در آنجا امتناع ورزید؛ و پس از ۱۷۸۳، آثار تازه وی را تنها می‌شد در مراسم گشایش سالانه کارگاهش دید. منتقدان هنری نبرد عاری از لطفی را در زمینه مقایسه آثار رنلذ و گینز بره آغاز کردند. به طور کلی آثار رنلذ برتر دانسته می‌شدند، ولی خاندان سلطنتی طرفدار گینز بره بود، و او

تصویر همه آنها را کشید. طولی نکشید که نیمی از اشراف به شومبرگ هاوس هجوم آوردند و خواستار فناپذیری خود از طریق رنگها شدند. در این هنگام گینزبره تصویر شریدن، برک، جانسن، فرانکلین، بلکستون، پیت دوم، کلايو، و دیگران را کشید. او برای پا برجا کردن وضع خود و پرداختن اجارخانه ناچار بود خود را تسلیم تڪ چهرهنگاری کند.

کسانی که برای کشیدن تصویرشان در برابرش می نشستند او را سختگیر می یافتند. یکی از اعیان وقتی برای کشیدن تصویرش در برابر او نشست، هرچه توانست قیافه گرفت. گینزبره بدون اینکه تصویرش را بکشد، او را روانه منزلش کرد. خطوط چهره گریک چنان در حرکت و متغیر بودند (چون این خاصیت نیمی از راز برتری وی به عنوان یک بازیگر بود) که نقاش نتوانست برای مدتی طولانی به قدر کافی وی را با قیافه‌ای ببیند که بتواند تصویر آن را بکشد.



تامس گینزبره: خانم گراهام محترم. گالری ملی اسکاتلند

او با رقیب گریک به نام سمیوئل فوت نیز همین مشکل را داشت. گینزبره فریاد برآورد: «آنها را به عنوان یک جفت حق‌باز به جهنم بفرستید. آنها قیافه همه کس را دارند جز قیافه خودش را.» در مورد خانم سیدنز اشکالی از نوع دیگر داشت و گفت: «خانم، لعنت بر این بینی شما، چون انتهایی ندارد.» وقتی با زنان سروکار داشت، بیش از هر موقع سرحال بود. او جذبه جنسی آنها را شدیداً احساس می کرد، ولی این جذبه را به ترکیب شاعرانه‌ای از رنگهای ملایم و چشمان خمار مبدل می ساخت.

وقتي دم و دستگاه پر هزینه اش به وي اجازه مي داد، منظره مي کشيد، که براي آن خواستاران کمي وجود داشت. او اغلب کسانی را که براي کشيدن تصوير نزدش مي آمدند در برابر يك صحنه روستايي قرار مي داد، مانند رابرت اندروز همسرش (که در ۱۹۶۰ در يك حراج به مبلغ ۳۶۴,۰۰۰ دلار به فروش رفت). از آنجا که آنقدر پرمشغله بود که نمي توانست مستيقماً به سراغ طبيعت زنده برود، کنده هاي درخت، علفهاي هرزه، شاخه هاي درختان، و انواع گلها و حيوانات را به کارگاه خود مي آورد و آنها را با عروسکهاي لباس پوشيده به عنوان اشخاص به صورت يك منظره ترتيب مي داد؛ از روي اين اشيا، با حافظه و نيروي تخیل خود منظره مي کشيد. در اين منظره ها يك کيفيت تصنعی وجود داشت، و آن عبارت بود از فورماليسم و نظمی که بندرت در طبيعت يافت می شد. ولي با اين وجود، نتیجه کارهايش حاکی از کيفيت رایحه مطبوع و آرامش روستايي بود. در سالهاي بعدي عمر خود، تعدادي تصاویر خیالي کشيد که در آنها تظاهري به انطباق با واقعيت نمی کرد، بلکه عنوان خیالپردازی خود را آزاد می گذارد. یکی از اینها به نام دختر کلبه با سگ و سبو حاوی کلیه عواطف سبوي شکسته اثر گروز بود. هر دو اینها در سال ۱۷۸۵ نقاشي شدند.

تنها يك نقاش می تواند ارزش گینزبره را تعیین کند. پایه و مقام او در زمان خودش پايينتر از رنلذ دانسته شد. طراحي او به عنوان اینکه عاري از دقت است، ترکیب بنديش به عنوان اینکه فاقد به هم پیوستگی است، و افرادی که نقاشي می کرد به عنوان اینکه خوب به خود حالت نگرفته اند مورد انتقاد قرار می گرفتند؛ ولي خود رنلذ درخشش خیره کننده رنگامیزی رقیب خود را می ستود. در آثار گینزبره کيفيتي شاعرانه و موسیقيايي وجود داشت که تك چهرهنگار بزرگ (رنلذ) نمی توانست آن را بخوبي درك کند. رنلذ نحوه تفکري مردانه تر داشت و در تجسم قیافه مردان توفیق بهتري يافت. روحیه گینزبره بیشتر جنبه رمانتيك داشت و ترجیح می داد زنان و پسر بچه ها را نقاشي کند. او فاقد آن آموزش در زمینه سبکهاي کلاسيك بود که رنلذ در ایتالیا به دست آورده بود؛ و از آن معاشرت و حشرونشر تحرك آوري که فکر و هنر رنلذ را غني می ساخت ببيهره بود. گینزبره کمتر مطالعه می کرد، علايق فکري اندکي داشت، و از محفل لطيف طبعان که در اطراف جانسن گرد می آمدند روي می گرداند. او دست و دل باز بود، ولي زود تحت تأثیر احساسات قرار می گرفت؛ دیدي انتقادي داشت. هرگز نمی توانست



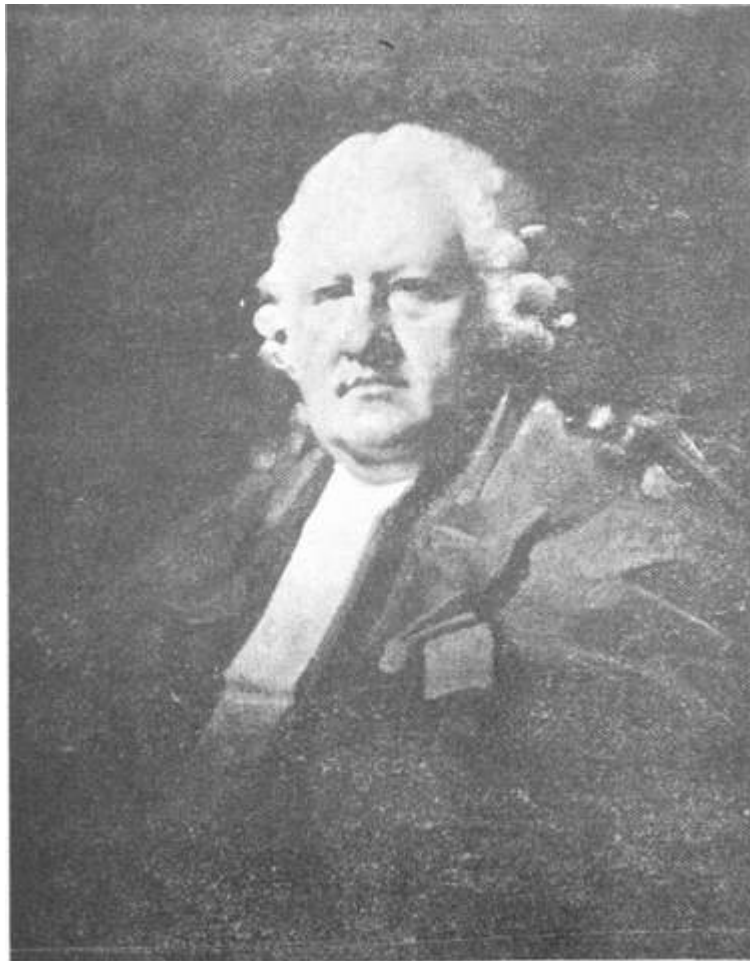
تامس گینزبره: سرا سیدنز. گالری ملی، لندن

با شکیبایی به بحثهای رنلذ یا قضاوتهای جانسن گوش دهد. با این وصف، او دستی شریدن را تا پایان حفظ کرد.

بتدریج که بر سنش افزوده شد، کیفیت مالیخولیایی به خود گرفت، زیرا روحیه رمانتیک چنانچه جنبه مذهبی به خود نگیرد، در برابر مرگ عاجز خواهد ماند. در بسیاری از منظره‌های گینزبره، در میان گیاهان انبوه و چمنزار سرسبز، یک درخت خشک به عنوان «نشانه مرگ» خودنمایی می‌کند. شاید او حدس می‌زد که سرطان مشغول از بین بردن وی است، و از فکر اینکه دردی چنان طولانی در انتظارش می‌باشد به طور روزافزون احساس تلخکامی می‌کرد. چند روز پیش از مرگ نامه‌ای آشتی جویانه به رنلذ نوشت و از او خواست که از وی دیدن کند. رنلذ به دیدنش رفت، و این دو نفر که خودشان بیش از آنکه با یکدیگر نزاع کرده باشند موضوع بحث وجدل افراد کم اهمیت‌تر قرار گرفته بودند، به صحبت دوستانه‌ای پرداختند. وقتی که اینان از یکدیگر جدا شدند، گینزبره گفت: «خدا حافظ، تا اینکه در دنیای دیگر یکدیگر را ببینیم و ون‌دایک هم در جمع ما باشد.» در دوم اوت ۱۷۸۸ در سن شصت و یک سالگی درگذشت.

رنلذ در حمل جسد او به محوطه کلیسای کیو به شریدن پیوست. چهار ماه بعد رنلذ در چهاردهمین سخنرانی خود از وی تجلیل شایسته‌ای به عمل آورد. او با صراحت معایب و جنبه‌های عالی کار گینزبره را متذکر شد، وی افزود: «اگر این ملت در هر صورت نبوغ کافی برای آن بپرورد که برای ما امتیاز پرافتخار ایجاد یک مکتب انگلیسی را تحصیل کند، نام گینزبره در تاریخ هنر در میان نخستین بانیان آن مکتب رو به گسترش به نسلهای آینده منتقل خواهد شد.»

جورج رامني براي رسيدن به شهرت رنلدز و گينزبره تلاش كرد، ولي نقص تحصيلات، سلامت، و اخلاقش وي را در نقشي پايينتر نگاه مي‌داشت. او كه پس از دوازدهسالگي از تحصيلات بهره‌اي نگرفته بود، در دكان نجاري پدرش در لنكشر تا سن نوزدهسالگي كار كرد. طراحيهاي وي باعث شدند يكي از اهالي محل، كه آدم بيعاري بود، او را تحت تعليم قرار دهد. در سن بيست و دوسالگي شديداً بيمار شد و پس از بهبود با پرستار خود ازدواج كرد. كمي بعد بيقرار شد، همسرش را ترك گفت، و در جستجوي بخت خود روان شد. در مدت سي و هفت سال، تنها دوبار با همسر خود ملاقات كرد، ولي قسمتي از درآمد خود را براي او مي‌فرستاد. در آمدش براي اينكه از پاریس و رم دیدن كند كافي بود، و در اين شهرها تحت تأثير گرايش نئوكلاسيك قرار گرفت؛ پس از بازگشت به لندن، بر اثر توانايي خود به بخشيدن وقار و برازندگي به كساني كه تصويرشان را مي‌كشيد، مشترياني جلب كرد. يكي از اينها اما لاین بود كه بعدها ليدب هميلتن شد. رامني چنان اسير زيبايي او شد كه وي را به صورت الاله، كاساندر، كيركه، مريم مجدليه، ژاندارك، و قدیس مجسم كرد. در ۱۷۸۲ وي تك چهره‌اي از ليدی



هنري ريبون: لرد نيوتن. گالري ملي اسكاتلند

ساذرلند نقاشي كرد كه براي آن ۱۸ ليره دريافت داشت. اين تصوير اخيراً به مبلغ ۲۵۰٬۰۰۰ دلار به فروش رفت. در ۱۷۹۹ او كه از لحاظ جسمي و روحي از پاي افتاده بود، نزد همسرش بازگشت، همسرش بار ديگر، همانطور كه چهل و چهار سال پيش از آن كرده بود، پرستاري او را عهده‌دار شد. رامني سه سال با حالت فلج به زندگي ادامه داد و در ۱۸۰۲ درگذشت.

بر اثر كارهاي جرج رامني، رنلدز، و گينزبره، انگلستان در نيمه دوم قرن هجدهم، چه در زمينه نقاشي و چه در زمينه سياسي و ادبي، به جريان كامل تمدن اروپا پيوست.

فصل سي و يكم

همسايگان انگلستان

۱۷۵۶-۱۷۸۹

I – ایرلند عصر گرتن

يك مسافر انگليسي كه در ۱۷۶۴ از ایرلند دیدن مي‌کرد، توضيح داد كه چرا فقرا به جنايت روي مي‌آوردند. او گفت:

از يك دهقان ایرلندي كه در وضعي فلاكتبار در نهايت فقر به سر مي‌برد، و در چنين حالي اگر نخستين كسي كه با او برخورد مي‌كند ضربه‌اي بر سر او بزند و او را هميشه از زندگي تحت فشار و توأم با فقرش آسوده كند، او به دلایلي اين عمل را دوستانه و ارزشمند مي‌پندارد، چگونه مي‌توان انتظار داشت كه از عدالت يا مجازات هراس داشته باشد؟ ... اينكه بسياري از آنها ... وضع پست خود را با شكيبايي تحمل مي‌كنند در نظر من دليل كافي بر نزاکت طبيعي خلق و خوي آنهاست.

مالكان، كه تقريباً همه پروتستان بودند، مستقيماً يا بيش از سايرين، بر دهقانان كه تقريباً همگي كاتوليك بودند ظلم و ستم وحشيانه روا نمي‌داشتند؛ معمولاً صاحبان اراضي در انگلستان زندگي مي‌کردند و خوني را كه مال الاجاره‌شان به آن آغشته بود نمي‌ديدند، بلكه واسطه‌هايي كه اراضي مالكان را به اجاره مي‌گرفتند اين مال الاجاره را بزور از دهقانان وصول مي‌کردند. اين واسطه‌ها بودند كه تاسرحد امكان از دهقانان پول مي‌گرفتند، تا آنجا كه دهقانان ناچار بودند با سبب زميني تغذيه كنند و جامه ژنده بپوشند.

در ۱۷۵۸، به علت اينكه بيماري دامهاي انگلستان را بسرعت كاهش مي‌داد، به ایرلند اجازه داده شد به مدت پنج سال احشام زنده به انگلستان صادر كند. اراضي زيادي در ایرلند – از جمله اراضي عمومي كه قبلاً مورد استفاده كشاورزان اجارمدار بودند – از زير كشت خارج، زودهنكام (به قول سرويليام پتي. به محض اينكه توانايي جسماني آن را پيدا مي‌کردند) به مسائل خود مي‌افزودند. ظاهراً علت اين كار اين بود كه آنها اميدوار بودند كه فرزندانشان بزودي خرج

خود را در آورند و به پرداخت مال الاجاره كمك كند. به اين ترتيب، با وجود بالابودن ميزان مرگ و مير، جمعيت ایرلند از ۳'۱۹۱'۰۰۰ نفر در سال ۱۷۵۴، به ۴'۷۵۳'۰۰۰ نفر در ۱۷۹۱ افزايش يافت.

اوضاع صنعتي اميدوار كننده مي‌شد. بسياري از پروتستانها و بعضي از كاتوليكها دست به كار توليد منسوجات كتاني، پشمي، نخي، ابريشمي، يا شيشه‌سازي شده بودند. در ربع آخر قرن، پس از اينكه گرتن موفق شد تعديل در محدوديتهاي انگلستان نسبت به مصنوعات و بازرگاني ایرلند فراهم كند، طبقه متوسطي به وجود آمد كه در حكم اهرمي اقتصادي براي آزادي امور سياسي و رشد فرهنگي بود. دوبرلن از مراكز عمده آموزش و پرورش، موسيقي، نمايش نويسي، و معماري در جزاير بریتانیایی شد. ترينيتي كالج بتدريج به صورت يك دانشگاه در مي‌آمد و در آن زمان از خود فهرست بلند بالايي از فارغ التحصيلان برجسته داشت. اگر ایرلند پرتوهاي درخشان خود مانند برك، گولد سميث، شريدن، سويفت، و بار كلي را درخاك خود نگاه داشته بود، همپاي درخشانترين ملل آن دوران پرتو افكني مي‌کرد. پس از ۱۷۶۶، نايب السلطنه، به جاي اينكه سالي يك بار از دوبرلن دیدار كوتاهي به عمل آورد، آنجا را

موطن دایمی خودساخت. در این هنگام بناهای عمومی معظم و عمارات باشکوه برپا شدند. تئاترهای دوبلن، از نظر کیفیت عالی آثاری که روی صحنه می‌آوردند، با تئاترهای لندن رقابت می‌کردند. در این شهر مسیحا، اثر هندل، بری نخستین بار اجرا شد و مورد استقبال قرار گرفت (۱۷۴۲)، و تامس شریدن نمایشنامه‌های موفقیت‌آمیز بسیاری، که بعضی از آنها را همسرش نوشته بود، روی صحنه آورد.

البته مذهب مسئله عمومی و بحث اصلی ایرلند بود. ناسازگاران – پرسببترین، استقلالیان (پیرایشگران)، و باتیستها – طبق «قانون آزمون» از مشاغل رسمی و پارلمنت مستثنا داشته می‌شدند. به موجب این قانون، لازم بود که آیینهای مقدس طبق رسوم کلیسای انگلیکان انجام شوند تا شرط لازم برای انتخاب به مشاغل یادشده فراهم آید. قانون رواداری مذهبی سال ۱۶۸۹ شامل ایرلند نمی‌شد. پرسببترین آلستر (در شمال ایرلند) بیهوده علیه این محرومیتها اعتراض می‌کردند. هزاران نفر از آنها به امریکا مهاجرت کردند، و در آنجا بسیاری از آنان، با فداکاری، در ارتش انقلابیون جنگیدند.

از جمعیت ایرلند هشتاد درصد کاتولیک بودند، ولی هیچ کاتولیکی نمی‌توانست به نمایندگی پارلمنت انتخاب شود. تنها معدودی کاتولیک صاحب زمین بودند. پروتستانها اجاره‌های مادام – العمر دریافت می‌داشتند. ولی به اجاره داران کاتولیک ملکی به مدت بیش از سی‌ویک سال اجاره داده نمی‌شد، و آنها ناچار بودند دوسوم سود خود را به عنوان مال الاجاره بپردازند. مدارس کاتولیک مجاز به کار نبودند، ولی مقامات رسمی قانون مربوط به منع عزیمت ایرلندیها به خارج برای تحصیل را اجرا نمی‌کردند. بعضی از دانشجویان کاتولیک به تربیتی کالج راه می‌یافتند، ولی نمی‌توانستند دانشنامه دریافت دارند. عبادت به شیوة کاتولیکی مجاز بود، ولی از نظر

قانون وسیله‌ای برای تعلیم و آماده ساختن کشیشهای کاتولیک وجود نداشت؛ اما داوطلبان شغل کشیشی می‌توانستند به آموزشگاههای مذهبی دیگر کشورهای اروپایی بروند. بعضی از این دانشجویان رفتار خوش مشربانه و نظریات آزادنشانه مقامات روحانی فرانسه و ایتالیا را اختیار کردند و وقتی به عنوان کشیش به انگلستان باز می‌گشتند، در سر میز غذای پروتستانهای تحصیلکرده با حسن قبول روبه‌رو می‌شدند و به تعدیل تعصب از هر دو طرف کمک می‌کردند. تا هنگامی که هنری گرتن وارد پارلمنت ایرلند شد (۱۷۷۵)، نهضت آزادی کاتولیکان مورد حمایت هزاران پروتستان، هم در انگلستان و هم در ایرلند، قرار گرفته بود.

در ۱۷۶۰ ایرلند زیر نظر یک نایب‌السلطنه، که توسط پادشاه انگلستان منصوب می‌شد و در برابر وی مسئول بود، و یک پارلمنت که مجلس اعیان آن تحت تسلط اسقفهای انگلیکان، و مجلس عوام آن زیر نفوذ مالکان وابسته به کلیسای انگلیکان و حقوق بگیران دولتی بود، اداره می‌شد. انتخابات پارلمانی تابع همان «باروهایی فاسد و اختصاصی» بود که در انگلستان وجود داشتند. چند خانواده مهم که به «کارگزاران» معروف بودند، همان طور که مالک خانه‌های خود بودند، مالک باروهایی خود نیز بودند.

مقاومت کاتولیکها در برابر حاکمیت انگلستان بر آنان پراکنده و بی‌تأثیر بود. در ۱۷۶۳، گروههایی از کاتولیکها به نام «سفید پسران» (به علت پیراهنهای سفیدی که روی لباسهایشان می‌پوشیدند) در نقاط خارج از شهر می‌گشتند، حصارهای تحدید حدود اراضی را می‌کنند، احشام را فلج می‌کردند، و مأموران وصول مالیات یا عشریه را مورد حمله قرار می‌دادند. رهبران این گروهها دستگیر و به دار آویخته شدند، و شورش پایان رسید. نهضت برای آزادی «ملی» وضع بهتری داشت. در ۱۷۷۶ بیشتر سربازان انگلیسی برای خدمت در امریکا از ایرلند بیرون برده شدند؛ در همان هنگام اقتصاد ایرلند به علت قطع تجارت با امریکا دچار رکود شد. پروتستانهای ایرلند برای جلوگیری از شورش داخلی یا هجوم خارجی، یک ارتش به نام «داوطلبان» تشکیل دادند. «داوطلبان» از لحاظ تعداد و قدرت روبه گسترش گذاردند، تا اینکه تا سال ۱۷۸۰ در زمینه سیاست نیرویی سهمگین شدند. با پشتیبانی این چهل هزار مرد مسلح بود که هنری فلاو و هنری گرتن به پیروزیهای خود در زمینه قانونگذاری نایل شدند.

این دو نفر هر دو در ارتش داوطلبان افسر بودند، و هر دو در میان بزرگترین خطبای کشوری بودند که می‌توانست برک و ریچارد شریدن را به انگلستان بفرستد و هنوز ذخیره‌ای از فصاحت برایش باقی بماند. فلاد در سال ۱۷۵۹ وارد پارلمنت ایرلند شد. او مبارزه شجاعانه‌ای را برای کاهش ارتش، در مجلسی که نیمی از اعضای آن به دولت مقروض بودند، رهبری کرد. بر اثر شیوع همه‌جانبه ارتش، شکست خورد و، در سال ۱۷۷۵، با قبول شغل نیابت خزانه داری با حقوق سالی ۳۵۰۰ لیره تسلیم شد.

در همان سال هنری گرتن توسط یک حوزه انتخاباتی دوبلن به نمایندگی پارلمنت انتخاب شد. طولی نکشید که وی به عنوان رهبر اقلیت جای فلاد را گرفت. او برنامه‌ای بلند پروازانه اعلام داشت که عبارت بود از: تأمین امداد برای کاتولیک‌های ایرلند، آزاد کردن ناسازگاران از قید قانون آزمون، پایان دادن به تضییقات انگلستان بر تجارت ایرلند، و احراز استقلال پارلمنت ایرلند. او با چنان نیرو، فداکاری، و موفقیتی این هدفها را تعقیب کرد که به صورت بت ملت، اعم از کاتولیک یا پروتستان، درآمد. در ۱۷۷۸ توانست لایحه‌ای را به تصویب برساند که به کاتولیک‌ها امکان می‌داد اجازه‌هایی به مدت ۹۹ سال به دست آورند، و پروتستان‌ها با همان شرایط اراضی را به ارث ببرند. یک سال بعد، به اصرار او، قانون آزمون لغو، و برای ناسازگاران حقوق کامل مدنی تأمین شد. او و فلاد پارلمنت ایرلند و نایب‌السلطنه را متقاعد کردند که ادامه ایجاد موانع انگلستان بر سر راه تجارت ایرلند منجر به شدت عمل انقلابی خواهد شد. لرد نورث، که در آن وقت در رأس دولت انگلستان قرار داشت، طرفدار منسوخ کردن این تضییقات بود. کارخانداران انگلستان علیه منسوخ کردن این تضییقات وی را تحت فشار قرار دادند، و او تسلیم آنها شد. ایرلندی‌ها تحریم کالاهای انگلیسی را آغاز کردند. «داوطلبان» در برابر مجلس عوام ایرلند گرد آمدند، در حالی که اسلحه در دست داشتند و توپهایی با خود آورده بودند که روی آنها نوشته شده بود «آزادی تجارت، یا این». کارخانداران انگلستان، که بر اثر تحریم زیان دیده بودند، مخالفت خود را پس گرفتند، و دولت انگلستان و تو خود را مسترد داشت؛ در سال ۱۷۷۹ «قانون آزادی تجارت» تصویب شد.

گرتن سپس برای استقلال پارلمنت ایرلند پافشاری کرد. در اوایل ۱۷۸۰ او پیشنهاد کرد که تنها پادشاه انگلستان، «با موافقت پارلمنت ایرلند»، بتواند برای ایرلند قانونگذاری کند، و بریتانیایی کبیر و ایرلند تنها با رشته یک پادشاه مشترک با یکدیگر پیوند داشته باشند. این پیشنهاد با شکست روبه‌رو شد. «داوطلبان» با یک نیروی ۲۵،۰۰۰ نفری در دنگانن تجمع کردند (فوریه ۱۷۸۲) و اعلام داشتند که اگر استقلال قانونگذاری اعطا نشود، وفاداری آنها نسبت به انگلستان متوقف خواهد شد. در ماه مارس دولت سالخورده لرد نورث سقوط کرد، و راکینگهم و فاکس به قدرت رسیدند. در خلال این احوال، کورنوالیس در یورکتاون تسلیم شده بود (۱۷۸۱). فرانسه و اسپانیا در جنگ علیه انگلستان به آمریکا پیوسته بودند، و انگلستان نمی‌توانست در این هنگام با یک شورش در ایرلند روبه‌رو شود. در ۱۶ آوریل ۱۷۸۲ پارلمنت ایرلند به رهبری گرتن استقلال قانونگذاری خود را اعلام داشت؛ یک ماه بعد، انگلستان این امر را پذیرفت. پارلمنت ایرلند تصویب کرد مبلغ ۱۰۰،۰۰۰ لیره به گرتن، که شخصی نسبتاً بیچیز بود، داده شود. گرتن نیمی از این مبلغ را قبول کرد.

البته این امر در حکم یک پیروزی برای پروتستان‌های ایرلند بود، نه برای کاتولیک‌های آن. وقتی گرتن – که اسقف انگلیکان به نام فردریک هروی از او با قدرت پشتیبانی می‌کرد – در

صدد برآمد که تاحدی آزادی کاتولیک‌ها را تأمین کند، حداکثر کاری که توانست (در آنچه تاریخ‌نویسان «پارلمنت گرتن» می‌نامند) انجام دهد این بود که برای کاتولیک‌های صاحب ملک حق رأی تحصیل کند (۱۷۹۲). این چند تن حق انتخاب کردن را به دست آوردند، ولی حق انتخاب شدن به عضویت پارلمنت، مشاغل شهرداری، یا مشاغل قضایی را نتوانستند کسب کنند. گرتن به انگلستان رفت، موفق شد به عضویت پارلمنت انگلستان انتخاب شود، و در آنجا به مبارزه خود ادامه داد. او در سال ۱۸۲۰ درگذشت. نه سال قبل از مرگ وی، پارلمنت «قانون کمک به کاتولیک‌ها» را تصویب کرد، که به کاتولیک‌ها اجازه ورود به پارلمنت ایرلند را می‌داد. عدالت نه تنها کور است، بلکه لنگ نیز هست.

II – دورنمای اسکاتلند

هنگامی که اتحاد سال ۱۷۰۷، با ایجاد یک پارلمان مشترک، اسکاتلند و انگلستان را با یکدیگر یکی کرد، مردم لندن بشوخی گفتند که نهنگ یونس را بلعیده است؛ هنگامی که بیوت (حد ۱۷۶۲) تقریباً بیست تن اسکاتلندی را در خدمت دستگاه دولتی انگلستان درآورد، شوخ طبعان می‌گفتند که یونس مشغول بلعیدن نهنگ است. از نظر سیاسی نهنگ پیروز شد. شانزده نفر اعیان نجیب‌زاده اسکاتلندی و چهل و پنج عضو مجلس عوام در میان ۱۰۸ نجیب‌زاده انگلیسی (عضو مجلس اعیان) و ۵۱۳ نفر عضو مجلس عوام غرق بودند. اسکاتلند سیاست خارجی و تاحدود زیادی اقتصاد خود را تسلیم قوه مقننه‌ای می‌کرد که تحت تسلط پول و افکار انگلیسی‌ها قرار داشت. این دو کشور خصومت پیشین خود را فراموش نکرده بودند. اسکاتلندی‌ها از نابرابری بازرگانی میان یونس و نهنگ شکایت داشتند، و سمیوئل جانسن، با عبارت و کلمات آکنده از تعصب شدید ملی، از عمل نهنگ در گاز گرفتن حمایت می‌کرد.

اسکاتلند در ۱۷۶۰ حدود ۱٬۲۵۰٬۰۰۰ نفر جمعیت داشت. میزان تولد و تناسل بالا بود، ولی میزان مرگ هم دست کمی از آن نداشت. ادم سمیث حدود سال ۱۷۷۰ گفت: «به من گفته شده است که در هایلندز اسکاتلند این یک امر غیر عادی نیست که مادری که بیست بچه زاییده است، تنها دوتن از آنها را زنده داشته باشد.» رؤسای طوایف هایلندز مالک تقریباً همه اراضی بیرون شهرها بودند، و زارعان اجاره‌دار را روی زمینی سنگلاخ، که بارانهای شدید تابستان و برفهای زمستان از ماه سپتامبر تا ماه مه آنها را عذاب می‌داد، در فقری بدوی نگاه می‌داشتند. میزان مال الاجاره بکرات افزایش می‌یافت. در یک مزرعه، ظرف بیست و پنج سال، مال الاجاره از ۵ لیره به ۲۰ لیره بالا رفت. بسیاری از دهقانان که گریزی از فقر در موطن خود نمی‌یافتند، به آمریکا مهاجرت کردند؛ و به طوری که جانسن می‌گفت: «یک رییس غارتگر می‌توانست از املاک خود بیابان بی آب و علفی به وجود آورد.» مالکان کاهش ارزش پول را بهانه افزایش

مال الاجاره قرار می‌دادند. در معادن زغالسنگ و نمک وضع حتی از این هم بدتر بود. در این معادن، تا ۱۷۷۵، کارگران مادام‌العمر اجیر کار خود بودند.

در شهرهای لوندز اسکاتلند، انقلاب صنعتی باعث رونق کار یک طبقه متوسط روبه گسترش و پر فعالیت شد. در جنوب باختری اسکاتلند کارخانه‌های نساجی همه جا دیده می‌شدند. جمعیت گلاسگو بر اثر صنایع و بازرگانی خارجی از ۱۲٬۵۰۰ نفر در سال ۱۷۰۷، به ۸۰٬۰۰۰ نفر در سال ۱۸۰۰ افزایش یافت. این شهر دارای حومه ثروتمند، خانه‌های اجاره‌ای فقیرنشین، و یک دانشگاه بود. در سالهای ۱۷۶۸-۱۷۹۰ یک ترعه ساخته شد که رودخانه‌های کلاید و فورث را به یکدیگر متصل کرد؛ و به این ترتیب یک راه تجاری سراسر آبی میان جنوب باختری صنعتی و جنوب خاوری سیاسی به وجود آمد. ادنبورگ، که در ۱۷۴۰ حدود ۵۰٬۰۰۰ نفر جمعیت داشت، کانون حکومت، فعالیت‌های فکری، و تجدد اسکاتلند بود. هر خانواده متمکن اسکاتلندی علاقه داشت دست کم قسمتی از سال را در آنجا بگذارند؛ بازول و برنز به اینجا می‌آمدند، و هیوم، رابرتسن، و ریرن در اینجا زندگی می‌کردند؛ در این شهر حقوقدانان مشهوری مانند ارسکین‌ها زندگی می‌کردند؛ یک دانشگاه پر ابهت و انجمن سلطنتی ادنبورگ در آن بودند؛ مقر فرماندهی مسیحیت اسکاتلند در این شهر قرار داشت.

کاتولیک‌های پیرو کلیسای رم معدود بودند، ولی همانطور که دیده‌ایم، تعدادشان برای ایجاد وحشت در سرزمینی که هنوز طنین صدای جان ناکس، رهبر مذهبی و مؤسس فرقه پرسبیتری اسکاتلند، در آن انعکاس داشت کافی بود. کلیسای «اسقف نشین» در میان ثروتمندان که از اسقفها و مراسم مذهبی انگلیکان خوششان می‌آمد، طرفداران بسیاری داشت. ولی بیشتر مردم پیرو کلیسای پرسبیتری اسکاتلند بودند، که اسقفها را مردود می‌دانست، مراسم مذهبی را به حداقل کاهش می‌داد، و در زمینه مذهب و اخلاقیات، جز قانون شوراهای بخش، حوزه‌های پرسبیتریان، سینودهای ایالتی، و مجمع عمومی آن قانون دیگری نمی‌پذیرفت. شاید در هیچ جای دیگر در اروپا، غیر از اسپانیا، مردم چنین مستغرق در الاهیات نبودند.

شوراهای کلیسا (پایینترین رده شوراهای مذهبی) که از مقامات کلیسایی و کشیشها ترکیب می شدند می توانستند به خاطر سوء رفتار و افکار ارتدادی جریمه وضع کنند، و به مجازات برسانند. این شوراهای می توانستند زناکاران را محکوم کنند که ضمن مراسم مذهبی برپا بایستند و علناً مورد مؤاخذه قرار گیرند. رابرت برنز و جین آرمر در تاریخ ۶ اوت ۱۷۸۶ به این ترتیب در یکی از شوراهای کلیسا مورد مؤاخذه قرار گرفتند. معتقدات کالونی در زمینه معاد بر فکر مردم عادی حکمفرمایی می کرد و آزاد فکری را از نظر جانی و جسمی خطرناک می ساخت؛ ولی گروهی از روحانیان معتدل، به رهبری رابرت والاس، ادم فرگسن، و ویلیام رابرتسن، به قدرکافی در عدم رواداری مردم تعدیل به عمل آوردند تا بگذارند دیوید هیوم به مرگ طبیعی درگذرد.

شاید برای مقابله با خوشگنرانی پر سروصدای مردمی که آنقدر احساس سرما می کردند

که تا حد مستی میخوارگی کنند، و چنان فقیر بودند که تنها لذتشان انجام امور جنسی بود، مذهبی سختگیر ضرورت داشت. زندگی برنز نشان می دهد که مردان، علی رغم وجود شیطان و روحانیان، میخوارگی و زناکاری می کردند، و دختران آماده به خدمت هم نادر نبودند. در ربع آخر قرن هجدهم در معتقدات مذهبی و پایبندی به اخلاقیاتی که بر اساس سنن استوار بود نقصانی مشخص حاصل شد. ویلیام کریچ نقاش، که ساکن ادنبرگ بود، متذکر شد که در سال ۱۷۶۳ یکشنبه روز انجام مراسم مذهبی بود؛ در ۱۷۸۳ «از حضور در کلیسا غفلت محسوسی می شد، خصوصاً توسط مردان»، و شبها خیابانها پر از سروصدای جوانان ولگرد و آشوبگر بودند؛ در «۱۷۶۳ پنج یا شش فاحشه خانه وجود داشتند؛ ... در ۱۷۸۳ تعداد فاحشه خانه ها بیست برابر، و تعداد زنان شهر بیش از یکصد برابر افزایش یافته بود. هر محله شهر و حومه آلوده به انبوه زنانی بود که به فساد روی آورده بودند». روزهای یکشنبه بازی گلف مردان را از کلیسا به میدانهای گلف بازی می کشانید، و در روزهای هفته مردان و زنان می رقصيدند (این کار قبلاً گناه بود)، به تئاتر می رفتند (این کار هنوز هم گناه است)، در مسابقات اسبدوانی شرکت می کردند، و در باشگاهها و میخانه ها به قمار می پرداختند.

کلیسا منبع اصلی دموکراسی و آموزش و پرورش بود. مردم کلیسا رو مقدمات کلیسا را تعیین می کردند، و از کشیش (که معمولاً توسط یک «حامي» انتخاب می شد) انتظار می رفت در هر ناحیه يك مدرسه دایر کند. عطش آموزش و پرورش شدید بود. از چهار دانشگاه موجود، دانشگاه سنت اندروز در حال انحطاط بود، ولی مدعی آن بود که بهترین کتابخانه را در بریتانیا دارد. جانسن دانشگاه ابردین را در سال ۱۷۷۳ شکوفان یافت. دانشگاه گلاسگو در میان استادان خود جوزف بلک فیزیکدان، تامس رید فیلسوف، و ادم سميث اقتصاددان را داشت و به جیمز وات هم پناه داده بود. دانشگاه ادنبرگ جوانترین این چهار دانشگاه بود، ولی هیجان نهضت روشنگری اسکاتلند به آن روح و سرزندگی بخشیده بود.

III – جنبش روشنگری اسکاتلند

تنها رشد تجارت با انگلستان و سایر کشورهای جهان، و پیدایش صنعت در لولندز، می تواند علت تجلی ناگهانی نبوغی را که در فاصله میان انتشار رساله درباره طبیعت انسان (۱۷۳۹) اثر هیوم، و زندگی سميثونل جانسن اثر بازول (۱۷۹۱) اسکاتلند را منور ساخت بیان کند. در زمینه فلسفه، فرانسیس هاجسن، دیوید هیوم، و ادم فرگسن؛ در زمینه اقتصاد، ادم سميث؛ در زمینه ادبیات، جان هوم، هنری هوم (لرد کیمس)، ویلیام رابرتسن، جیمز مکفرسن، رابرت برنز، و جیمز بازول؛ در زمینه علوم، جوزف بلک، جیمز وات، نویل مسکلاین، جیمز هاتن، و لرد مانبودو؛ و در زمینه پزشکی، جان و ویلیام هانتز. در اینجا کهکشانی وجود

داشت که باستارگانی که در انگلستان در اطراف دباکبر می‌درخشیدند رقابت می‌کرد، هیوم، رابرتسن، و دیگران در ادنبورگ يك «انجمن برگزیده» برای بحث‌های هفتگی درباره افکار و اندیشه‌ها تشکیل دادند. این مردان و نظایر آنان با افکار فرانسویان در تماس بودند نه با افکار انگلیسی‌ها. علت این امر تا حدودی آن بود که طی قرن‌ها فرانسه با اسکاتلند حشر و نشر داشت، و تا حدودی هم علت آن بود که ادامه خصوصیت میان انگلیسی‌ها و اسکاتلندی‌ها مانع در هم آمیختن این دو فرهنگ می‌شد. هیوم درباره افکار انگلیسی‌ها در زمان خود عقیده خوبی نداشت، تا اینکه در سال مرگ خود، با حقیقت‌سناسی، انحطاط و سقوط امپراطوری روم نوشته گبین را مورد تحسین قرار داد.

ما قبلاً دین خود را نسبت به هاجسن و هیوم ادا کرده‌ایم. اینک به دشمن خوشمشراب هیوم یعنی تامس‌رید می‌پردازیم که کوشش داشت فلسفه را از مابعدالطبیعه ایدئالیستی به قبول واقعیتی عینی باز گرداند. او، ضمن تدریس در ابردین و گلاسگو، اثر خود را به نام تحقیق در ذهن انسان برپایه اصول عقل سلیم (۱۷۶۴) به رشته تحریر درآورد. قبل از انتشار این اثر، دست‌نوشته خود را همراه نامه‌ای نزاکت آمیز حاکی از تعارفات نزد هیوم فرستاد و در آن از اینکه ناچار است با فلسفه شکاکانه او (هیوم) مخالفت کند، ابراز تأسف کرد. هیوم با لحن دوستداشتنی خود، که از خصیصه‌های وی بود، به آن پاسخ داد و از او خواست که بدون بیم از شماتت، آن را منتشر کند.

رید قبلاً به این نظر بارکلی که ما تنها از تصورات آگاهی و هیچ وقت از اشیا اطلاع نداریم تسلیم شده بود؛ ولی وقتی هیوم با استدلال مشابهی مدعی شد که ما تنها از حالات ذهنی آگاهی داریم، و نه از يك «ذهن» اضافه بر این حالات، رید احساس کرد که اینگونه تحلیل، که در حکم مته به خشخاش گذاردن است، همه تمایز میان صحیح و ناصحیح، درست و غلط، و همه‌گونه اعتقاد به خداوند یا فناپذیری روح را از میان می‌برد. او برای جلوگیری از این شکست کامل، بر این عقیده شد که باید افکار هیوم را مردود دارد، و این کار مستلزم آن بود که افکار بارکلی را طرد کند.

به این ترتیب، او این فکر را به ریشخند گرفت که ما تنها از احساسات و تصورات خود آگاهی، و گفت بالعکس، ما به طور مستقیم و از نزدیک بر اشیا واقفیم؛ تنها بر اثر افراط و ریزه‌کاری است که ما مثلاً معلومات خود را درباره يك گل مورد تحلیل قرار می‌دهیم و آن را به يك مشت احساس و تصور تبدیل می‌کنیم. این يك مشت احساس و تصور واقعی است، ولی خود گل هم همین‌طور است، و وقتی احساسات ما درباره آن متوقف می‌شود، گل با سرسختی به وجود خود ادامه می‌دهد. البته کیفیات اولیه – اندازه، شکل، جسمیت، بافت، وزن، حرکت، و تعداد – به دنیای عینی تعلق دارند و تنها بر اثر خطاهای ذهنی، تغییر ذهنی می‌یابند؛ و حتی کیفیات ثانوی تا آنجا که شرایط جسمانی یا شیمیایی در شيء یا محیط باعث ایجاد احساسات

ذهنی از قبیل بو، مزه، گرما، روشنی، رنگ یا صدا می‌شوند، دارای منبع عینی هستند.

عقل سلیم این را به ما می‌گوید، ولی «اصول عقل سلیم» تعصبات توده‌های بیسواد نیست، بلکه «اصول غریزی است، که وضع و ساختمان طبیعتمان [عقلی که در میان همه ما مشترک است] ما را به اعتقاد به آن رهبری می‌کند و ما ناچاریم آنها را در امور عادی زندگی به صورت اصول مسلم فرض کنیم». استدلال‌ات سبک و بیمایه مابعدالطبیعه در مقایسه با این عقل همگانی که روزانه آزمایش و هزار بار تأیید می‌شود، تنها در حکم يك بازی است که به صورت پرواز انفرادی از جهان صورت می‌گیرد؛ حتی هیوم، به طوری که خودش اعتراف کرد، وقتی از اطاق مطالعه خود خارج می‌شد، از این بازی فکری دست می‌کشید. ولی همان بازگشت به عقل سلیم واقعیت را به ذهن باز می‌گرداند. تنها تصورات نیستند که وجود دارند، بلکه يك عضو زنده، يك ذهن، و يك نفس هست که این تصورات را دارد. خود زبان بر این اعتقاد کلی دلالت می‌کند: هر زبانی دارای يك ضمیر اول شخص مفرد است. این ضمیر «من» هستم که احساس می‌کنم، به یاد می‌آورم، فکر می‌کنم، و دوست دارم. «خیلی طبیعی به نظر می‌رسید که تصور شود رساله درباره طبیعت انسان به يك نویسنده احتیاج داشت، آن هم به يك نویسنده خیلی با فکر؛ ولی اینک ما متوجه

می‌شویم که تنها یک سلسله اندیشه‌ها و تصورات است که گرد هم آمدند و خود را طبق پاره‌ای تداویها و کششها در جای خود قرار دارند.»

هیوم همه این مطالب را با نیک نفسی تلقی کرد. او نمی‌توانست استنتاجات مذهبی رید را بپذیرد، ولی از خلق و خوی مسیحی او تحسین می‌کرد، و شاید وقتی متوجه شد که پس از همه اینها، و علی‌رغم افکار بار کلی دنیای خارج وجود داشت و، علی‌رغم افکار خود هیوم، هیوم یک وجود واقعی بود، در خفا احساس آسودگی کرد. مردم نیز احساس آسودگی کردند و سه چاپ از کتاب تحقیق رید را قبل از مرگ وی خریدند. بازول در میان کسانی بود که احساس آسودگی می‌کردند؛ او می‌گوید: «کتاب رید ذهن مرا، که بر اثر تفکرات به سبک پیچیده و شکاکانه بسیار ناراحت شده بود، آرامش بخشید.»

هنر به عصر روشنگری اسکاتلند رنگ و رو افزود. چهار برادر ادم، که اثر خود را بر معماری انگلستان باقی گذارند، اسکاتلندی بودند. الن رمزی (پسر الن رمزی شاعر)، که نتوانسته بود در موطن خود، ادنبورگ، افتخاراتی کسب کند، به لندن مهاجرت کرد (۱۷۵۲) و پس از سالها تلاش، نقاش مقیم دربار پادشاه شد، و این امر بر نقاشان انگلیسی سخت‌گرا آمد. او تک چهره خوبی از جورج سوم ساخت. ولی بهتر از آن، تک چهره‌ای بود که از همسر خود کشید. جابه‌جا شدن بازوی راستش به زندگی نقاشی او پایان داد.

سر هنری ریبِرِن در حکم رنلدر اسکاتلند بود. او، که فرزند یک کارخانه‌دار ادنبورگ بود، پیش خود نقاشی با رنگ و روغن را یادگرفت، تصویر بیوه ارث و میراث داری را چنان مطابق

میل او کشید که آن زن با وی ازدواج کرد و ثروت خود را به پایش ریخت. او پس از دوسال تحصیل در ایتالیا، به ادنبورگ بازگشت (۱۷۸۷). طولی نکشید که بیش از آنچه وقتش اجازه دهد، مشتری یافت. از جمله مشتریان او این اشخاص بودند: رابرتسن، جان هوم، دوگلد استوارت، والتر سکاوت؛ و بهترین تصویرش از لرد نیوتن بود که عبارت بود از بدنی عظیم، سری بزرگ، و کیفیات اخلاقی آهنینی که با خصایصی تسکین بخش توأم بود. در قطب مخالف این تصویر زیبایی ساده‌ای است که ریبِرِن در همسر خود یافت. گاهی او در نقاشی از اطفال با رنلدر رقابت می‌کرد، مانند اطفال دراموند در موزۀ هنری مترپلین. ریبِرِن در ۱۸۲۲ عنوان نایب یافت، ولی سال بعد در سن شصت و هفت سالگی درگذشت.

دوران روشنگری اسکاتلند از نظر عرضه تاریخ‌نویس برتری داشت. ادم فرگسن با مقاله درباره جامعه مدنی خود (۱۷۵۷)، در بنا نهادن مطالعه در زمینه جامعه‌شناسی و روانشناسی اجتماعی سهیم بود. این کتاب در مدت حیات وی هفت بار به طبع رسید. فرگسن استدلال می‌کرد که تاریخ، انسان را تنها به عنوان موجودی که در گروه‌هایی زندگی می‌کند می‌شناسد. برای درک انسان باید او را به عنوان یک موجود اجتماعی ولی در حال رقابت ببینیم که از عادات اجتماعی و تمایلات انفرادی ترکیب شده است. تکوین خصوصیات اخلاقی و تشکل اجتماعی برابر فعل و انفعال این تمایلات متضاد تعیین می‌شود، و بندرت کمال مطلوب‌های فلاسفه بر آن اثر می‌گذارند. رقابت‌های اقتصادی، مخالفت‌های سیاسی، نابرابری‌های اجتماعی، و خود جنگ در طبیعت وجود دارند. اینها ادامه خواهند یافت و بر روی هم به پیشرفت بشر کمک می‌کنند.

فرگسن در دوران خود به اندازه ادم سمیث شهرت داشت، ولی دوست آنها ویلیام رابرتسن از اینها هم شهرت بیشتری به دست آورد. ما امیدواری ویلانت را به اینکه شیلر به عنوان یک تاریخ‌نویس «همپایه هیوم، رابرتسن، و گیبِن شود به خاطر داریم.» هوریس والپول در ۱۷۵۹ سؤال کرد: «آیا ما می‌توانیم فکر کنیم در حالی که آقای هیوم و آقای رابرتسن زنده‌اند، به تاریخ‌نویس نیاز داریم؟ سبک کار رابرتسن از پاکیزه‌ترین و بیطرفانه‌ترین سبک‌هایی است که من تاکنون خوانده‌ام.» گیبِن در خاطرات خود نوشت: «ترکیب کامل، زبان پراحساس و دوران‌های دقیقاً ثبت شده دکتر رابرتسن چنان بر من اثر کردند که این امید بلند پروازانه را در من به وجود آورد که یک روز بتوانم پایم را جای پای او بگذارم.» او همچنین گفت: «هر بار که می‌بینیم مرا جزو گروه سه نفری تاریخ‌نویسان انگلیسی قلمداد می‌کنند، احساس انبساط

خاطر می‌کنم.» دو نفر دیگر هیوم و رابرتسن بودند. گبین این دو نفر را همپایه گویته‌چار دینی و ماکیاوولی به عنوان بزرگترین تاریخ‌نویسان دوران جدید می‌دانست و بعداً رابرتسن را «نخستین تاریخ‌نویس دوران حاضر» خواند.

رابرتسن، مانند رید، خود یک روحانی و فرزند یک روحانی بود. او که در سن بیست و دو

سالگی (۱۷۴۳) در گلدسمیور به عنوان کشیش منصوب شده بود، دو سال بعد به عضویت مجمع عمومی کلیسا تعیین شد. در آنجا رهبر اعتدالیون شد و از بدعت‌گزانی مانند هیوم حمایت کرد. پس از شش سال تلاش و مطالعه دقیق اسناد و مراجع، در سال ۱۷۵۹ اثری به نام تاریخ اسکاتلند در مدت سلطنت ملکه ماری و جیمز ششم تا رسیدن وی به تاج و تخت انگلستان منتشر کرد. او با شکسته نفسی کتاب خود را در جایی پایان داد که تاریخ انگلستان هیوم آغاز شده بود. این کتاب، با احتراز از ستایش بیحد از ماری ملکه انگلستان، مردم اسکاتلند را راضی کرد و با سبک خود مردم انگلستان را خوشنود ساخت، هرچند که جانسن از اینکه در آن کلمات ثقیلی به سبک جانسن یافت می‌شدند، احساس تفریح و سرگرمی می‌کرد. این کتاب ظرف پنجاه و سه سال، نه بار تجدید چاپ شد.

ولی شاهکار رابرتسن تاریخ حکومت امپراطور شارل پنجم بود که در سه جلد منتشر شد (۱۷۶۹). ما می‌توانیم از روی بهایی که ناشران به وی پرداختند، به شهرتی که او به دست آورده بود پی ببریم – ۴۵۰۰ لیره در برابر ۶۰۰ لیره‌ای که برای تاریخ اسکاتلند دریافت داشته بود. همه اروپا این کتاب را ترجمه کرد و بدین وسیله از آن تحسین به عمل آورد. کاترین بزرگ در سفرهای طولانی خویش آن را با خود می‌برد، او می‌گفت: «من هرگز از خواندن آن دست نمی‌کشم، خصوصاً از جلد اول آن»؛ کاترین هم مانند همه ما از پیشگفتار طولانی آن، حاوی مرور قرون وسطی که به شارل پنجم منجر می‌شد، احساس خوشی می‌کرد. پژوهش‌های بعدی جای این کتاب را گرفته‌اند، ولی هیچ یک از آثار وی که بعداً موضوع را عرضه داشته است نمی‌تواند به عنوان یک قطعه ادبی با آن برابری کند. توجه به این نکته جالب است که تمجیدی که از این کتاب به عمل آمد و بمراتب بیش از تمجیدی بود که از تاریخ هیوم شد در دوستی کشیش (رابرتسن) و فیلسوف بدعت‌گذار (هیوم) خللی وارد نکرد.

از این دو نفر مشهورتر جیمز مکفرسن بود که گوته وی را همپایه هومر، و ناپلئون او را بالاتر از هومر می‌دانست. در ۱۷۶۰ مکفرسن، که در آن وقت بیست و چهار ساله بود، اعلام داشت که حماسه‌ای با طول و شکوهی قابل توجه در نسخ خطی پراکنده گیلی موجود است که اگر وی بتواند پاره‌های کمکهای مالی دریافت دارد، حاضر است آن را جمع‌آوری و ترجمه کند. رابرتسن، فرگسن، و هیو بلر (کشیش فصیح پرسبیتی در ادنبرگ) پول لازم را فراهم کردند. مکفرسن و دو صاحب‌نظر در آثار گیلی، برای جمع‌آوری نسخ خطی قدیم در هایلندز و هبریدز به گردش پرداختند؛ و در ۱۷۶۲ مکفرسن اثری به نام فینگل، یک شعر حماسی باستانی در شش کتاب... سروده اوشن پسر فینگل، ترجمه شده از زبان گیلی منتشر کرد. یک سال بعد، او یک اثر حماسی دیگر به نام تمورا، که گفته می‌شد به قلم اوشن است، منتشر کرد؛ و در ۱۷۶۵ او هر دو کتاب را به نام آثار اوشن انتشار داد.

گفته می‌شود که وی سیصدسال عمر کرد، و این مدت کافی بود که وی مخالفت مشرکانه خود را با الاهیات تازه‌ای که قدیس پاتریکیوس به ایرلند آورده بود ابراز دارد. بعضی از اشعاری که به وی نسبت داده شده در سه نسخه خطی متعلق به قرن پانزدهم محفوظ مانده‌اند، خصوصاً در کتاب لیسمور که جیمز مک‌گرگور در ۱۵۱۲ تألیف کرد. مکفرسن این نسخ خطی را در دست داشت. در فینگل گفته شده است که چگونه این جنگجوی جوان، که مهاجمین اسکاتلندی به ایرلند را شکست داده بود، آنها را به یک جشن و آواز صلح دعوت کرد. داستان به نحوی روشن گفته شده، و وقوف این اسکاتلندی بر ارزش دختران ایرلندی به آن گرمی بخشیده است. یکی از جنگجویان به مورنا دختر پادشاه کورمک می‌گوید: «تو مانند برف روی دشت هستی، مویت به مه کروملا به هنگامی که روی تپه درهم می‌پیچد و در برابر اشعه مغرب زمین می‌درخشد شباهت دارد؛ پستانهایت مانند دو صخره صافیند که از برانو سرزمین جویبارها دیده شوند؛

بازوانت به دو ستون سفید در تالار فینگل بزرگ شباهت دارند.» ما با پستانهای دیگری روبه‌رو می‌شویم که کمتر صخره‌وار هستند، مانند «پستانهای سفید»، «پستانهای برجسته» و «پستانهای سنگین»؛ اینها قدری حواس انسان را پرت می‌کنند، ولی طولی نمی‌کشد که داستان از عشق به نفرتهای جنگ روی می‌آورد.

اوشن اثر مکفرسن، در اسکاتلند، انگلستان، فرانسه، و آلمان جنب و جوشی برپا کرد. اسکاتلندیها آن را به عنوان صفحه‌ای از گذشته قهرمانانه قرون وسطایی خود مورد تحسین قرار دادند. انگلستان، که در ۱۷۶۵ بازمانده‌های شعر قدیم انگلیسی اثر پرسی را مورد استقبال قرار می‌داد، برای آثار تخیلی افسانه‌های گیلی آمادگی داشت. گوته، که سرگرم اتمام ورتربود (۱۷۷۴)، قهرمان داستان خود را نشان داد که شش صفحه از اوشن را برای لوته می‌خواند. این صفحات مربوط به داستان دوشیزه رقیق‌القلب و با احساس، دورا، بودند که پدرش آرمین آن را نقل کرده است، و نشان می‌دهند که چگونه ارث‌شیر با این تعهد که دلدادهاش آرمار روی صخره در دریا با او ملاقات خواهد کرد، او را به آنجا کشانید، و چگونه ارث او را در روی صخره رها کرد و از دلدادهاش خبری نشد. در داستان چنین آمده است: «دورا صدایش را بلند کرد، برادرش و پدرش را صدا کرد: «آردینال! آرمین!» آردینال با قایق برای نجات وی رفت، ولی تیری، که توسط یک دشمن پنهان شده درست به وی هدفگیری شده بود، او را به قتل رسانید. آرمار دلداده به ساحل آمد، سعی کرد با شنا خود را به دورا برساند؛ «ناگهان صدای انفجاری از تپه به روی امواج رسید؛ او فرو رفت و دیگر بالا نیامد.» پدرش، که پیرتر و ضعیف‌تر از آن بود که نزد وی برود، از وحشت و یأس فریاد برآورد و گفت:

صدای شکایت دخترم، که تنها بر روی صخره کونته با آب دریا قرار داشت، شنیده می‌شد. فریادهایش مکرر و بلند بودند. پدرش چه می‌توانست بکند؟ تمام شب روی ساحل ایستادم. او را در نور ضعیف ماه می‌دیدم. ... صدای باد بلند بود؛ باران به سختی روی تپه می‌بارید. قبل از طلوع صبح، صدای او ضعیف شده بود و مانند نسیم شامگاهان در میان

علفهای صخره‌ها از میان رفت. او از غم و اندوه از پای درآمد و جان داد.

قدرت من در جنگ از میان رفته و غرورم در میان زنان ساقط شده است! هنگامی که طوفانها در بالا برخیزند، وقتی که باد شمال امواج را بالا برد، من در کنار ساحل پرخروش می‌نشیم و به صخره مرگبار نگاه می‌کنم. اغلب، در نور ماه در حال افول، اشباح اطفالم را می‌بینم. آیا هیچ کدام از شما از روی ترحم به سخن نمی‌آیید؟

طولی نکشید که بحث و جدل درگرفت: آیا اوشن واقعاً ترجمه‌ای از اشعار قدیم گیلی بود یا یک سلسله اشعاری بود که مکفرسن نوشته و آنها را به نام شاعری که شاید هرگز پا به عرصه وجود نگذاشته است قلمداد کرده بود؟ هر دو گوته در آلمان، دیدرو در فرانسه، و هیوبلر و لردکیمس در اسکاتلند برای ادعای مکفرسن اعتبار قایل شدند. ولی در ۱۷۷۵ سمیوئل جانسن در اثر خود به نام سفری به جزایر غربی اسکاتلند، پس از تحقیقاتی در هبریدیز (۱۷۷۳)، درباره اشعار اوشن چنین گفت: «من معتقدم که این اشعار هرگز به صورتی جز آنچه ما دیده‌ایم وجود نداشته‌اند. تنظیم کننده یا نویسنده هرگز نتوانست اصل آن را نشان دهد، و هیچ‌کس دیگر هم نمی‌تواند آن را نشان دهد.» مکفرسن به جانسن نوشت که تنها سن و سال مرد انگلیسی (جانسن) او را از یک مبارزه یا کتاکاری در امان نگاه می‌دارد. جانسن پاسخ داد: «امیدوارم چیزی مانع آن نشود که من آنچه را که فکر می‌کردم یک تقلب و ناشی از پستی یک آدم رذل است کشف کنم. ... من کتاب شما را یک شیبادی تصور می‌کردم و هنوز می‌کنم. ... من در برابر خشم شما مقاومت می‌کنم.» هیوم، هوریس والپول، و دیگران در شک و تردید به جانسن پیوستند. وقتی از مکفرسن خواسته شد اصل مدارکی را که وی مدعی بود اشعار خود را از آنها ترجمه کرده است نشان دهد، او این کار را به عقب می‌انداخت؛ ولی در زمان مرگش نسخ خطی اشعار گیلی را از خود به جای گذارد. او از بعضی از

این نسخ خطی برای تنظیم طرح داستان و تعیین شیوه و لحن اشعار خود استفاده کرده بود. بسیاری از عبارات و اسامی را از این متون گرفت؛ ولی دو داستان حماسی ساخته خودش بودند.

این فریب، آن طور که جانسن تصور می‌کرد، کامل یا انزجار آور نبود. خوب است ما آن را آزادی عمل شاعرانه به مقیاس بیش از حد وسیع بنامیم. دو اثر حماسی او، که به نظم و نثر بودند، فی‌نفسه استحقاق قسمتی از تحسینی را که به دست آوردند دارا بودند. این دو اثر زیبایی و جنبه‌های وحشتزایی طبیعت، شدت خشم، و علاقه به جنگ را نشان می‌دهند. این آثار، به نحوی توأم با رقت قلب، جنبه احساساتی داشتند، ولی تاحدودی هم کیفیت و الایی را که سر تامس ملری در اثر خود به نام مرگ آرثر (۱۴۷۰) منعکس کرده بود در خود داشتند. نوشته‌های مکفرسن بر روی امواج رمانتیک که دوران روشنگری را در برگرفت به شهرت و معروفیت رسیدند.

IV – ادم سمیث

در دوران روشنگری اسکاتلند، پس از هیوم، ادم سمیث بزرگترین شخصیت بود. پدرش، که در کرکالیدی بازرس گمرک بود، چند ماه قبل از تولد ادم، درگذشت (۱۷۲۳). تقریباً تنها ماجرای که این اقتصاددان در زندگی خود با آن روبه‌رو شد این بود که به هنگام سه سالگی کولیها او را دزدیدند و چون به تعقیبشان برآمدند، بچه را در کنار جاده رها کردند. ادم پس از اینکه مدتی در کرکالیدی به مدرسه رفت و در گلاسکو در دوره‌هایی که هاجسن درس می‌داد شرکت کرد، در سال ۱۷۴۰ به دانشگاه آکسفورد رفت، و در آنجا معلمان را به همان اندازه تنبل و بی‌ارزش یافت که بعداً گبین (۱۷۵۲) آنها را توصیف کرد. سمیث از طریق مطالعه به تعلیم و آموزش خود همت گماشت، ولی مقامات دانشکده نسخه‌ای را که وی از رساله در باره طبیعت انسان هیوم داشت، به این عنوان که برای یک جوان مسیحی کاملاً نامناسب است، توقیف کردند. یک سال سرکردن با مقامات دانشگاه برای او کافی بود؛ وی، که مادر خود را بیشتر از این مقامات دوست داشت، به کرکالیدی بازگشت و به خواندن کتاب و جذب مطالب آن ادامه داد. در ۱۷۴۸ به ادنبرگ رفت و در آنجا مستقلاً در زمینه ادبیات و فن بیان درس داد. مطالبش اشخاص متنفع را تحت تأثیر قرار دادند، و کرسی منطق در دانشگاه گلاسگو به او تفویض شد (۱۷۵۱)، و یک سال بعد سمت استادی فلسفه اخلاقی را یافت که شامل علم اخلاق، علم حقوق، و اقتصاد سیاسی بود. در ۱۷۵۹ استنتاجات اخلاقی خود را در اثری به نام نظریه احساسات اخلاقی منتشر کرد. باکل، که آثار ارسطو و اسپینوزا را نادیده گرفته بود، این اثر را «مهمترین اثری که تاکنون درباره این موضوع جالب نوشته شده است» اعلام داشت.

سمیث قضاوت‌های اخلاقی بشر را از تمایل خود به خود انسان به اینکه خود را در جای دیگران تصور کند ناشی می‌دانست. به این ترتیب، ما عواطف دیگران را منعکس می‌کنیم و با این همدردی، یا احساس همنوعی، به صحنه‌گذاران یا محکوم کردن برانگیخته می‌شویم. احساس اخلاقی از غرایز اجتماعی ما، یا از عادات ذهنی که ما به عنوان اعضای یک گروه پرورش داده‌ایم، ریشه گرفته است؛ ولی این احساس اخلاقی با حب نفس منافاتی ندارد. حد اعلا پرورش اخلاقی یک فرد هنگامی فرا می‌رسد که فرد می‌آموزد که خود را همان طور که قضاوت کند که درباره دیگران قضاوت می‌کند، و طبق اصول عینی انصاف، قانون طبیعی، دوراندیشی، و عدالت برخورد حکومت کند. «مذهب منبع یا ستون اصلی احساسات اخلاقی ما نیست، ولی این احساسات تحت نفوذ نیرومند این اعتقاد قرار دارد که قانون اخلاقی از یک خدای پاداش دهنده و کیفر رساننده ناشی می‌شود.

در ۱۷۶۴ سمیث، که در این وقت پنجاه و یک سال داشت، به عنوان معلم و راهنما استخدام شد تا در سفری به اروپا دیوک آو بوکلیوخ را، که هجده سال داشت، همراهی کند.

حقوقی که برای وی تعیین شد، یعنی سالی ۳۰۰ لیره مادام‌العمر، به سمیث تأمین و فراغت لازم را برای تهیه شاهکارش داد. او ضمن یک توقف ۱۸ ماهه در تولوز، شروع به نوشتن این شاهکار کرد. در فرنه از

ولتر دیداری به عمل آورد، و در پاریس باهلوسیوس، د/آلامبر، کنه، و تورگو آشنا شد. در سال ۱۷۶۶ به اسکاتلند بازگشت و ده سال بعدی را با رضایت خاطر نزد مادرش در کرکالیدی گذراند و روی کتاب خود کار کرد. این کتاب که تحقیق در ماهیت و علل ثروت ملل نام داشت در ۱۷۷۶ منتشر شد، در هیوم بانامه تمجید آمیزی از آن استقبال کرد. هیوم کمی بعد درگذشت.

خود هیوم در مقالاتش به ایجاد نظرات اقتصادی و اخلاقی ادم سمیث کمک کرده بود. او «نظام تجاری» را که طرفدار تعرفه‌های گمرکی حمایت‌آمیز (برای تولیدات داخلی)، انحصارات تجاری، و دیگر اقدامات دولتی برای حصول اطمینان از فزونی صادرات بر واردات و جمع‌آوری فلزات گرانبها به عنوان ثروت اساسی یک ملت بود، مورد استهزا قرار داده بود. هیوم می‌گفت این سیاست مانند آن است که انسان نگذارد آب مسیر طبیعی خود را بیابد، و او خواستار آن شد که اقتصاد از «موانع و مالیات‌های بیشمار» که همه ملل اروپا، و بیش از همه انگلستان، بر تجارت وضع کرده‌اند آزاد شود. البته سمیث با مبارزه کنه و دیگر فیزیوکرات‌های فرانسه علیه مقررات محدود کننده اصناف و دولتها، و خواست فیزیوکرات‌ها برای استقرار سیاست «آزادی عمل» که اجازه دهد طبیعت مسیر خود را طی کند و همه قیمت‌ها و دستمزدها در جریان رقابت آزاد به سطح خود برسند آشنا بود. شورشی که در آن هنگام در آمریکا علیه تضییقات انگلستان نسبت به تجارت مستعمرات در حال پیدایش بود قسمتی از زمینه فکری سمیث را تشکیل می‌داد. اگر آزادی تجارت که وی پیشنهاد می‌کرد راهنمای دولت انگلستان شده بود، سال انتشار کتابش احتمالاً شاهد اعلام استقلال (آمریکا) نمی‌شد.

سمیث درباره کشمکش میان انگلستان و آمریکا افکار و اندیشه‌هایی داشت. او انحصار تجارت مستعمرات به وسیله انگلستان را یکی از «شیوه‌های پست و زیانبار نظام تجاری» تلقی می‌کرد؛ و معتقد بود همان وقت که اهالی مستعمرات از دادن مالیات برای کمک به هزینه‌های امپراطوری انگلستان امتناع می‌ورزیدند، می‌بایستی بدون چون و چرای بیشتری، به آمریکا استقلال داده می‌شد. «با این‌گونه جدا شدن دوستانه، علاقه طبیعی اهالی مستعمره نسبت به کشور ما در ... بسرعت تجدید می‌شد. این علاقه ممکن بود ... آنها را بر آن دارد که در جنگ و در تجارت از ما جانبداری کنند، و به جای اینکه اتباع آشوبگر و ستیزه‌جویی باشند، باوفاترین ... و سخاوتمندترین متحدان ما شوند.» او افزود: «سرعت پیشرفت آن کشور از لحاظ ثروت، جمعیت، و بهبود وضع چنان بوده است که شاید ظرف مدت کمی بیش از یک قرن، تولیدات آمریکا می‌توانست از مالیات‌های انگلستان تجاوز کند. در آن صورت مقر امپراطوری به طور طبیعی به آن قسمت از امپراطوری منتقل می‌شد که به دفاع عمومی و

کمک بیشتری می‌کرد.»

سمیث ثروت یک ملت را به مقدار طلا و نقره‌ای که کشور در اختیار داشت نمی‌دانست، بلکه زمین را با اصلاحاتی که در آن به عمل آمده، و محصولاتش، و مردم را با کار، خدمات، مهارتها، و کالاهایشان به عنوان ثروت یک کشور توصیف می‌کرد. فلسفه او این بود که بجز در پاره‌ای موارد استثنایی، حد اعلا ثروت مادی از حد اعلا آزادی اقتصادی به دست می‌آید. منافع شخصی جنبه همگانی دارد، ولی اگر ما بگذاریم که این انگیزه نیرومند با حد اعلا آزادی اقتصادی عمل کند، چنان پشتکار، تلاش‌های تازه، و رقابتی بر خواهد انگیخت که بیش از هر نظام دیگری که در تاریخ شناخته شده است، تولید ثروت خواهد کرد. (این در حکم داستان زنبورها اثر مندویل بود که بتفصیل تشریح شده بود.) سمیث عقیده داشت که قوانین بازار، خصوصاً قانون عرضه و تقاضا، آزادی تولید کننده را با رفاه مصرف کننده هماهنگ خواهد ساخت، زیرا اگر تولید کننده بیش از حد سود ببرد، دیگران وارد همان فعالیت می‌شوند، و رقابت متقابل قیمت‌ها و سودها را در حد منصفانه‌ای نگاه می‌دارد. علاوه بر آن، مصرف کننده از یک نوع دموکراسی اقتصادی برخوردار می‌شود، زیرا او با خریدن یا نخریدن به میزان زیاد، تعیین خواهد کرد که چه کالاهایی تولید، و چه خدماتی عرضه شوند، و اینها به چه مقدار و چه بهایی باشند، نه اینکه همه اینها توسط دولت معین و مقرر شوند.

سمیث با پیروی از شیوة فیزیوکراتها (ولی با اعتقاد به اینکه تولیدات کارگران و خدمات تجارت همان قدر ثروت واقعی هستند که محصولات زمین)، خواستار پایان دادن به حقوق و عوارض فنودالیت، تضییقات اصناف، مقررات اقتصادی دولتی، و انحصارات صنعتی یا بازرگانی شد و همه اینها را محدود کننده آن آزادی می دانست که به فرد اجازه می دهد که به مطابق میل خود کار کند، خرج کند، پس انداز کند، بخرد و بفروشد، و بدین ترتیب چرخهای تولید و توزیع را در گردش نگاه می دارد. دولت باید «آزادی عمل» را رعایت کند و بگذارد طبیعت افراد بشر آزادانه عمل کند؛ باید به فرد اجازه دهد که برای خود چاره ببیند، با آزمایش و خطا در زندگی اقتصادی کاری را که می تواند انجام دهد، و شغلی را که می تواند احراز کند، به دست آورد. دولت باید بگذارد فرد یا غرق شود یا شنا کند.

به موجب این نظام آزادی طبیعی، پادشاه (یا دولت) تنها سه وظیفه دارد: ... نخست حفظ جامعه از خشونت و تهاجم جوامع مستقل دیگر؛ دوم حفظ هر عضو جامعه، تا آنجا که ممکن است، در برابر بیعدالتی و مظالم هر عضو دیگر آن، یا برقرار کردن یک دستگاه اجرای دقیق عدالت؛ و سوم حفظ و نگهداری بعضی از تأسیسات عام المنفعه و مؤسسات عمومی که هیچگاه نمی توانند به سود هیچ فرد یا افراد قلیلی که آنها را دایر یا حفظ و نگهداری کنند باشند.»

در این گفته شیوة حکومتی که جفرسن تجویز می کرد، و خطوط اصلی نظامی که سرمایه داری را قادر می ساخت رشد و شگفتی فوق العاده بیابد، وجود داشت.

در این شیوه راه فراری وجود داشت. اگر وظیفه جلوگیری از بیعدالتی متضمن این اجبار باشد که از استفاده غیر انسانی از ساده لوحان یا ضعفا توسط زیرکان و اقویا جلوگیری شود، چه وضعی پیش خواهد آمد؟ سمیث پاسخ می داد: چنین بیعدالتی تنها امکان دارد که توسط انحصارات برای جلوگیری از رقابت یا تجارت روی دهد، و حال آنکه اصول وی ایجاب می کردند که جلو انحصارات گرفته شود. ما باید به رقابت کارفرمایان برای استخدام کارگران، و رقابت کارگران برای یافتن کار، متکی باشیم تا دستمزد را تعظیم و تعدیل کند؛ کلیة تلاشهای دولت برای تنظیم و تعدیل دستمزد دیر یا زود بر اثر قوانین بازار باشکست روبرو خواهند شد. با آنکه کارگر (نه زمین، آن طور که فیزیوکراتها عقیده داشتند) تنها منبع ثروت است، کارگر هم، مانند سرمایه، یک کالا است و تابع قوانین عرضه و تقاضا. «هر بار که قانون کوشیده است دستمزد کارگران را تنظیم و تعدیل کند، همیشه در جهت کم کردن آن بوده است نه افزایش آن؛» زیرا «هر وقت که قوه مقننه کوشش می کند اختلافات میان کارفرمایان و کارگزاران را حل و فصل کند، مشاورانش همیشه کارفرمایان هستند.» این مطلب به هنگامی نوشته شد که قوانین انگلستان به کارفرمایان اجازه می داد که خود را متشکل کنند تا منافع اقتصادی شان را حفظ کنند، ولی کارگران را از چنین تشکلی ممنوع می داشت. سمیث به این جانبداری قانون حمله برد و پیش بینی کرد که دستمزد بهتر نه بر اثر مقررات دولت، بلکه بر اثر تشکل کارگران به دست خواهد آمد.

کسی که به عنوان مبشر سرمایه داری انگاشته می شد همیشه جانب کارگران را علیه کارفرمایان می گرفت. او نسبت به اینکه اجازه داده شود بازرگانان و کارخانه داران مشی دولت را تعیین کنند اعلام خطر می کرد و می گفت:

منافع تجار... در هر رشته مخصوص تجارت یا صنعت، همیشه از بعضی جهات با منافع مردم فرق دارند، و حتی مخالف آن هستند... پیشنهاد هر قانون جدید، یا تنظیم و ترتیب بازرگانی که از این طبقه ناشی شود، همیشه باید با احتیاط بسیار مورد توجه قرار گیرد... چنین پیشنهادی از طبقه ای سرچشمه می گیرد... که عموماً علاقه دارد مردم را بفریبد و حتی مورد تعدی قرار دهد... و در موارد عدیده، مردم را هم فریفته و هم مورد تعدی قرار داده است.

آیا این آدم سمیث است یا کارل مارکس که سخن می گوید؟ ولی سمیث از مالکیت خصوصی به عنوان انگیزة اجتناب ناپذیر فعالیت دفاع می کرد و معتقد بود که تعداد مشاغل موجود و دستمزد پرداخت شده بیش

از هر چیز با جمع‌آوری و به کار گرفتن سرمایه بستگی خواهد داشت. با این وصف، وی از دستمزد زیاد، به عنوان اینکه هم برای کارفرما سودمند است و هم برای کارگر، طرفداری می‌کرد و در الغای تجارت برده، به این علت که «کاری که توسط افراد آزاد انجام می‌شود سرانجام ارزانتر از کاری خواهد بود که توسط بردگان انجام می‌شود»، پافشاری می‌کرد.

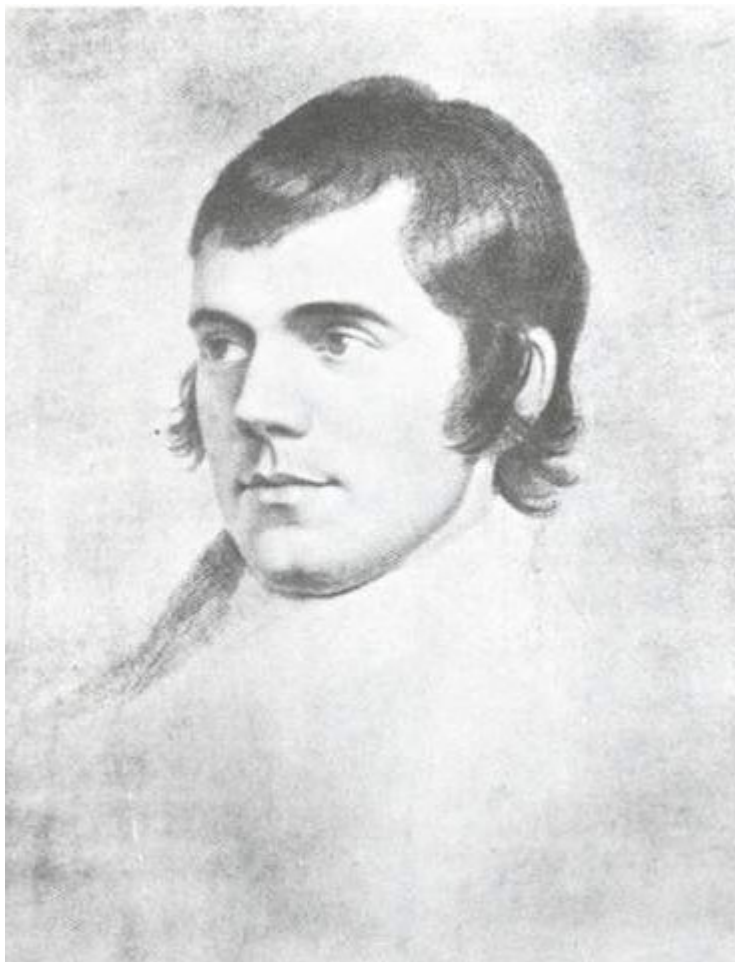
وقتی سمیث را از لحاظ ظاهر، عادات، و خصوصیات اخلاقی در نظر می‌گیریم، از

اینکه فردی که تا این حد از جریانات کشاورزی و صنعت و بازرگانی دور بود، درباره این مباحث پیچیده تخصصی با چنان واقع‌بینی و بصیرت و شهامتی نوشته است، به حیرت می‌آیم. او به همان اندازه فراموشکار بود که نبوتن، و به رسوم متداول توجه زیادی نداشت. او که معمولاً مبادی آداب و ملایم بود، توانایی آن را داشت که با بینزاکتی سمیوثل جانسن، با یک پاسخ چهار کلمه‌ای که مشروعیت ولادت خان بزرگ را مورد سؤال قرار می‌داد به مقابله پردازد. پس از انتشار ثروت ملل، دو سال در لندن گذراند و در آنجا از آشنایی با گبین، رنلدز، و برک بهره‌مند شد. او، که پیرو مکتب آزادی تجارت بود، در ۱۷۷۸ به عنوان کمیسر گمرک از اسکاتلند انتخاب شد. از آن پس، با مادرش در ادنبرگ زندگی کرد و تا پایان عمر مجرد ماند. مادرش در ۱۷۸۴ درگذشت، و خودش در ۱۷۹۰ در سن شصت و هفت سالگی به دنبال مادر روان شد.

موفقیت او آنقدر تابع اصالت فکرش نبود که معلول عوامل زیر بود: تسلط و هماهنگی ارقام و اطلاعاتش، گنجینه نمونه‌ها و مطالب روشن‌کننده، به کار بستن نظریه مطابق با شرایط جاری به نحوی روشن‌کننده، سبکی ساده و روشن و مجاب‌کننده، و دیدی وسیع که اقتصاد را از صورت «علم ملال‌آور» خارج کرد و همپایه فلسفه قرار داد. کتاب او اهمیت تاریخی داشت، زیرا عوامل و نیروهایی را که نظام فئودالیت و «نظام تجاری» را به نظام سرمایه‌داری و آزادی تجارت تغییر شکل می‌داد خلاصه می‌کرد و توضیح می‌داد، ولی البته این عوامل و نیروها را به وجود نیاورد. هنگامی که پیت دوم عوارض چای را از ۱۱۹ درصد به دوازده و نیم درصد کاهش داد، و به طور کلی کوشش کرد که آزادی تجارت را برقرار کند، دین خود را نسبت به ثروت ملل اعلام داشت. لرد روزبری تعریف می‌کند که چگونه در یک میهمانی شام که پیت در آن حضور داشت، وقتی سمیث وارد شد، همه به پا خاستند و پیت گفت: «ما خواهیم ایستاد تا شما بنشینید، زیرا همه ما شاگردان شما هستیم.» سر جیمز ماری – پالتنی پیشگویی کرد که اثر سمیث «نسل حاضر را مجاب خواهد کرد و بر نسل آینده حکومت خواهد راند.»

V – رابرت برنز

رابرت برنز، بزرگترین شاعر اسکاتلند، می‌گفت: «خون قدیمی ولی ناصیل من از زمان طوفان نوح در عروق شیدان جریان داشته است.» ما به زمان دورتر از ویلیام برنز، که از شیدایی به دور بود و به صورت یک زارع اجارهدار زحمتکش و تندخو به سر می‌برد، باز نمی‌گردیم. در ۱۷۵۷ او با اگنس براون، که در ۱۷۵۹ رابرت را برایش به دنیا آورد، ازدواج کرد. شش سال بعد، ویلیام یک مزرعه هفتاد ایکری در ماونت آلیفنت اجاره کرد. در



آرچیبالد سکیروینگ: رابرت برنز. گالری ملی اسکاتلند

این مزرعه خانواده رو به تکثیر، با قناعت، در يك خانه دور افتاده زندگی می‌کرد. رابرت در خانه تعلیم یافت و به مدرسه کلیسای ناحیه رفت، ولی از سن سیزده سالگی در مزرعه کار می‌کرد. وقتی به چهارده سالگی رسید، به طوری که خودش می‌گوید، «يك دخترك تو دل برو، با نمك، و شاداب مرا با احساسات مطبوع خاصی آشنا کرد که با وجود ناکامیهای تلخ، احتیاط ساده‌دلانه، و وارستگی زیاده از حدش، من آن را زیباترین خوشیهای بشر می‌دانم.» در سن پانزده سالگی با «فرشته» دیگری آشنا شد و شبهای تبالودی را در فکر او گذارند. برادرش به خاطر می‌آورد که دلبستگی رابرت [به زنان] خیلی شدید شد و او پیوسته طعمه یکی از اغواگران زیباروی بود.

در ۱۷۷۷ ویلیام برنز، که تحت تأثیر شهادتی بیپروایانه قرار گرفته بود، مزرعه لوخلی را که ۱۳۰ ایکر مساحت داشت در تاربولتن اجاره کرد و قرار گذاشت سالی ۱۳۰ لیره برای آنپردازد. در این هنگام رابرت، که هجده سال داشت و پسر ارشد بین هفت فرزند بود، کارگر اصلی خانواده شد؛ زیرا ویلیام که تلاش بیپاداش وی را از پای درآورده بود، به پیری زودرس دچار شده بود. بتدریج این پدر و پسر، که یکی خود را در چارچوب تعصب خشک محدود می‌کرد و دیگری به سویی معتقداتی گسترده‌تر گام برمی‌داشت، از یکدیگر فاصله می‌گرفتند. رابرت، با وجود منع والدینش، به يك آموزشگاه رقص رفت، و به طوری که خودش بعدها گفت: «از آن لحظه شورش، پدرم نسبت به من نوعی نفرت پیدا کرد که به عقیده من یکی از علل آن بی‌بندوباری بود که شاخص سالهای آینده عمرم شد.» رابرت در سن بیست و چهار سالگی به یکی از لژهای فراماسون پیوست. در ۱۷۸۳ مزرعه آنها به علت عدم پرداخت مال‌الاجاره، ضبط شد. رابرت و برادرش گیلبرت فقر خود را روی هم گذارند تا مزرعه‌ای به مساحت ۱۱۸ ایکر در برابر سالی ۹۰ لیره اجاره کنند. آنها مدت چهار سال در این مزرعه تلاش کردند و برای خود هریک سالی ۷ لیره برای

هزینه‌های شخصی منظور می‌داشتند؛ و با این مزرعه خرج والدین، خواهران، و برادران خود را می‌دادند. پدرشان در ۱۷۸۴ به بیماری سل درگذشت.

رابرت در شبهای بلند زمستان کتابهای بسیاری، از جمله کتب تاریخ رابرتسن، فلسفه هیوم، و بهشت مفقود میلتن، را می‌خواند. او می‌گفت: «روحي مانند قهرمان محبوب من، شیطان میلتن، به من بدهید.» او که از نظارت کلیسا بر اخلاقیات متنفر بود، بدون احساس ناراحتی، از الاهیات کلیسایی دست کشید و تنها ایمان مبهمی را نسبت به خداوند و فناپذیری روح حفظ کرد. «ارتدوکسهای سنت‌پرست را که به جان ناکس اعتقاد داشتند» مسخره می‌کرد و اعتقاد داشت که روحانیان در فاصله بین هر یکشنبه به اندازه خود او مرتکب گناه می‌شوند. او در اثر خودبه نام «نمایشگاه مقدس» (درباره يك اجتماع احيائي مذهبي) يك سلسله از واعظان را توصیف کرد که از گناهان پرده برمی‌داشتند و دوزخ را به رخ مردم می‌کشیدند، در

حالی که روسپیان در خارج، با اطمینان، به انتظار عنایت مردان کلیسا رو بودند.

نفرت برنز نسبت به روحانیان هنگامی شدت یافت که یکی از آنها نماینده‌ای نزد او فرستاد تا او را به خاطر اینکه بدون سند ازدواج با بتی پیتون همبستر شده بود، مؤاخذه و جریمه کند. وقتی صاحب ملک مهربانش به نام گوین همیلتن به خاطر غیبت مکرر از مراسم کلیسا مورد مؤاخذه شورای کلیسای موخلین قرار گرفت (۱۷۸۵)، نفرت برنز تبدیل به خشم شد. در این هنگام، این شاعر تندترین هجو خود را تحت عنوان «دعای ویلی مقدس» نوشت، که تقوای ریاکارانه ویلیام فیشر، یکی از مقامات کلیسای موخلین، را مورد استهزا قرار می‌داد. برنز او را مجسم کرد که چنین با خداوند سخن می‌گوید:

من قدرت بی‌همتای ترا می‌ستایم و تقدیس می‌کنم،

در آن هنگام که تو هزاران نفر را در تاریکی شب رها کرده‌ای،

من در اینجا در برابر دید تو قرار دارم،

به خاطر نعمات و عنایت تو

و نور مشتعل و درخشانی

که بر این مکان می‌تابد ...

آه خدایا، تو می‌دانی که شب گذشته من با مگ ...

من از تو صمیمانه طلب عفو می‌کنم،

آه، ای کاش که این امر هرگز موجب نزول بلا،

و باعث هتک حرمت من نشود.

و من هیچ‌گاه دیگر يك پاي خلاف شرع

بر روی او (مگ) بلند نمی‌کنم.

علاوه بر آن، من باید همچنین اعتراف کنم

که فکر می‌کنم سه بار با دختر لیزی...

ولی خداوند آن روز جمعه،

وقتی نزدیک او رفتم، مست بودم،

وگرنه تو می‌دانی که خادم بیربای تو

هرگز او را به اینکار سوق نمی‌داد...

خدایا به خرافهای گوین همیلتن توجه داشته باش،

او می‌خورد، بد زبانی می‌کند، و به ورقبازی می‌پردازد.

با این وصف، او راههای پول گرفتن

از بزرگ و کوچک را می‌داند.

او قلوب مردم را

از کشیش خداوند می‌دزدد...

خدایا در روز انتقامت او را مجازات کن،

خدایا از هر کس که به او خدمت کرده بازخواست کن،

و از روی ترحم از آنها درنگذر

و دعای آنان را نشنو،

بلکه به خاطر مردم خودت آنها را نابود کن

و آنها را امان مده.

ولی خدایا، من و دعاها مرا

با شفقت دنیوی و الهی به خاطر بیاور،

تا من به خاطر برازندگی و ثروت بدرخشم،

و هیچ کس از من جلوتر نباشد،

و همه افتخارات آن از آن تو باشد.

آمین، آمین!

برنز جرات نکرد این شعر را منتشر کند؛ اما سه سال پس از مرگش به چاپ رسید.

در خلال این احوال، وی دلایل زیادی برای مؤاخذه به دست کلیسا می‌داد. او خود را «زناکار حرفه‌ای» می‌خواند. دوشیزگان یکی پس از دیگری او را به هیجان می‌آوردند، مانند: «خلوی دلفریب، که روی چمن مرواریدفام می‌خرامید»، جین آرمر، هایلند، مری کمبل، پگی چامرز، «کلاریندا»، جینی کروئیک شنگ، جینی اهل دارلی که از «مزرعه چاودار می‌آمد»، دیورا دیویس قشنگ کوچولو، اگنس فلمینگ، جینی جفری، پگی کندي اهل دون قشنگ، جسی لیواریس، جین لوریمر (کلوریس)، مری ماریسن، آنپارک، آنا و پالی ستوارت، و پگی تامسن – باز هم بودند. تنها چشمان درخشان و متبسم، دستان نرم، و پستانهای «چون توده برف» آنها او را با رنجه‌ها و اندوه زندگی از در سازش در می‌آورد. او خطاهای جنسی خود را به این علت معذور می‌داشت که همه چیز در طبیعت عوض می‌شود، و چرا انسان یک استثنا باشد؟ ولی او به زنان هشدار می‌داد که هرگز به قول یک مرد اعتماد نکنند. ما از پنج طفل مشروع و نه طفل نامشروع او خبر داریم. او می‌گفت «من نبوغی برای پدر شدن دارم»، و عقیده داشت تنها اخته کردن می‌تواند او را علاج کند. اما درباره سرزنشهای کشیشان و قوانین اسکاتلند می‌گفت:

کلیسا و دولت می‌توانند دست به دست هم بدهند،

بگویند من نباید چنین کارهایی بکنم؛

کلیسا و دولت می‌توانند به جهنم بروند،

و من به سراغ آنای خودم خواهم رفت.

وقتی بتی پیتون از او بچه‌ای به دنیا آورد (۲۲ مه ۱۷۸۵)، برنز پیشنهاد کرد با او ازدواج کند، ولی والدین بتی این پیشنهاد را رد کردند. او به جین آرمر روی آورد و کتباً به او قول ازدواج داد. طولی نکشید که جین حامله شد. در ۲۵ ژوئن ۱۷۸۶ برنز در برابر

شورای کلیسا حضور یافت و به مسئولیت خود اعتراف کرد. او می‌گفت خود را با جین مزدوج تلقی می‌کند و حاضر است سر قول خود بایستد، ولی پدر جین حاضر نشد بگذارد دخترش با یک زارع هفدهساله که یک طفل نامشروع هم سر بارش بود ازدواج کند. در ۹ ژوئیه برنز در روی نیمکت کلیسا با خضوع و خشوع مورد عتاب علنی قرار گرفت. در سوم اوت، جین از او یک دوقلو به دنیا آورد، و در ششم اوت او و جین در برابر حاضرین در کلیسا، بر مؤاخذه گردن نهادند و از این افتضاح مبرا شدند. پدر جین علیه او حکم جلب به دست آورد؛ شاعر خود را پنهان کرد و در صدد برآمد باکشتی به ژامائیک برود. حکم جلب اجرا نشد، و رابرت به مزرعه‌اش بازگشت. در همان تابستان او قول داد با مری کمبل ازدواج کند و او را به امریکا ببرد. قبل از اینکه آنها بتوانند درباره این نقشه عملی انجام دهند، مری مرد؛ برنز در «مری هایلند» و «تقدیم به مری در بهشت» از او تجلیل کرد.

در سال ۱۷۸۶، او در کیلمارنوک نخستین جلد اشعارش را به نام خویش منتشر کرد. اشعارش را که احتمال داشت به کلیسا یا اخلاقیات مردم بر بخورند حذف کرد؛ با لهجه اسکاتلندی خود، و توصیف مناظر آشنا، خوانندگان خویش را خشنود کرد، و دهقانان را با توصیف جزئیات زندگی‌شان در قالب اشعار قابل درک خرسند ساخت. شاید هیچ شاعر دیگری اینچنین نسبت به حیواناتی که در تحمل بار روزانه مزارع با او شریکند، یا گوسفند بیگانه‌ای که در بارش برف تند سرگشته است، یا موشی که به علت خیش کشاورزی که به سویی می‌آید از لانه خود بیرون رانده شده است همدردی نشان نداده باشد. مثلاً:

ولی، آقا موشه، تو تنها نیستی،

در اثبات اینکه دوراندیشی ممکن است بیهوده باشد،

بهترین نقشه‌هایی که موشها و انسانها طرح می‌کنند

اغلب اشتباه از آب در می‌آیند.

ابیاتی که در پایان شعری تحت عنوان تقدیم به «شپشی که یک شپش دیگر را روی کلاه یک خانم در کلیسا می‌بیند» آورده است به صورت ضرب‌المثل در آمده‌اند:

آه، دیدن خودمان آنطور که دیگران ما را می‌بینند

چه قدرتی به ما می‌دهد.

برنز برای حصول اطمینان از اینکه کتاب کوچکش با حسن قبول رو به رو شود، قسمتی تحت عنوان «شنبه شب کلبه‌نشین» به آن افزود، که عبارت است از توصیف زارعی که پس از یک هفته کار سنگین استراحت می‌کند، همسر و اطفالش دور او جمع شده‌اند و هر کدام داستان روز خود را بازگو می‌کند؛ دختر ارشد با کمروبی دلدادۀ خجول خود را معرفی می‌کند؛ خانواده خوشحال غذای ساده خود را با هم می‌خورند؛ پدر کتاب مقدس می‌خواند؛ و سپس همه با هم دعا می‌کنند. برنز به این تصویر دلپذیر قطعه‌ای تحت عنوان «اسکاتیا، عزیز من، خاک وطن من»

می‌افزاید و به میهن‌پرستی اسکاتلندی می‌افزاید. از ۶۱۲ نسخه‌ای که به چاپ رسیدند، بجز سه نسخه، همه ظرف چهار هفته به فروش رسیدند و ۲۰,۰۰۰ لیره درآمد خالص برای برنز داشتند.

او در فکر آن بود که با پول فروش این کتاب هزینه سفر به امریکا را تأمین کند؛ ولی در عوض، آن را صرف توقیفی در ادنبورگ کرد. او، که با یک اسب عاریتی در نوامبر ۱۷۸۶ پرسروصدا طبقه بالایی اطاق آنها را اشغال کرده بودند. حسن قبول کتابش توسط منتقدان ادنبورگ درها را به رویش گشود. در طول یک فصل، بت اجتماع اشخاص ممتاز بود. سر والتر سکات وی را چنین توصیف کرد:

در سالهای ۱۷۸۶-۱۷۸۷، که برنز نخستین بار به ادنبورگ آمد، من پسر پانزدهساله‌ای بودم. ... یک روز او را در منزل مرحوم پروفیسور فرگسن بزرگوار دیدم. در آنجا چند آقا که شهرت ادبی داشتند نیز حضور داشتند. ... او از نظر جسمانی نیرومند و سالم بود؛ پریگی رنگش روستایی بود نه احمق‌وار؛ نوعی بیپیرایگی و سادگی توأم با وقار در او دیده می‌شد. ... صورتی بزرگ و چشمانی درشت و تیره داشت که به هنگام صحبت ... می‌درخشیدند ... در میان مردانی که با دانشترین افراد در دوران و در کشور خود بودند، او نظرات خود را با لحنی کاملاً محکم و بدون کوچکترین جسارت بیان می‌کرد.

برنز تشویق شد که چاپ تازه‌ای از اشعار خود را، که به آن مطالب تازه‌ای افزوده بود، منتشر کند. او برای اینکه به کتاب جدیدش مایه بیشتری بدهد، درصدد برآمد یکی از آثار عمده خود را به نام «گدایان خوشحال» که جرأت نکرده بود در مجلد چاپ کیلمارنوک بیاورد، در آن بگنجاند. این اثر، اجتماعی از ولگردان، فقیران، جنایتکاران، شاعران، ویولن نوازان، فواحش، و سربازان علیل و مفلوک را در آبجوفروشی ننسی گیبسن در موخلین توصیف می‌کرد. برنز از قول اینها بیپرده‌ترین زندگینامه‌های شخصی را که در آنها کوچکترین اثری از احساس ندامت دیده نمی‌شد نقل کرد و این معجون را با یک آواز جمعی مستانه به این شرح پایان داد:

آنها که در کنف حمایت قانونند پشیزی ارزش ندارند!

آزادی جشن با شکوهی است!

دادگاهها برای افراد جبون تأسیس شدند،

و کلیساها برای خوشایند کشیشان سر برآوردند.

هیو بلر، که مردی اهل فضل و واعظ بود، از فکر انتشار چنین بی‌اعتنایی عمده نسبت به اصول تقوا ابراز اضطراب شدید کرد. برنز تسلیم شد و بعداً فراموش کرد که این شعر را نوشته است؛ یکی از دوستانش آن را حفظ کرد، و در ۱۷۹۹ این شعر به چاپ رسید.

ناشر ادنبورگ سه هزار نسخه از این اشعار را فروخت؛ و برنز ۴۵۰ لیره سود خالص به دست آورد. برنز مادیانی خرید و در ۵ مه ۱۷۸۷ به داخل هایلندز رفت و سپس از منطقه

توید گذشت تا انگلستان را از نزدیک لمس کند. در ۹ ژوئن از خویشاوندان خود در ماسجیل دیدن کرد و سری هم به جین آرمر زد. جین بگرمی از او استقبال کرد و بار دیگر حامله شد. برنز پس از بازگشت به ادنبورگ با خانم اگنس ملهوز آشنا شد. این زن در سن هفدهسالگی بایک جراح اهل گلاسگو ازدواج کرده و در بیست و یک سالگی (۱۷۸۰) او را ترک کرده و اطفال خویش را با خود برده بود و با آبرومندی مقتصدانه در پایتخت زندگی می‌کرد. او برنز را به خانه خود دعوت کرد، برنز بلافاصله عاشق او شد. ظاهراً اگنس خود را تسلیم او نکرد، زیرا برنز به عشق خود نسبت به وی ادامه داد. آنها با یکدیگر نامه و شعر مبادله می‌کردند. برنز نوشته‌های خود را به نام «سیلندر»، و اگنس هم نوشته‌های خود را «کلاریندا» امضا می‌کرد. در ۱۷۹۱ اگنس تصمیم گرفت نزد شوهرش برود و بار دیگر به او در ژامائیک بپیوندد؛ برنز به عنوان وداع خود، ابیات پر لطافتی به این شرح برایش فرستاد:

یک بوسه مشتاقانه، و سپس از هم جدا می‌شویم!

یک وداع، و سپس برای همیشه!

اگر ما چنین با عذوفت یکدیگر را دوست نداشته بودیم،

اگر ما چنین کور کورانه یکدیگر را دوست نداشته بودیم،

هرگز آشنا نشده و هرگز از هم جدا نمی‌شدیم،

هرگز شکسته دل نمی‌شدیم.

اگنس شوهر خود را دید که با یک زن پیشخدمت سیاهپوست زندگی می‌کند؛ لاجرم به ادنبورگ بازگشت.

برنز، که آتش تمنایش برای اگنس فرو ننشسته بود، در یک باشگاه محلی به جستجوی مصاحب و به خوشگذرانی پرداخت. این باشگاه «مدافعان کروچلن» نام داشت و از مردانی تشکیل شده بود که عهد کرده بودند از شهر خود دفاع کنند. در آنجا شراب و زن در حکم «لارس و یناتس» بودند، و آنچه زشت و شنیع بود حکمفرمایی می‌کرد. برنز برای آنها آوازهای قدیمی اسکاتلندی جمع‌آوری می‌کرد و دهها شعر از خود به آنها افزود. تعدادی از این اشعار، بینام و به طور محدود، در سال ۱۸۰۰ تحت عنوان موزهای سرخوش کالدونیا انتشار یافتند. عضویت برنز در این باشگاه، تحقیر آشکار وی نسبت به امتیازات طبقاتی، و صراحتش در ابراز نظرات افراطی در زمینه مذهب و سیاست سرعت به حسن استقبال از وی در اجتماع ادنبورگ پایان داد.

او تلاش کرد شغلی به عنوان مأمور وصول مالیات به دست آورد؛ و چون بکرات او را سر

دواندند، خود را تسلیم تلاشی دیگر در زمینه کشاورزی کرد. در فوریه ۱۷۸۸ مزرعه الیس‌لند را، که در ۸ کیلومتری دامفریس و حدود بیست کیلومتری کریگن پاتک قرار داشت، اجاره کرد. صاحب مزرعه، که

صراحتاً خاک مزرعه را در «اسفناکترین وضع بیقوتی» توصیف می‌کرد، ۳۰۰ لیره به شاعر قرض داد تا یک خانه دهقانی بسازد و مزرعه را حصار کشی کند. برنز می‌بایستی تا سه سال، هر سال ۵۰ لیره، و پس از آن سالی ۷۰ لیره بپردازد. در این ضمن جین آرمر دوقلو زایید (سوم مارس ۱۷۸۸)، ولی کمی بعد این دوقلوها مردند. قبل از ۲۸ آوریل، برنز با او ازدواج کرد و جین با یک طفل زنده از چهار بچه‌ای که از او به دنیا آورده بود نزد او آمد تا با وفاداری، هم به عنوان همسر و هم به عنوان خانم خانه، در الیس‌لند به وی خدمت کند. او بچه‌ای دیگر برای برنز به دنیا آورد که برنز او را «شاهکار» من در این نوع تولیدات، همانطور که تام اوشنر شاخص کیفیت کار من در رشته سیاسی است» نامید. در مارس ۱۷۹۱ برنز با آنپارک، که در یک میخانه در دامفریس پیشخدمت بود، روابط خصوصی برقرار کرد. در مارس ۱۷۹۱ آنا برای او بچه‌ای به دنیا آورد و جین این بچه را گرفت و با بچه‌های خود بزرگ کرد.

زندگی در الیس‌لند مشکل بود. با وصف این، برنز به نوشتن اشعار پرارزش ادامه داد. در آنجا وی به یک آواز قدیمی میخواری که «اولدینگ ساین» نام داشت دو بند شعر معروف افزود. برنز آن قدر کار کرد که مانند پدرش از پای درآمد. وقتی در ۱۴ ژوئیه ۱۷۸۸ به عنوان مأمور رسومات تعیین شد و توانست به اطراف کشورش سفر کند، شبکه‌های مشروبات را انداز مگیری، و اغذیه فروشیها، کارگاههای شمع‌سازی، و دباغیها را واریسی کند و نتیجه را به هیأت رسومات در ادنبورگ گزارش دهد، احساس خوشوقتی کرد. با آنکه وی اغلب با جان بارلیکورن به میخواری می‌پرداخت، ظاهراً هیأت را راضی نگاه می‌داشت. در نوامبر ۱۷۹۱ او مزرعه خود را با سود فروخت و با جین و سه بچه به خانه‌ای در دامفریس نقل مکان کرد.

برنز با رفت و آمد به میخانه‌ها، و با مست بر گشتنهایش به خانه و نزد جین صبور، مردم محترم شهر را از خود رنجانید. او کماکان شاعر بزرگی بود. ظرف آن پنج سال در دامفریس این اشعار را نوشت: «ای سواحل و شیبهای رود زیبای دون»، «اسکاتلندیهای که همراه والس خون خود را ریخته‌اند»، «آه، عشق من به سرخی یک گل سرخ است». او که همسر خود را از نظر فکری یار و دمساز نمی‌یافت، با خانم فرانسیس دنلپ، که در عروق خود بقایایی از خون والس داشت، مکاتبه و گاهی دیدار می‌کرد. این خانم کوشید تا اخلاقیات و نوع کلماتی را که برنز به کار می‌برد تحت ضوابط معقولی درآورد، ولی این کار همیشه به سود ابیات برنز نبود. او از اسکناسهای ۵ لیره‌ای که خانم فرانسیس گاهگاه برایش می‌فرستاد بیشتر قدرشناسی می‌کرد.

برنز با نظرات افراطی خود شغل خویش را به عنوان مأمور رسومات به خطر می‌انداخت. او در پانزده بند شعر عالی به جورج سوم گفت شر وزیران فاسد خود را کم کند، و به پرینس آو ویلز اندرز داد که اگر مایل است وارث تخت سلطنت شود، به عیاشی خود و خودمانی

بودن با چارلی [فاکس] پایان دهد. در نامه‌ای که به نشریه کورانت چاپ ادنبورگ نوشت، اعلامیه استقلال امریکا را مورد تحسین قرار داد. در ۱۷۸۹ هواخواه پرشور انقلاب فرانسه بود. در ۱۷۹۵، علیه تمایزات مبتنی بر مقام، حمله شدیدی به این نحو انتشار داد:

آیا به خاطر فقر شرافتمندانه است

که انسان سرخود را پایین افکند، و این جور چیزها؟

ما برده جیون را نادیده می‌گیریم،

با همه اینها جرأت می‌کنیم فقیر باشیم.

با همه اینها و همه اینها،

رنجهای ما از نظر دور میمانند، و این جور چیزها.

مقام جز مهر اسکناس چیزی نیست،

مقام انسان جز طلا چیزی نیست.

شخص درستکار، با آنکه همیشه این قدر فقیر است،

با همه اینها، شاه مردان است.

شما دوست خود را میبینید که به او سرور میگویند،

با تبخیر راه می رود و خیره می شود، و این جور چیزها؛

با آنکه صدها نفر به دستور او به ستایش در می آیند،

با همه اینها، او جز يك آدم احمق چیزی نیست. ...

پس بیایید دعا کنیم که روزی برسد،

و با همه اینها چنین روزی خواهد رسید،

که شعور و ارزش در سراسر زمین

شاهد مقصود را در آغوش کشد، و این جور چیزها.

با همه اینها و همه اینها،

با همه اینها، آن روز دارد فرا می رسد

که افراد بشر در سراسر جهان،

با وجود این چیزها، برادر یکدیگر باشند.

به هیأت رسومات شکایت شد که شخصی چنین افراطی برای واریسی شمع سازیها و اندازه گیری بشکه های مشروب مناسب نیست، ولی اعضای هیأت او را به خاطر عشق به اسکاتلند و تمجیدی که از آن می کرد بخشیدند. حقوق سالی ۹۰ لیره ای که به او پرداخته می شد بسختی برای نان جو سیاه و آجی و کفاف می داد. او از نظر جنسی کماکان لجام گسیخته بود، و در ۱۷۹۳ خانم ماریا ریدل، که به «نیروی جذبه غیرقابل مقاومت» برنز اذعان داشت، از او بچه ای به دنیا آورد. باده گساری مکرر او سرانجام فکر و غرورش را ضعیف کرد. او هم مانند موتسارت، که در همان دهه زندگی می کرد، نامه های تکدی آمیز به دوستانش می فرستاد.

داستانهایی جریان داشت که وی مبتلا به سیفیلیس است، و یک روز صبح خیلی سرد در ژانویه ۱۷۹۶ او را دیدند که مست روی برف خوابیده است. این گزارشها، به عنوان عقایدی تأیید نشده، مورد انتقاد قرار گرفته اند، و پزشکان اسکاتلند آخرین بیماری برنز را تب روماتیسمی توصیف می کنند که به قلبش صدمه زد. او سه روز قبل از مرگ به پدرزنش چنین نوشت: «به خاطر خداوند، فوراً خانم آرمر را اینجا

بفرستید. همسر هر لحظه ممکن است به بستر زایمان برود. خدای مهربان! چه وضعی برایش پیش آمد، دختر بیچاره، بدون یک دوست!» سپس خودش بستری شد، و در ۲۱ ژوئیه ۱۷۹۶ درگذشت. هنگامی که او را دفن می‌کردند، همسرش پسری به دنیا آورد. دوستان پولی برای مراقبت از همسرش جمع‌آوری کردند، و او، که از لحاظ استخوانبندی و قلب نیرومند بود، تا سال ۱۸۳۴ زندگی کرد.

VI – جیمز بازول

۱- بچه خرس

بازول خون سلطنتی در عروق خود داشت. پدرش الگزندر بازول، که مالک اوخینلک در ایرشر و قاضی دادگاه کلیسای اسکاتلند بود، از اعقاب ارل آو ارن نتیجه جیمز دوم پادشاه اسکاتلند، مادرش از اعقاب سومین ارل آو لنکس – پدر بزرگ لرد دارنلی (پدر جیمز ششم) بود. جیمز بازول در ۲۹ اکتبر ۱۷۴۰ در ادنبورگ به دنیا آمد. او، که از فرزند دیگر بزرگتر بود، وارث املاک نسبتاً مختصر پدری شد؛ ولی چون پدرش تا سال ۱۷۸۲ زنده بود، جیمز ناچار بود به آن در آمدی که پدر برایش در نظر می‌گرفت، با نارضایتی، قانع باشد. برادرش جان در ۱۷۶۲ به نخستین حمله از حمله‌های جنون دچار شد. خود بازول هم گاه گاه به مالیخولیا دچار می‌شد، که علاج آن را در فراموشی ناشی از می و گرمای بدن زنان می‌یافت. مادرش معتقدات کالونی پرسبیتریان را به او آموخت، که آن هم از خود دارای حرارتی بود. او بعداً نوشت: «من هرگز ساعات غمبار ترسی را که در جوانی خود از عقاید کوتاه‌فکرانه درباره مذهب تحمل کرده‌ام – در حالی که فکر از وحشت دوزخ از هم گسیخته شده بود – فراموش نخواهم



جورج دانس: جیمز بازول. گالری ملی چهره‌ها لندن

کرد.» او در سراسر عمر خود، در میان ایمان و شك، و تقدس و لذات جنسی در نوسان بود و هیچ‌گاه جز کمال یا رضایت زودگذر به چیز بیشتری دست نیافت.

پس از قدری تعلیم در خانه، به دانشگاه ادنبرگ و سپس به گلاسگو فرستاده شد. در دانشگاه گلاسگو در سر درسهایی ادم سمیث حاضر می‌شد و در رشته حقوق تحصیل می‌کرد. در گلاسگو با بازیگران زن و مرد آشنا شد، که بعضی از آنها کاتولیک بودند. به نظر وی چنین می‌رسید که مذهب آنها بیش از معتقدات کالونی با زندگی توأم با خوشی سازگار است؛ خصوصاً از فلسفه برزخ که اجازه می‌داد گناهکار پس از چند صبح سوختن رستگار شود خوشش می‌آمد. ناگهان جیمز سواره عازم لندن شد (مارس ۱۷۶۰) و به کلیسای رم پیوست.

پدرش، که به وحشت افتاده بود، تقاضایی برای ارل آو اگلینتن که از همسایگان او در ایرشر و اینک مقیم لندن بود فرستاد که جیمز را زیر نظر قرار دهد. ارل به این جوان متذکر شد که اگر وی کاتولیک باشد، هرگز نخواهد توانست به عنوان یک حقوقدان کار کند یا وارد پارلمنت شود یا ملک پدری را به ارث ببرد. جیمز به اسكاتلند و کلیسای آن بازگشت و در خانه پدری و زیر نظر او زندگی کرد. ولی چون پدر مشغله بسیار داشت، پسر توانست دلی از عزا درآورد، و این نخستین بار از چندین باری بود که وی با بیماریهای آمیزشی دست و پنجه نرم کرد. پدر، که می‌ترسید پسر بی‌بند و بارش پس از به ارث بردن املاک وی آن را صرف عیاشی کند، در برابر یک مقرری سالانه به مبلغ ۱۰۰ لیره او را وادار کرد که سندی را امضا کند که اداره امور املاک را در آینده به امنایی که توسط بازول ارشد تعیین می‌شدند واگذار می‌کرد.

در ۲۹ اکتبر ۱۷۶۱، جیمز به سن قانونی رسید و مقرری سالانه‌اش دو برابر شد. در ماه مارس او پگی دویگ را باردار کرد؛ در ماه ژوئیه امتحانات وکالت خود را گذراند؛ در اول نوامبر ۱۷۶۲ پس از اینکه ۱۰ لیره برای پگی گذاشت، عازم لندن شد. (بچه پگی چند روز بعد به دنیا آمد و بازول هرگز او را ندید.) در لندن وی اطاق راحتی در خیابان داونینگ گرفت. تا پیش از ۲۵ نوامبر، «واقعاً به علت نیازی که به زن داشتم، غمگین بودم»، ولی او مرض خود را به خاطر داشت، «حق الزحمة جراحان در این شهر خیلی زیاد بود.» به این ترتیب، خود را مجبور به خویشنداری کرد «تا اینکه یک دختر سالم به دست آورم، یا مورد توجه یک زن متجدد قرار گیرم.» نظری که او پیدا کرد این بود که لندن همه نوع زن فاحشه دارد، «از خانم باشکوهی که شبی ۵۰ گینی می‌گرفت تا زنان جوان با نزاکت... که... در برابر یک بطری شراب و یک شیلینگ بدن جذاب خود را در اختیار شرافت انسان می‌گذاشتند.» او روابطی با یک زن بازیگر خوش سیما به نام لویزا برقرار کرد که ظاهراً مقاومت طولانی‌ش حاکی از سلامت جسمش بود. سرانجام وی لویزا را وادار به تسلیم کرد و پنج بار به سرمستی لذت نایل شد؛ «او اعلام داشت که من یک اعجوبه‌ام.» هشت روز بعد

متوجه شد که به سوزاک مبتلا شده است، و تا ۲۷ فوریه دیگر احساس می‌کرد معالجه شده است؛ در ۲۵ مارس او یک زن خیابانگرد را یافت و «مسلح با او طرف شدم» (با پوشش ضد بیماری). در ۲۷ مارس «من در کلیسای سنت دانستن به مراسم مذهبی گوش دادم.» در ۳۱ مارس «قدم‌زنان به باغ عمومی رفتم، و نخستین فاحشه‌ای را که دیدم با خود بردم.» ظرف چهار ماه بعد یادداشتهای روزانه بازول وقایع مشابهی را نشان می‌دهند: در روی پل وستمنستر، در میخانه «شکسپیر زهد»، در باغ عمومی، در یک میخانه در سترند، در دادگاههای تمپل، و در خانه دختر.

البته این روی قضیه یک جنبه از خصوصیات بازول بود، و جمع‌آوری همه این وقایع پراکنده در یک جا تصویر کاذبی از زندگی و اخلاق بازول ترسیم می‌کند. روی دیگر قضیه «علاقه پرشور وی نسبت به مردان بزرگ» بود. نخستین کسی که در این زمینه مورد توجه وی قرار گرفت گریک بود که ابراز علاقه و تحسین بازول را بتدریج می‌پذیرفت، و باسانی به بازول علاقه‌مند شد. ولی هدف جیمز بازول آنهایی

بودند که در رأس قرار داشتند. او در ادنبورگ توصیفی را که شریدن از فضل و صحبت‌های پرمایه سمیوئل جانسن کرده بود شنیده بود و پیش خود فکر می‌کرد که آشنایی با این حد اعلای زندگی ادبی لندن نوعی افتخار خواهد بود.

تصادف به وی کمک کرد. در ۱۶ مه ۱۷۶۳ بازول در کتابفروشی تامس دیویز در خیابان راسل چای می‌خورد که «مردی با وحشتناکترین قیافه» وارد شد. بازول از روی تصویری که رنلدز از جانسن کشیده بود او را شناخت. او از دیویز خواهش کرد آشکار نکند که وی اهل اسکاتلند است، ولی دیویز از روی بدجنسی فوراً این مطلب را افشا کرد. جانسن فرصتی از دست نداد و متذکر شد که اسکاتلند جای خوبی است که انسان از آن «بیرون بیاید». بازول از این حرف به خود پیچید. جانسن شکایت کرد که گریک از دادن یک بلیط رایگان به او برای دوشیزه ویلیامز جهت دیدن برنامه‌ای که در حال اجرا بود امتناع کرده است؛ بازول به خود جرأت داد که بگوید: «قربان نمی‌توانم فکر کنم که آقای گریک چنین چیز ناقابل‌ی را از جنابعالی دریغ کند.» جانسن او را دم چک گرفت و گفت: «آقای محترم، من دیوید گریک را مدت زیادی‌تری از شما می‌شناسم، و می‌دانم شما حق آن را ندارید که در این باره با من صحبت کنید». این طرز صحبت بسختی نوید یک دوستی مادام‌العمر میان آن دو را می‌داد بازول «مبهوت و درهم کوبیده» شد؛ ولی بعد از صحبت بیشتری، «من قانع شدم که هرچند در رفتار او خشونت وجود داشت، در طبیعت او بدطینتی دیده نمی‌شد.»

هشت روز بعد بازول با تشویق دیویز، و در حالی که به کمک پوست کلفتیش خود را تجهیز و تقویت کرده بود، در خانه جانسن در اینرتمپل حضور یافت و اگر چه نه خیلی گرم، اما با مهربانی مورد استقبال قرار گرفت. در ۲۵ ژوئن این خرس و بچه خرس (جانسن و بازول) در میخانه مایتر در خیابان فلیت با هم شام خوردند. بازول می‌گوید: «از فکر اینکه با چه کسی

بودم کاملاً به خود می‌بالیدم.» در ۲۲ ژوئیه «آقای جانسن و من در قهوه‌خانه «ترکزهد» اطاقي داشتیم.» و به طوری که بازول در یادداشت‌های روزانه خود نوشت: «بعد از این، من آنچه را درباره آقای جانسن باید به خاطر آورده شود فقط آنطور که به یاد می‌آید، یادداشت خواهم کرد.» و به این ترتیب بود که این زندگی‌نامه بزرگ آغاز شد.

وقتی بازول به اصرار پدرش عازم هلند شد (۶ اوت ۱۷۶۳) تا به تحصیل حقوق بپردازد. این آقا و نوکر چنان با یکدیگر جور شدند که جانسن پنجاه‌وسه ساله همراه بازول بیست‌ودو ساله تا هریچ رفت تا او را بدرقه کند.

۲- بازول در خارج

بازول در اوترشت مستقر شد، به تحصیل حقوق پرداخت، زبان هلندی و فرانسوی فراگرفت، و (به طوری که خودش می‌گوید) رساله در آداب و رسوم اثر ولتر را به طور کامل خواند. در آغاز شدیداً دچار حمله مالیخولیا شد، خود را به عنوان یک عاشق پیشه بی‌ارزش مورد شماتت قرار داد، و به فکر خودکشی افتاد. او عامل هرزگی اخیر خود را از دست دادن ایمان مذهبی اعلام کرد. «من زمانی یک فرد بی‌ایمان بودم و همانطور هم عمل می‌کردم؛ من اینک یک آقای مسیحی هستم.» او یک «نقشه غیرقابل تخطی» برای اصلاح نفس تنظیم کرد، که عبارت بود از اینکه خود را برای به عهده گرفتن وظایف یک مالک اسکاتلندی آماده کند، نسبت به کلیسای انگلستان ثابت قدم باشد، و به اصول اخلاقی مسیحیت تمسک جوید. می‌گفت: «هیچ‌گاه از خودت صحبت نکن، ولی به خودت احترام بگذار. آنگاه رویهمرفته دارای خصوصیات اخلاقی خوبی خواهی بود.»

وقتي در خانه هلنديهاي متمكن پذيرفته شد، علاقه خود را به زندگي باز يافت. در اين هنگام وي البسة ارغواني و طلايي رنگ، جورابهائي سفيد ابريشمي، و كفشهاي راحتي قشنگ مي پوشيد، دستمالهاي بارسلون، و جعبه زيبائي براي خال دندان داشت. به ايزابلا فان تويل، كه نزد ستايشگران به «زيباي زويلن» و همچنين به «زليد» شهرت داشت، دل باخت؛ ما قبلاً به اين زن به عنوان يكي از زنان برجسته متعدد هلند در آن سالها اداي احترام کرده ايم. ولي زليد از ازدواج اجتناب مي کرد، و بازول خود را متقاعد کرد كه وي دست رد به سينه زليد گذارده است. او خانم گلوينك را، كه بيوه اي قشنگ بود، آزمائش کرد، ولي او را «لذتبخش و غير قابل نفوذ» يافت. سرانجام «من تصميم گرفتم به آمستردام سفر ي كنم و زني بيايم.» پس از ورود به آنجا، «به يك فاحشه خانه رفتم و از اينكه خود را در اماكن عيائشي شرم آور يافتم، احساس ناراحتي كردم.» روز بعد «به يك نمازخانه رفتم و وعظ خوبي شنيدم، سپس در فاحشه خانه هاي پست در كوچه هاي كثيف به قدم زدن پرداختم.» او پس از دريافت يك معرفي نامه از يكي از دوستان خود خطاب به ولتر، «عزت نفس طبيعت انساني» را باز يافت.

او، كه به قول خود به پدرش دايبر بر اينكه با دقت در او ترشت به تحصيل بپردازد وفا کرده بود، از پدرش اجازه و پول دريافت كرد تا به سفر در كشورهاي اروپاي باختر ي كه حد اعلاي تحصيلات يك آقاي انگليسي بود بپردازد. از زليد خدا حافظي كرد و مطمئن بود كه زليد اشكهاي عشق در چشمان خود دارد. در ۱۸ ژوئن ۱۷۶۴ از مرز گذشت و وارد آلمان شد، تقريباً مدت دو سال پس از آن او و زليد با يكدگر مكاتبه داشتند، و با يكدگر نيش و نوش مبادله مي کردند. در ۹ ژوئيه از برلين نوشت:

زليد، چون تو و من كاملاً نسبت به يكدگر خودماني هستيم، بايد به تو بگويم كه من به قدر كافي خودپسند هستم... كه تصور كنم كه تو واقعاً عاشق من بودي... بلند طبعي من اجازه نمي دهد تو را از اشتباه در نياورم... اگر مرا حتي به پادشاهي برمي گزينند حاضر نبودم با تو ازدواج كنم... همسر من بايد از نظر اخلاقي داراي خصوصياتي درست برخلاف زليد عزيز من باشد، مگر از لحاظ علاقه، صداقت، و حسن خلق.

زليد پاسخ نداد. بازول دوباره در اول اكتوبر نامه نوشت و به او اطمينان داد كه او (زليد) وي (بازول) را دوست دارد؛ زليد باز هم پاسخ نداد. بازول باز در ۲۵ دسامبر نامه نوشت و گفت:

مادموازل، من مغرورم و هميشه هم مغرور خواهم بود. تو بايد از دلبستگي من نسبت به خودت به خود ببالي. نمي دانم آيا من هم بايد به همان ترتيب از علاقه تو نسبت به خودم به خويش ببالم يا نه. مرد ي كه قلب و فكري مانند من داشته باشد نادر است. زني كه داراي استعدادهاي بسيار باشد آن قدرها نادر نيست... شايد تو بتواني درباره طرز رفتار خودت نسبت به من توضيحي بدهي.

پاسخ زليد در تاريخ زنان استحقاق جايي براي خود دارد:

من نامه تو را با خوشحالي دريافت داشتم و با حق شناسي خواندم... همه آن ابراز دوستي، و همه آن و قول و قرارهاي توجهات جاودانه، و خاطرات مهرباني مداومي كه تو [از اظهارات گذشته زليد به بازول] جمع آوري کرده اي در اين لحظه به وسيله قلب من اعلام و تجديد مي شوند... تو مرتباً تكرر مي كردي... كه من عاشق تو هستم... تو مي خواستي من به اين امر اعتراف كنم... تو مصمم بودي اين حرف را از دهان من بشنوي. من اين را هوسي بسيار عجيب از ناحيه مرد ي مي يابم كه مرا دوست ندارد و اين را وظيفة خود مي داند (به انگيزه ظرافت كار) كه اين مطلب را به صريح ترين و شديد ترين نحو به من بگويد... من از اينكه در وجود يكي از دوستان خود، كه وي را مرد ي جوان و معقول مجسم مي داشتم، خودپسندي بچگانه يك احمق بيشعور را يافتم سخت ناراحت شدم.

بازول عزيزم، من تضمين مي كنم كه هيچ گاه در هيچ لحظه اي صحبت من، لحن من، يا نگاه من در تو احساساتي به وجود نياورده باشد. اگر چنين چيزي پيش آمده باشد، فراموشش كن... ولي هيچ گاه خاطره

آن همه صحبتی را که ما با هم داشتیم و هر دو ما به اندازه هم سرحال و بشاش بودیم، از یاد نبر: در آن هنگام، من به احساس غرور از دل بستگی تو قانع بودم، و تو از این امر خوشحال بودی که مرا به عنوان یک دوست «که گویی در وجود زنی با استعدادهاي بسیار، چیز نادری وجود داشت» به شمار آوری. من

می‌گویم این خاطره را حفظ کن و اطمینان داشته باش که عواطف من، ارج من، و حتی می‌توانم بگویم احترام من، همیشه از آن تو خواهد بود.

این نامه برای مدت کوتاهی بازول را آرام ساخت؛ مدت یکسال آرامش خود را حفظ کرد. سپس (۱۶ ژانویه ۱۷۶۶) از پاریس نامه‌ای به پدر زلید نوشت و از دخترش خواستگاری کرد و گفت: «اگر وصلتی چنین سعادتبار سرنگیرد، جای تأسف نخواهد بود؟» پدر جواب داد که زلید مشغول بررسی پیشنهاد دیگری است. یک سال بعد بازول پیشنهاد مستقیمی برای زلید فرستاد. زلید پاسخ داد: «من با مسرت خاطر ابراز لطف دیروقت تو را با تبسمی خواندم. پس معلوم می‌شود تو زمانی مرا دوست داشتی!» و او پیشنهاد وی را رد کرد.

در حالی که این بازی نامه‌پرانی در جریان بود، بازول از کشورها و زنان بسیاری محظوظ شده بود. در برلین وی فردریک را در میدان رژه دید، ولی او را از این نزدیکتر ندید. یک دختر شکلات فروش حامله را با خود به بستر برد، زیرا به نظر او این دختر عاری از خطر می‌رسید. در لایپزیگ با گلرت و گوتشد آشنا شد؛ و در درسدن از «تالار بزرگ نقاشی که به من گفته شده بود عالیترین تالا در اروپاست» دیدن کرد؛ از فرانکفورت، ماینس، کارلسروهه، و ستراسبورگ گذشت و وارد سویس شد. ما قبلاً شاهد دیدار وی از روسو و ولتر بوده‌ایم. در آن روزهای سرافرازی، هاله نبوغ و تب شهرت، شهوات جوانی را تحت تأثیر خود قرار داده بودند.

در اول ژانویه ۱۷۶۵ او از ژنو حرکت کرد تا از کوههای آلپ عبور کند. نه ماه فرحبخش را در ایتالیا گذارند؛ همه شهرهای عمده آن را دید، و در هر ایستگاه مژه جنس زن را چشید. در رم دنبال وینکمان گشت، پای پاپ را که سرپایی به پا داشت بوسید، در کلیسای سان پیترو دعا خواند، و بار دیگر به بیماری مورد علاقه خود دچار شد. از کوه وزوو با جان وبلکس بالا رفت. در ونیز با لرد ماونتستوارت (فرزند ارل آو بیوت) در بهره‌گیری از یک زن فاحشه شریک شد و بیماری خود را تجدید کرد. در یک ماهی که در سینا بود، به جلب نظر پورتسا سانسدونی، رفیقه ماونتستوارت پرداخت؛ از او خواست که نگذار احساسات وفاداری مانع بلندطبعی وی شود، زیرا «سرور من طوری ساخته شده است که نه خودش استعداد وفاداری دارد و نه از شما چنین انتظاری.»

در ماجرای بعدی وی جنبه بهتر طبیعتش آشکار شد. او از لگهورن با کشتی عازم جزیره کرس شد (۱۱ اکتبر ۱۸۶۵). پائولی در ۱۷۵۷ این جزیره را از قید تسلط جنوا آزاد کرده بود و در این هنگام هشتمین سال حکمرانی خود را بر این کشور جدید التأسیس می‌گذراند. بازول در سولاکارو خود را به او رسانید و معرفی‌نامه‌ای از روسو به او تسلیم داشت. در آغاز وی به عنوان یک جاسوس مورد سوءظن قرار گرفت، ولی «من به خود اجازه دادم که اظهاریه‌ای را که درباره مزایای اتحاد با کرس برای انگلستان تنظیم کرده بودم به او نشان دهم.» پس از

آن، وی مرتباً با آن ژنرال (پائولی) شام می‌خورد. او یادداشتهای زیادی برداشت که بعداً در نوشتن گزارش جزیره کرس (۱۷۶۸) به وی کمک کردند. در ۲۰ نوامبر از این جزیره خارج شد و از راه ریویرا به مارسه رفت. در مارسه یک «دلال محبت بلند قد و خوش جنس» برای او «یک دختر با صداقت، بی‌خطر، و غیرسودجو» تأمین کرد.

او از اکس-آن-پرووانس شروع به فرستادن خبرهایی برای نشریه لندن کرونیکل کرد که از ۷ ژانویه ۱۷۶۶ در شماره‌های پی‌درپی منتشر می‌شدند و مردم انگلستان را مطلع می‌کردند که جیمز بازول، با

اطلاعات دست اول درباره کرس، به انگلستان نزدیک می‌شود. پس از ورود به پاریس (۱۲ ژانویه)، از پدرش پیامی دریافت داشت که مادرش درگذشته است. او قبول کرد که ترز لوواسور رفیقه و بانوی خانه‌دار روسو را تا لندن همراهی کند. اگر بتوان حرف بازول را باور کرد، ترز در راه خود را تسلیم او کرد. بازول مدت سه هفته در لندن مأموله کرد، در چند مورد جانسن را دید، و سرانجام در ادنبورگ نزد پدرش رفت (۷ مارس ۱۷۶۶). سه سال و چهار ماه استقلال و سفرش کمکی به بلوغ وی کرده بودند. گذشت این مدت در شهوات وی فتوری حاصل نکرده و در خودپسندی او تعدیلی به وجود نیآورده بود؛ ولی دانش و دید وی را وسیعتر کرده و به او وقار و اعتماد به نفسی تازه بخشیده بود. او اینک «بازول کرسی» و مردی بود که با پائولی غذا خورده بود و در حال نوشتن کتابی بود که امکان داشت انگلستان را برانگیزد تا به کمک این آزادیبخش (پائولی) برود و این جزیره را در دریایی که دارای اهمیت سوق‌الجیشی بود، به صورت یک موضع مستحکم انگلستان درآورد.

۳- بازول در موطن خود

در ۲۹ ژوئیه ۱۷۶۶ او به کانون وکلای دادگستری اسکاتلند راه یافت، و طی بیست سال بعدی مرکز زندگی او ادنبورگ بود، ولی یورشهای متعددی هم به لندن و یک بار هم به دUBLIN برد. او، شاید به کمک مقام پدرش به عنوان یک قاضی، و همچنین شاید به علت آمادگی در بحث و مذاکره، «مشغله بسیاری یافت» و در نخستین زمستان، به خاطر دفاعیه‌هایش در برابر دادگاهها «۶۵ گینی درآمد داشت». بلند نظری و آفری با خودپسندی وی در آمیخته بود؛ او از پست‌ترین جنایتکاران دفاع می‌کرد، فصاحت و شنوایی خود را صرف اشخاصی می‌کرد که آشکارا گناهکار بودند؛ در بیشتر دعاوی خود شکست می‌خورد، و حق‌الزحمه‌های دریافتی خود را صرف مشروب می‌کرد. پس از آن ماههای آفتابی در ایتالیا، سرمای اسکاتلند را تا مغز استخوان خود حس می‌کرد و برای آن چاره‌ای جز مشروب به نظرش نمی‌رسید.

او به ولگری جنسی خود ادامه داد. خانمی به نام داندز را رفیقه خود کرد، ولی برای تکمیل خدمات این خانم، «همه شب را کنار یک دختر هرجایی می‌گذراندم» و طولی نکشید که «متوجه شدم عفونتی بر من عارض شده است». سه ماه بعد، او در یک حالت گیجی ناشی از مستی

می‌گوید: «به یک فاحشه‌خانه رفتم و همه شب را در آغوش یک فاحشه گذراندم. او دختری خوب، نیرومند، و بارو بود؛ و اگر قرار بود بازول فاحشه‌ای داشته باشد، او شایسته بازول بود.» یک بیماری دیگر به سراغش آمد. شکی نبود که ازدواج تنها وسیله‌ای بود که می‌توانست او را از انحطاط جسمانی و اخلاقی برهاند. او شروع به جلب نظر کترین بلر کرد، و کترین دست رد به سینه‌اش گذاشت. به مری آن بوید، یک دختر ایرلندی که اندامی به سبک یونانیها و پدری ثروتمند داشت، دل باخت. به دنبالش به دUBLIN رفت (مارس ۱۷۶۹)، در راه حرارتش فروکش کرد، مست شد، نزدیک فاحشه‌ای ایرلندی رفت، و بار دیگر بیماری آمیزشی گرفت.

در فوریه ۱۷۶۸ مطلبی تحت عنوان گزارش جزیره کرس، یادداشت‌های روزانه سفری به آن جزیره، و خاطرات پاسکال پائولی برای چاپ فرستاد. تقاضایی که وی در این مطلب برای کمک انگلستان به پائولی کرده بود توجه مردم انگلستان را به خود جلب کرد و افکار عمومی آن کشور را برای اقدام دولت بریتانیا در زمینه ارسال اسلحه و ساز و برگ پنهانی برای مردم کرس آماده ساخت. این کتاب به تعداد ده هزار نسخه در انگلستان به فروش رسید، به چهار زبان ترجمه شد، و در قاره اروپا به بازول شهرتی بیش از آنچه که جانسن از آن برخوردار بود بخشید. در ۷ سپتامبر ۱۷۶۹ این نویسنده در جشنواره شکسپیر در سترترفرد در لباس یک رییس جزیره کرس، و در حالی که عبارت «بازول کرسی» روی کلاهش نوشته شده بود، حضور یافت؛ ولی چون این لباس برای یک بالماسکه مناسب بود، به طور کامل استحقاق استهزایی را که با آن روبه‌رو شد نداشت.

دختر عمویش مارگارت ماننگامری با او به ایرلند رفته، و با بردباری، عشق‌بازی و عیاشی او را در ایرلند تحمل کرده بود. مارگارت دو سال از بازول بزرگتر بود و ثروت ۱۰۰۰ لیره‌ای او (آنطور که بازول بزرگ مصرأ عقیده داشت) وی را همپایه وارث اوخینلک نمی‌کرد؛ ولی وقتی بازول در اخلاص صبورانه او نسبت به خود دقیق شد، این فکر برایش پیدا شد که او زن خوبی است و برای او همسر خوبی از آب درخواهد آمد. علاوه بر آن، شهرت وی به عیاشی و میخوارگی دایرة انتخابش را محدود کرده بود. خود قاضی (پدر بازول) نیز درصدد ازدواج بود، و این امر يك زن پدر میان پدر و پسر قرار می‌داد و امکان داشت شریك تازه‌ای برای املاك ایجاد شود. بازول از پدرش تقاضا کرد ازدواج نکند. پدرش پافشاری کرد، آن دو به نزاع پرداختند، و بازول به فکر افتاد تا به امریکا برود. در ۲۰ ژوئیه ۱۷۶۹ او به پگی (مارگارت) ماننگامری نامه‌ای نوشت و پرسید آیا حاضر است با او ازدواج کند و رضایت دهد با او به امریکا برود و با درآمد سالی ۱۰۰ لیره و بهره حاصل از ۱۰۰۰ لیره زندگی کند؟ او به مارگارت هشدار داد که در معرض ادوار مالیخولیا قرار دارد. به پاسخ جالب مارگارت (۲۲ ژوئیه) توجه کنید:

من همانطور که تو خواسته‌ای... به طور کامل به تفکر پرداخته و شرایط تو را می‌پذیرم. ... جی. بی. (جیمز بازول) با ۱۰۰ لیره در سال همانقدر برای من دارای ارزش است که اگر املاك اوخینلک را در تملك داشت، دارا بود. ... من، که عاری از جاه‌طلبی هستم، سعادت واقعی را به ظاهر باشکوه آن ترجیح می‌دهم. ... جیمی عزیزم، اطمینان داشته باش تو دوستی داری که همه چیز را به خاطر تو فدا می‌کند، و هیچ‌گاه آرزوی ثروت نداشته است مگر تا این لحظه، تا آن را نثار مردی کند که قلبش او را می‌خواهد.

در ۱۹ نوامبر پدر بازول عروسی کرد، و در ۲۵ نوامبر پسرش. زوج جوانتر خانه جداگانه‌ای تشکیل دادند و در ۱۷۷۱ يك آپارتمان از دیوید هیوم اجاره کردند. جیمز تلاش می‌کرد میخوارگی نکند، به عنوان يك وکیل دعاوی سخت در تلاش و کوشش بود، و از بچه‌هایی که همسرش برایش به دنیا می‌آورد احساس شغف می‌کرد. ظاهراً همسرش از نزدیک شدن او به خود در ماه‌های آخر بارداری مکرر جلوگیری می‌کرد. در ۲۷ اکتبر ۱۷۷۲، او پس از اینکه شراب بسیاری نوشید نزد فاحشه‌ای رفت. او خود را به این عنوان متعذر می‌داشت که در کتاب مقدس صیغه کردن مجاز اعلام شده است. میخوارگی را از سرگرفت، و قماربازی را به آن افزود. در یادداشتهای روزانه وی مورخ ۵ اکتبر ۱۷۷۴ چنین آمده است: «تا سرحد مستی می‌خوردم.» سوم نوامبر: «بسیاری از ما از هنگام شام تا ساعت ده شب مشروب خوردیم.» چهارم نوامبر: «خیلی مست بودیم؛ ... دست به اعمال خشونت‌آمیز زیادی زدیم.» هشتم نوامبر: «باز مست کردم.» نهم نوامبر: «حالم خیلی بد بود و تا ساعت دو نتوانستم برخیزم.» بیست و چهارم نوامبر: «خیلی مست بودم. ... بیش از يك ساعت با دو فاحشه در محل سکونت آنان در يك پلکان باریك کثیف واقع در بو ماندم. حدود ساعت دوازده راه منزل خود را یافتیم. من زمین خورده بودم.» همسرش او را می‌بخشید و در بیماریهایش از او توجه می‌کرد.

میخواری وی علل بسیاری داشت: شکستهای متعدد وی در محاکمات، اشکالات با پدرش، شرمساری از خیانت‌هایش به همسر، آگاهی وی از اینکه به رؤیاهای خودپسندانه خویش جامه عمل نپوشانده است، و بیعلاقگی وی نسبت به زندگی در اسكاتلند. تقریباً هر سال او به لندن گریزی می‌زد، و این کار را قسمتی برای شرکت در محاکمات آنجا، و قسمت دیگر به خاطر چشیدن مزه صحبت‌های جانسن، رنلذ، گریک، و برك می‌کرد. در ۱۷۷۳ به عضویت «باشگاه» قبول شد. در پاییز آن سال او با احساس غرور، در حالی که دکتر جانسن در کنارش بود، در خیابان‌های ادنبورگ قدم می‌زد. این قدم زدن مقدمه گردش آنها در هبریدیز بود.

در آغاز، او ضمن این سفرهایش به لندن، نسبت به همسر خود وفادار ماند و نامه‌های محبت‌آمیزی برایش می‌نوشت؛ ولی تا سال ۱۷۷۵ بی‌بند و باری جنسی را از سرگرفته و خصوصاً در اواخر مارس ۱۷۷۶ سرگرم بود. می‌گوید: «وقتی من به خیابان می‌رسیدم، میل شدید به همخوابگی با زنان فاحشه بر من فایق می‌شد. من فکر می‌کردم شبی را صرف این کار بکنم.» اشتیاق او چند شب ادامه یافت. «من درباره همسر ارزشمند خود با عالیترین عواطف

و گرمترین محبتها فکر می‌کردم، ولی تصور مغشوشی داشتم مبنی بر اینکه ارتباط جسمانی من با فواحش مزاحمتی برای عشق من نسبت به وی فراهم نخواهد کرد.» یک بیماری آمیزشی دیگر وی را برای مدتی به خود آورد.

این ماجراها، و عبودیت وی نسبت به جانسن، باعث شدند افرادی مانند هوریس والپول نظرات تحقیرآمیزی نسبت به وی ابراز دارند، و (پس از مرگش) ضربه هولناکی از ناحیه مکولی بر وی وارد آید. ولی اینها باعث آن نشدند که وی بدون دوست و رفیق باقی بماند. «خصوصیات اخلاقی من به عنوان مردی که دارای خصایل بسیار و آشنایان زیاد است مردم را نسبت به توجه من به آنها علاقمند می‌کنند.» بیشتر لندنیه‌ها با بازول همعقیده بودند که هیچ زنی حق تملک کامل یک مرد را ندارد. اگر افرادی مانند جانسن و رنلدر از او خوششان می‌آمد و درهای منازل بسیاری در لندن به روی او گشوده بودند، او قاعدتاً می‌بایستی واجد خصوصیات دوستداشتنی متعدد بوده باشد. این افراد باتمیز می‌دانستند که او مانند مسافری شتابزده از نزد زنی دیگر می‌رفت، و از یک اندیشه به اندیشه‌ای دیگر روی می‌آورد، همیشه سطح را می‌خراشید، هرگز به عمق مطلب نمی‌رسید، و هیچ‌گاه روح آسیب‌دیده در پس جسم فداکار را احساس نمی‌کرد. خود او هم این را می‌دانست و می‌گفت: «من با وجود همه غرور خود، در واقع ذهن کوچکی دارم. کیفیات درخشان من مانند برودری دوزی بر روی پارچه نازک است.» و در جای دیگر: «در همه اندیشه‌های من یک نقص و کم عمقی وجود دارد. من هیچ‌چیز را بوضوح و عمیقاً درک نمی‌کنم. من تکه‌هایی را برمی‌دارم، ولی هیچ‌گاه در حافظه خود توده‌ای که اندازه قابل توجهی داشته باشد ندارم.»

همین تکه‌ها و همان حافظه خود که جبران خطاهای او را کرد. او با پرستش فضیلتی که در دیگران وجود داشت و خود فاقد آن بود، با ملازمت خاضعانه نسبت به چنین افرادی، با به خاطر آوردن گفته‌ها و اعمال آنها، و سرانجام با هنرمندی قابل توجه، و با قرار دادن اینها به ترتیب و وضوحی که تصویری بیرقیب از یک مرد و یک دوران به وجود آورد، جبران معایب خود را کرد. و خدا کند که آنطور که این مرد نیمه چاپلوس و نیمه نابغه خود را در برابر نسلهای آینده از پرده بیرون افکند هرگز از اسرار ما، چه از نظر جسمانی و چه از لحاظ فکری، چه از حیث شهوات پنهانی و چه از نظر بی‌بندوباری خستگی‌ناپذیر، اینچنین پرده برگرفته نشود.

فصل سی و دوم

صحنه ادبی

۱۷۸۹-۱۷۵۶

I – مطبوعات

در دورنمای صحنه، روزنامه‌ها، مجلات، ناشران، کتابخانه‌های دوار (کتابخانه‌هایی که اعضای آن کتابها را پس از خواندن به یکدیگر رد می‌کنند)، و تأثیرها قرار داشتند. همه اینها بسرعت در حال افزایش بودند و کشمکشهای احزاب و صاحبان استعدادها را به اطلاع خوانندگانی که هر روز بر تعدادشان افزوده می‌شد می‌رساندند. چند نشریه در این هنگام پا به عرصه وجود گذارند: لیترری مگزین و کریستیکال ریویو در ۱۷۵۶، پابلیک لجر در ۱۷۶۰؛ رمبلر متعلق به جانسن در ۱۷۵۰ آغاز به کار کرد؛ جنتلمنز مگزین، که در سالهای رنج و تلاش جانسن منبع درآمد وی بود، در ۱۷۳۱ آغاز به کار کرد و تا سال ۱۹۲۲ به حیات خود ادامه داد. در خلال این مدت، تعداد روزنامه‌های لندن و میزان انتشار آنها دو برابر شد. نشریه

مانیتور در ۱۷۵۵ آغاز به کار کرد، نورث بریتن در ۱۷۶۱، مورنینگ کرونیکل در ۱۷۶۹، مورنینگ هرالدر در ۱۷۸۰، دیلی یونیورسال رجیستر در ۱۷۸۵، که در ۱۷۸۸ به تایمز تغییر نام داد؛ پابلیک ادور تایزر، که با نامه‌های جونیوس به معدن طلا دست یافت و تیراژ آن از ۴۷,۵۰۰ به ۸۴,۰۰۰ نسخه افزایش پیدا کرد. بیشتر نشریات روزانه دیگر تنها با مشتریان محدود خود به حیات خویش ادامه می‌دادند. به این ترتیب، تعداد فروش تایمز در ۱۷۹۵ تنها ۴۸۰۰ نسخه بود. این نشریات از نظر ابعاد و اندازه ساده‌تر از مطالب خود بودند، و معمولاً از چهار صفحه تشکیل می‌شدند که یکی از آنها صرف آگهیها می‌شد. در ۱۷۵۹ جانسن عقیده داشت که مقدار آگهی در روزنامه‌ها به حد اعلاي خود رسیده است. او می‌گفت:

آگهیها اینک چنان متعدّدند که با اهمال و بیدقتی بسیار مورد مطالعه قرار می‌گیرند، و بنابراین لازم است که با چشمگیر بودن و عده‌هایی که داده می‌شود، با فصاحت لحنی که گاه عالی و گاه احساساتی باشد، جلب توجه کرد. ... فروشنده مایع زیبا کننده لوسیونی می‌فروشد که جوشهای صورت را دفع، کک و مک را برطرف، پوست را صاف، و بدن را

گوشتا لود می‌کند. ... حرفه آگهی اینک چنان به حد کمال نزدیک است که پیشنهاد اصلاحی در وضع آن آسان نیست؛ ولی چون هر هنری باید به تبعیت شایسته از خیر و صلاح عمومی اجرا شود، من چاره‌ای ندارم جز اینکه این مطلب را به عنوان یک سؤال اخلاقی مطرح کنم که آیا این افراد که اذهان عمومی را به خود جلب می‌کنند گاهی در به بازی گرفتن خودسرانه عواطف و احساسات ما راه افراط نمی‌پیمایند؟

صاحبان چاپخانه‌ها، کتابفروشان، و ناشران هنوز تا حدود زیادی در یک حرفه باهم در آمیخته بودند. رابرت دادزلی، که آثار پوپ و چستر فیلد را منتشر کرده بود، در این هنگام آثار والپول و گلدسمیث را به چاپ رسانید. تامس دیویز یک کتابفروشی داشت که مورد توجه عامه بود و اجازه می‌داد در آنجا اشخاص سرفرست به مطالب کتابها نگاه کنند؛ جانسن و دیگران به این کتابفروشی می‌رفتند تا نگاهی به کتابها بیندازند و همسر قشنگ کتابفروش را هم دیدی بزنند. ویلیام ستران با انتشار فرهنگ جانسن، ثروت ملل ادم اسمیث، و انحطاط و سقوط امپراطوری روم گبین شهرت به هم رسانید. دو کتاب اخیر الذکر در «سال عجایب» (۱۷۷۶) منتشر شدند. دانشگاه آکسفورد در ۱۷۸۱ چاپخانه کلرنند را تأسیس کرد. کتابفروشان برای کتابهای خوب بهای خوبی می‌پرداختند، ولی می‌توانستند در برابر دستمزد بسیار قلیل، نویسندگان مزدور را برای تهیه مقالات و تألیفات به کار گمارند. در کتاب احمق اسم و رسم‌دار (۱۷۶۶)، اثر هنری بروک، یک کتابفروش می‌گوید: «من می‌توانم یکی از این آقایان را که برای تعلیم و تربیتشان بیش از هزینه نگاهداری یک خانواده متوسط تا پایان جهان خرج شده است، بلی من می‌توانم یکی از آنها را مانند یک اسب زبر و زرنگ از صبح تا شام با دستمزدی که کمتر از دستمزد سه ساعته دربان یا شاگرد واکسی باشد به کار بگمارم.» نویسندگان آنقدر زیاد شدند که بازار کتاب اشباع شد، با از جان گذشته‌گی برای سهم ناچیز خود مبارزه می‌کردند و با قلم مسموم خویش یکدیگر را مورد هجوم قرار می‌دادند. زنان نیز وارد میدان رقابت شدند: خانم انا باربولد، سرافیلدینگ، خانم املیا اوپای، خانم الیزابت اینچبالد، خانم الیزابت مانتگیو، فنی برنی، و هنه مور. سرانجام یک کشیش روستایی وارد مسابقه شد و جایزه را ربود.

II – لارنس سترن

سترن برای کشیشی ساخته نشده بود؛ او فرزند یک سرباز بود و مدت ده سال از یک پاسگاه به پاسگاه دیگری کشانده شد؛ در آن هنگام، و پس از آن، به قدر کافی اطلاعات نظامی به دست آورد که بتواند عمو توبی را مانند یک سردار سپاه درباره محاصره‌ها و دژها به سخن وادارد. او بعدها مادر خود را به عنوان «دختر... یک دستفروش فقیر که در فلاندر به اردوی نظامی جنس می‌فروخت» توصیف کرد. ولی جد بزرگش اسقف اعظم یورک بود، و خانواده سترن موفق

شد لارنس را با يك بورسیه به دانشگاه کیمبریج بفرستد. وی در این دانشگاه در سال ۱۷۳۷ دانشنامه خود را دریافت داشت، ولی خونریزی ریه در ۱۷۳۶ در حکم این پیشگویی بود که يك مبارزه مادام‌العمر با بیماری سل در پیش است. در سال ۱۷۳۸ رتبه يك کشیش انگلیکان یافت، و در ناحیه «ساتن جنگلی» در نزدیکی یورك شغل كم اهمیتی به عنوان کشیش به او واگذار شد. در ۱۷۴۱ با الیزابت لیوملی ازدواج کرد و او را با خود برد تا در خانه زهوار در رفته‌اش با او زندگی کند. الیزابت درآمد سالی ۴۰ لیره‌ای خود را به وی سپرد، و لارنس هم قسمتی از آن را در خریدن اراضی به کار انداخت و بر مقدار آن افزوده شد.

از این جهات که بگذریم، آنان افرادی بیچاره و مسلول بودند؛ هر دو اعصابی بیمار داشتند. طولی نکشید که خانم سترن به این نتیجه رسید که «به علت جنجالها و اختلافات آنها، حتی بزرگترین خانه انگلستان هم به قدر کافی وسعت ندارد که هر دو آنها را در خود جای دهد.» دختر عموی الیزابت، یعنی الیزابت مانتگیوی «جوراب آبی پوش»، او (الیزابت) را به عنوان يك جوجه تیغی تندخو توصیف می‌کرد، و معتقد بود «انسان تنها با فاصله گرفتن از او می‌تواند از نزاع کردن با وی احتراز کند.» دو بچه از آنها به دنیا آمدند؛ یکی مرد، و دیگری به نام لیدیا به نحوی چشمگیر دل به مادر خود بست. وقتی مادر و خواهر سترن که در ایرلند در فقر زندگی می‌کردند، به یورك آمدند و از او تقاضا کردند که سالی ۸ لیره از درآمد همسرش را به آنها واگذار کند، بر شدت ناراحتیها افزوده شد. این فکر شور و شعفی ایجاد نکرد. سترن پولی به مادرش داد و از او خواهش کرد که ایرلند باز گردد. مادرش در یورك باقی ماند. وقتی او به علت آوارگی دستگیر شد، سترن حاضر نشد کفیل وی شود و او را آزاد کند.

پس از هجده سال ازدواج پر دردر، کشیش احساس می‌کرد هرکس که واقعاً دارای روحی مسیحی باشد کمی زناکاری را به او اجازه می‌دهد. او عاشق کترین فورمنتل شد و سوگند یاد کرد که «من تا سرحد جنون تو را دوست دارم، و برای همیشه ترا دوست خواهم داشت.» همسرش وی را به خیانت متهم کرد؛ او منکر آن شد؛ همسرش چنان به جنون نزدیک شد که سترن او و لیدیا را زیر نظر يك «پزشک مجانی» قرار داد و خودش هم به روابط با کترین ادامه داد.

در میان این آشوب و جنجال، سترن یکی از مشهورترین کتابها را در ادبیات انگلیسی نوشت. دوستانش، که قسمتی از دست‌نوشته آن را خوانده بودند، از او تقاضا کردند «اشارات آشکاری را که می‌تواند بحق موجب ناراحتی شود، خصوصاً اینکه اینها از ناحیه يك روحانی باشد،» حذف کند. سترن با احساس اندوه حدود ۱۵۰ صفحه آن را حذف کرد و بقیه را بینام به مطبعه فرستاد؛ این کتاب در ۱۷۶۰ به چاپ رسید و زندگی و عقاید آقای تریستران شاندی نام داشت. در همان دو جلد کتابی که به چاپ رسیدند، به قدر کافی اقتضاح و لطیفه‌گویی خیال‌آمیز باقی ماند که آن را به صورت واقعه مهم ادبی آن سال لندن درآورد. طنین این هیجان در فرنة دور دست به گوش رسید، و ولتر درباره این کتاب گفت که «بسیار غیرقابل تشریح،

و يك کتاب بدیع است. در انگلستان این کتاب مردم را به هیجانی جنون‌آمیز وا داشته است.» هیوم آن را «بهترین کتابی که ظرف این سی سال توسط يك انگلیسی نوشته شده است، با همه بدیهایش» خواند. در یورك، که نقش سترن در نوشتن این کتاب يك راز آشکار بود و بسیاری از شخصیت‌های محل در قالب شخصیت‌های درجه اول کتاب شناخته شدند، ظرف دو روز دویست نسخه به فروش رسید.

توصیف این کتاب مشکل است، زیرا شکل یا موضوع خاصی ندارد و سر و ته آن معلوم نیست. عنوان کتاب در حکم يك نیرنگ است. زیرا «آقا»یی که داستان را تعریف می‌کند، و «زندگی و عقایدش» باید ارائه شوند، تا صفحه دویست و نهم جلد چهارم (از نسخه اصلی که در ۹ جلد بود) پا به عرصه وجود نمی‌گذارد. مایه اصلی داستان آن چیزهایی هستند که به هنگام بسته شدن نطفه وی، و به هنگامی که سر فرصت در رحم رشد می‌کرد، اتفاق افتادند یا بازگو شدند. نخستین صفحه آن از همه بهتر است:

کاش پدرم یا مادرم، یا در حقیقت هر دو آنها، همانطور که در انجام وظایفشان هر دو متساویاً خود را ملزم می‌دانستند، به هنگام ایجاد من فکر می‌کردند که چه کاری انجام می‌دهند. اگر آنها توجه شایسته کرده بودند

که آنچه آنها در حال انجامش بودند چه نقش مهمی داشت و نه تنها موضوع با ایجاد يك موجود با شعور ارتباط داشت، بلکه احتمالاً درجه مطلوب دمای بدن، میزان نبوغ، و حتی ساختمان فکری این موجود ممکن است از خلق و خو و طبایعی که در آن لحظه کاملاً فایق بودند مایه بگیرد، اگر آنها به نحوی شایسته همه اینها را سنجیده و مورد توجه قرار داده بودند و به همان ترتیب دست به کار می‌شدند، من اطمینان کامل دارم که در جهان سیمایی کاملاً متفاوت می‌یافتم.

مادر می‌گفت: «عزیزم، فراموش نکرده‌ای ساعت راکوک کنی؟» و پدرم با فریاد می‌گفت: «خدای مهربان... آیا هرگز زنی از بدو خلقت تاکنون رشته کار يك مرد را با چنین سؤال احمقانه‌ای قطع کرده است؟»

از این رویداد نابجا به بعد، کتاب از يك سلسله حاشیه‌روی تشکیل می‌شود. سترن قصه‌ای نداشت که بازگو کند، خصوصاً قصه عشق و عاشقی که سربار بیشتر آثار خیالی است. او می‌خواست خود و خواننده را با مباحث تخیلی درباره همه چیز سرگرم کند، ولی برای این کار نظم و ترتیب خاصی در نظر نگرفت. او چون اسبی بازیگوش که در مزرعه‌ای جست و خیز می‌کند درباره مسایل بزرگ و کوچک به تاخت و تاز می‌پرداخت. پس از نوشتن شصت و چهار فصل، به این فکر افتاد که برای کتابش مقدمه‌ای ننوشته است، در آن موقع پیشگفتاری به کتاب افزود. این امر به وی فرصتی داد که منتقدان خود را مورد تمسخر قرار دهد، او شیوه خود را به حد اعلا مذهبی خواند و گفت: «من شروع به نوشتن جمله اول می‌کنم، و جمله دوم را به امید قادر متعال، و بقیه را به امید تداعی آزاد می‌گذارم.» رابله‌کاری نظیر این کرده بود؛ سر وانتس گذاشته بود که روزینانت او را ۱۱ فصل به فصل دیگر ببرد؛ رابرت برتن قبل از اینکه به تشریح مالیخولیا بپردازد، جهان را زیر پا گذارده بود. ولی سترن عدم ارتباط را

به صورت شیوه‌ای درآورد و همه داستان‌نویسان را از داشتن يك موضوع یا يك طرح کلی داستان بینای ساخت.

طبقات فارغ‌البال انگلستان، از اینکه می‌دیدند تا چه حد می‌توان از هیچ چیز چیزی به وجود آورده شود، و چگونه می‌توان کتابی را در عصر جانسن به زبان انگلیسی آنگلو ساکسون نوشت، احساس شعف می‌کردند. انگلیسی‌های سرحال و سرزنده از بدعت دلپذیر يك روحانی، که درباره امور جنسی و مطالب بی‌سروته و شکافی که در شلوار عمو تویی بود صحبت می‌کرد، استقبال به عمل می‌آوردند. در مارس ۱۷۶۰ سترن به لندن رفت تا بتدریج باده شهرت خود را بنوشد؛ او از کشف اینکه همه نسخه کتابش (در دو جلد) به فروش رسیده بودند، مسرور شد؛ او بابت آنها و دو جلد دیگری که قرار بود بعداً تحویل دهد، ۶۳۰ لیره دریافت داشت. حتی موعظات آقای یاریک، که چهار ماه بعد از ترایسترام انتشار یافت، وقتی معلوم شد که یاریک خود سترن است، باسانی به فروش رفت. از طرف چستر فیلد، رنلدز، راکینگهم، و حتی اسقف واربرتن (که وی را با ارسال ۵۰ گینی پول، شاید هم برای گریز از اینکه نامش زینتبخش پاره‌ای از صفحات هجوآمیز در جلد‌های بعدی شود، دچار حیرت کرد) دعوتهایی برایش رسید. سترن يك کالسه و چند اسب خرید و با پیروزی سرورآمیزی به یورک بازگشت و در آنجا به موعظه کردن در کلیسای بزرگ پرداخت. در کاکس‌ولد، در ۲۴ کیلومتری یورک، به شغل پردرآمدتری منصوب شد و همسر و دختر خود را به آنجا برد تا با وی زندگی کنند. در آنجا وی با سهولتی که فاقد هرگونه ارتباط و به هم پیوستگی بود، جلد‌های سوم و چهارم ترایسترام را نوشت.

در دسامبر آن سال (۱۷۶۰) وی به لندن رفت تا این جلد‌ها را به چاپ برساند. این جلد‌ها مورد اظهار نظر خصمانه‌ای قرار گرفتند، ولی ظرف چهار ماه همه نسخه آن به فروش رسیدند. در این هنگام (طبق نوشته سترن) ترایسترام به مرحله تولد به کمک فورسپس رسیده بود، و این عمل باعث شد بینی او معیوب شود. در اینجا نویسنده به بحث مبسوطی درباره فلسفه دماغ‌ها، به سبک دانشمندترین صاحب‌نظران، پرداخت. بنا به گفته يك مرجع، شکل بینی يك طفل از روی نرمی یا سفتی پستانی که از آن به او شیر داده می‌شد تعیین

می‌گشت. او می‌گفت: «با فرو بردن بینی به داخل پستان، ... مانند فرو بردن آن به داخل همین مقدار کره، بینی آرامش می‌یافت، تغذیه و چاق می‌شد، و طراوت و جان تازه‌ای می‌یافت.»

سترن پس از شش ماه اقامت در لندن، نزد همسر خود بازگشت، و همسرش به وی گفت بدون او خوشتر بوده است. او تمام هم خود را مصروف دستنوشته اثر خود کرد و جلد‌های پنجم و ششم آن را نوشت؛ در این دو جلد تریسترام تقریباً از یاد برده شده بود، و عمو تویی و سر جوخه تریم با خاطرات جنگ و دژهای عروسکی خویش صحنه را به خود اختصاص داده بودند. در نوامبر ۱۷۶۱ سترن بار دیگر به لندن رفت، و در روز آخر سال شاهد انتشار

جلدهای پنجم و ششم بود. این جلد‌ها با حسن قبول روبه‌رو شدند. سترن به راز و نیاز با خانم الیزابت وزی، یکی از «جوراب آبی‌پوشها»، پرداخت و قول داد که حاضر است آخرین خرقة کشیشی را به خاطر تماس با دست آسمانی وی فدا کند؛ وی به خونریزی ریه مبتلا شد و به جنوب فرانسه گریخت. در پاریس به اندازه کافی توقف کرد تا در بعضی از ضیافت‌های شامی که در محفل ملحدان توسط د/ اولباک ترتیب داده می‌شدند حضور یابد. در این ضیافت‌ها بود که دیدرو علاقه‌ای پردوام نسبت به وی یافت. وقتی سترن شنید که همسرش بیمار است و لیدیا به تنگی نفس مبتلا شده است، از آنها دعوت کرد در فرانسه به وی ملحق شوند. هر سه نفر در نزدیکی تولوز مستقر شدند (ژوئیه ۱۷۶۲).

در مارس ۱۷۶۴ او از همسر و دختر خود (با موافقت خودشان) جدا شد و به پاریس، لندن، و کالس ولد بازگشت. وی جلد‌های هفتم و هشتم تریسترام را نوشت، بابت آنها مساعده دریافت داشت، و قسمتی از وجوه دریافتی را برای همسر خود فرستاد. جلد‌های تازه در ژانویه ۱۷۶۵ منتشر، و با استقبال رو به کاهشی روبه‌رو شدند. حناي شندی-تویی داشت رنگ خود را از دست می‌داد. در ماه اکتبر سترن یک گردش هشتماهه را در فرانسه و ایتالیا آغاز کرد. در راه خود به سوی شمال، به خانواده خود در بورگونی پیوست. آنها از وی خواستند در فرانسه بماند، او هزینه‌های آنها را پرداخت و خود به کاکس ولد بازگشت (ژوئیه ۱۷۶۶). در فواصل میان خونریزی‌ها، وی جلد نهم را نوشت، به لندن رفت تا شاهد به چاپ رسیدن آن باشد (ژانویه ۱۷۶۷)، و از هیجانی که بر اثر نزدیک شدن وی به مرز امور جنسی به هنگام توصیف تلاش عمو تویی برای جلب نظر خانم ودمن حادث شده بود، احساس لذت می‌کرد. خوانندگانی که در این نوشته‌ها رسوا شده بودند، نامه‌هایی به روزنامه‌ها و اسقف اعظم یورک نوشتند و خواستار آن شدند که این کشیش بیش‌تر از جامعه روحانیت خارج، و از سلك روحانیان طرد شود؛ اسقف اعظم از این کار امتناع کرد. در خلال این احوال، سترن وجوهی به عنوان حق اشتراك، که جمع آنها ۱۰۵۰ لیره شد، برای نوشتن اثری به نام يك سفر احساساتی، که وعده آن را داده بود، جمع‌آوری کرد. پول بیشتری برای همسرش فرستاد و با الیزابت دریپر به عشقبازی پرداخت.

الیزابت همسر یکی از مأموران شرکت هندشرقی بود که در آن وقت (مارس ۱۷۶۷) در هندوستان اقامت داشت. او در چهاردهسالگی با شوهر خود، که در آن وقت سی‌وچهار سال داشت، ازدواج کرده بود. سترن کتاب‌های خود را برای الیزابت می‌فرستاد و در نظر داشت به دنبال این کتاب‌ها، دست و قلب خود را نیز در اختیار وی بگذارد. مدتی آنها به طور روزانه یکدیگر را می‌دیدند و نامه‌های پراحساس با یکدیگر ردوبدل می‌کردند. ده فقره «نامه‌هایی به ایلایزا» حاکی از آخرین احساسات غمبار مردی هستند که بیماری سل او را به کام مرگ می‌فرستد. او نوشت: «درست است که من از نظر جسمانی نودوپنج ساله هستم و تو بیست و پنج ساله، ...

ولی من آنچه را از نظر جوانی کمبود دارم، از نظر لطافت طبع و حسن خلق جبران می‌کنم. نه سويفت ستلاي خود را تا این حد که من تو، همسر منتخب خود، را دوست دارم و دوست داشت، نه سکارون منتنون خود را، و نه والر ساکاریساي خویش را؛ زیرا همسر من نمی‌تواند مدت زیادی زندگی کند.» ده دقیقه پس از ارسال این نامه وی به خونریزی شدیدی مبتلا شد، و تا ساعت چهار صبح از او خون رفت. در آوریل ۱۷۶۷ خانم دریپر، که شوهرش وی را نزد خود خوانده بود، با کشتی عازم هندوستان شد. از

۱۳ آوریل تا چهارم اوت سترن به تهیه یادداشتهای روزانه به ایلیزا پرداخت، به قول خودش «یادداشتهای روزانه احساسات غمبار شخصی هستند که از بانویی جدا شده که در آتش مصاحبت وی می‌سوزد.» او نوشت: «من تو را ایلیزا، به هر شرطی که باشد قبول می‌کنم. من با تو خیلی از روی انصاف و مهربانی رفتار خواهم کرد، من استحقاق آن را خواهم داشت که از این پس احساس بدبختی نکنم.» در یادداشتهای مورخ ۲۱ آوریل نوشت: «حدود سیصد و سی گرم خون از دست دادم.» یک پزشک به او گفت که به بیماری سیفیلیس مبتلاست. او اعتراض کرد و گفت: «غیر ممکن است، زیرا من با امور جنسی، حتی با همسر خود، ظرف این پانزده سال هیچ‌گونه سروکاری نداشته‌ام.» پزشک پاسخ داد: «ما درباره آن به بحث و فحص نخواهیم پرداخت، ولی شما باید تحت یک دوره معالجه با جیوه قرار گیرید.» پزشکان دیگر این تشخیص را تأیید کردند؛ یکی از آنها به وی اطمینان داد که آلودگیهای خون مدت بیست سال به حال خفته می‌ماند. او در حالی که در تقوای خود پافشاری می‌کرد، تسلیم نظر پزشکان شد.

تا ماه ژوئن بهبود یافت و به کالسولد بازگشت. هنگامی که مشغول نوشتن یک سفر احساساتی بود، به خونریزی بیشتری مبتلا شد؛ پی برد که مدت زیادی از عمرش باقی نمانده است. به لندن رفت، شاهد انتشار این کتاب کوچک شد (فوریۀ ۱۷۶۸)، و برای آخرین بار از محبت نقصان نایافته دستانش بهره‌مند شد. همانطور که تریسترام تجدید کننده خاطره را به شمار می‌رفت، به همان ترتیب کتاب تازه هم منعکس کننده نفوذ رو به افزایش ریچارد سن و روسو بود. ولی فضیلت سترن از فضیلت ریچاردسن انکارناپذیرتر، و اشکهای کمتر از اشکهای روسو با حرارت و از روی خلوص نیت بوده‌اند. شاید این کتاب، و مرد با احساس اثر هنری مکنزی (۱۷۷۱)، بود که کلمات Sentiment (احساس) و Sentimental (احساساتی) را در انگلستان متداول کرد. بایرن عقیده داشت که سترن «شیون کردن بر سر یک الاغ مرده را به کمک کردن به یک مادر زنده ترجیح می‌داد.»

در حالی که سترن از پیروزی آخرین خود در لندن بهره‌مند می‌شد، به سرماخوردگی دچار آمد، که به ذات‌الجنب تبدیل شد. او نامه استرحام آمیزی به خانم جیمز نوشت و از او تقاضا کرد که اگر همسرش مرد، از لیدیا توجه کند. مرگ در ۱۸ مارس ۱۷۶۸ در مسافرخانه‌ای واقع در خیابان اولدبانند، در حالی که هیچ یک از دستانش در نزدیکی او نبود، به سراغش

آمد. او پنجاه سال داشت. سترن کمی دارای خاصیت ظاهر سازی و شایادی بود و، به طوری که گفته می‌شود، خود را «در انظار هفت خط» نشان می‌داد؛ ولی ما می‌توانیم علت حساسیت وی درباره زنان، و فشاری را که یک ازدواج نامیمون بر مردی با ادراکی چنین زیرکانه و هنرمندی چنین ظریفانه وارد می‌کرد درک کنیم.

III – فنی برنی

در زمینه داستان، یک زن برای مدت کوتاهی از نظر موفقیت باسترن رقابت کرد. او در ۱۷۵۲ به عنوان دختر چارلز برنی، که بعدها مورخ موسیقی شد، به دنیا آمد و به جای آنکه با حروف و کلمات بار آورده شود، با نتهای موسیقی پرورش یافت. تا سن هشت سالگی قادر به خواندن نبود؛ هیچ کس حتی در خواب هم نمی‌دید که وی روزی نویسنده شود. هنگامی که فرانسیس (نام کامل فنی) نهساله بود، مادرش از دنیا رفت. چون تقریباً همه موسیقیدانانی که در لندن برنامه اجرا می‌کردند به منزل پدرش می‌آمدند و تعداد قابل توجهی از گزیدگان را به آنجا جلب می‌کردند، فنی با گوش دادن به کلمات و آهنگها تعلیم و تربیت یافت. او بکندی به مرحله بلوغ رسید، خجول و عاری از جذبه بود، و چهل سال طول کشید تا شوهری بیابد. هنگامی که رمان مشهورش منتشر شد (ژانویه ۱۷۸۸)، او بیست و پنج سال داشت، و آن قدر می‌ترسید که مبدا موجب رنجش پدرش شود که نام خود را بر این داستان نگذاشت. اولین، یا ورود یک زن جوان به دنیا جنبوجوشی بر پا کرد، بینامی کتاب باعث ایجاد کنجکاو شد. شایعات حاکی از این بودند که یک دختر هفدهساله آن را نوشته است. جانسن، که در پیشگفتار آن مورد تعریف قرار گرفته بود، از آن تمجید کرد و

آن را به دکتر برنی توصیه کرد. خانم ثریل شکایت داشت که این کتاب خیلی کوتاه است. هنگامی که خانم ثریل از این راز (نام نویسنده) آگاه گشت، راز در تمام لندن پخش شد. فنی در اجتماع به صورت یک ماده شیر درآمد. همه کتابش را می خواندند، و به طوری که خودش می گوید: «پدر مهربان و بسیار فداکارم از خوشحالی من احساس شادمانی بسیار می کرد.»

هنرمندی فنی در این بود که، با حافظه ای پردوام و نیروی تخیلی قوی، توصیف می کرد که جامعه لندن در نظر دختر یتیم هفده ساله ای که توسط یک کشیش روستایی (که اصلاً به لارنس سترن شباهتی نداشت) پرورش یافته بود، چگونه بود. بدون شک، فنی نیز از نحوه بازیگری گریک به هیجان درآمده بود و احساساتی شبیه به اولینا داشته که به قیم خود نوشت: «چقدر همه چیز برایش سهل است، رفتارش چقدر با روح و نشاط است، حرکاتش چقدر برازنده اند، چشمانش چقدر پرمعنی و پرحرارند! ... و وقتی او می رقصید، آه، من چقدر به کلاریندا رشک می بردم! تقریباً این تمایل به من دست داده بود که بر روی صحنه نمایش بپریم و به آنها ملحق

شوم.» لندن، که از مفاسد خود احساس خستگی می کرد، از نسیم تازه ای که از این صفحات پر از شور و نشاط جوانی می وزید، احساس تزکیه می کرد.

آن زمان، که زمانی شهرت داشت، اینک از یاد رفته است؛ ولی یادداشت های روزانه ای که فنی می نگاشت، هنوز قسمت زنده ای از ادبیات و تاریخ انگلستان است، زیرا دیدی تازه از مشاهیر، از جانسن و جورج سوم گرفته تا هرشل و ناپلئون، عرضه می دارند. ملکه شارلوت دوشیزه برنی را جامه دار خود کرد (۱۷۸۶)، و طی پنج سال بعد فنی مأمور لباس پوشاندن و لخت کردن علیاحضرت بود. این زندگی محدود و تحت قید می رفت که استعداد نویسنده را بکشد. سرانجام دوستانش وی را نجات دادند، و در ۱۷۹۳ او در حالی که جوانیش کاملاً از دست رفته بود، با یک نجیب زاده مهاجر فرانسوی، که آه در بساط نداشت، به نام ژنرال د/آربله ازدواج کرد. فنی با نوشته ها و درآمد خود خرج او را می داد؛ مدت ده سال با او در فرانسه در گمنامی زندگی کرد، و شدت جنگ های انقلابی و ناپلئون او را از جهان خارج جدا نگاه داشته بود. در ۱۸۱۴ به وی اجازه داده شد به انگلستان بازگردد و آخرین دعای خیر پدرش را که در هشتاد و هشت سالگی درگذشت به دست آورد. خود او هم تا همان سن زندگی کرد و به دنیای دیگری وارد شد، دنیایی که متوجه نبود که جین اوستن معروف (که در ۱۸۱۷ درگذشت) الهام خود را از رمانهای فراموش شده بانویی از یادرفته که در ۱۸۴۰ هنوز زنده بود، به دست آورده است.

IV – هوریس والپول

هوریس والپول می گفت: «این دنیا برای کسانی که فکر می کنند نمایشی کم دی، و برای آنان که احساس می کنند نمایشی تراژدی است.» به این ترتیب او آموخت که بر دنیا لبخند بزند و حتی با نقرس خود کنار بیاید. او وقایع زمان خود را می نگاشت، ولی پای خود را از آن کنار کشیده بود. هوریس فرزند یک نخست وزیر بود، ولی از سیاست لذتی نمی برد. به زنان علاقه داشت، از فنی برنی گرفته تا والاترین داجسها، ولی حاضر نبود هیچ یک از آنها را همسر (تا آنجا که اطلاع در دست است) یا رفیق خود کند. فلسفه خواند، ولی فلاسفه را مایه عسرت و کسالت قرن می دانست. او یک نویسنده را بدون هیچ قید و شرطی به خاطر طرز رفتار عالی، و هنر عاری از تصنعش تحسین می کرد. این نویسنده مادام دو سوینییه بود که والپول تنها به رقابت با او درآمد؛ و اگر نامه های جذبه و لطف پر نشاط نامه های مادام را به دست نیاوردند، در عوض خیلی بیش از نامه های این خانم، به صورت تاریخ روزانه زنده یک دوران درآمدند. با آنکه والپول این نامه ها را شرح وقایع بدلم (دارالمجانین) می نامید. آنها را با دقت می نوشت، و امیدوار بود که بعضی از آنها در خاطرات افراد بشر جای کوچکی برایش باز کنند؛ زیرا حتی



روزالبا کاریرا: هوراس والپول. مجموعه لرد والپول، ولترتن هال، ناریچ

فیلسوفی که به انحطاط تن در داده است مشکل می‌تواند بپذیرد که از خاطر‌ها محو شود.

هوریشیو (این نامی بود که در ۱۷۱۷ با آن غسل تعمید یافت) کوچکترین فرزند از پنج فرزندی بود که همسر سر رابرت والپول برایش آورد. سر رابرت نخست‌وزیر پردلی بود که با ترجیح دادن صلح به جنگ شهرتش را فدا کرد، ولی ترجیح دادن زناکاری به تگگانی تقریباً لطمه‌ای به این شهرت وارد نکرد. شایع‌پردازان، شاید برای گرفتن انتقام همسر اولش، مدتی اصلیت پدری هوریس را به «کار»، لرد هروی، برادر جان لرد هروی او ایکورث نسبت می‌دادند، که وی دارای خویی زنانه بود و سر رابرت را متهم کرد که قصد داشته است لیدی هروی را از راه به در کند. این مطالب بیش از آن پیچیده‌اند که در حال حاضر نسبت به آن قضاوتی شود، و ما تنها می‌توانیم بگوییم که هوریس بدون اینکه از طرف بستگانش وصله‌ای درباره ناهلی خانوادگی به او چسبانده شده باشد، بار آورده شد. پدرش (نخست‌وزیر) به علت کثرت مشغله، نسبت به او اعتنای زیادی نداشت و (به طوری که خودش می‌گوید) مادرش نسبت به وی علاقه‌مند بود. او پسری بسیار زیباروی بود و مانند شاهزادگان لباس می‌پوشید، ولی ضعیف‌المزاج، کمرو، و به حساسیت یک دختر بود. وقتی مادرش درگذشت (۱۷۳۷)، بسیاری عقیده داشتند که این جوان بیست‌ساله از غصه خواهد مرد. سر رابرت با دادن مقامهای بیمسئولیت دولتی به وی، که هزینه البسه فاخر، زندگی تجملی، و مجموعه گرانبه‌ای آثار هنری او را تأمین می‌کردند، خاطرش را تسلا داد. هوریس تا پایان عمرش خصومتی باطنی را نسبت به پدرش حفظ کرد، ولی پیوسته از روشهای سیاسی او دفاع به عمل می‌آورد.

وي در سن دهسالگي به كالج ايتن فرستاده شد و در آنجا لاتيني و فرانسوي آموخت و با گري شاعر دوستي بهمرسانيد. در هفدهسالگي وارد كالج كينگ در دانشگاه كيمبريج شد؛ در آنجا ايتاليائي آموخت و به وسيله كوينز ميديلتن با افكار خداپرستان آشنا شد. در سن بيست و دو سالگي، بدون اخذ دانشنامه، باگري عازم گردش در ايتاليا و فرانسه شد. آنها پس از مدتي سرگرداني، پانزده ماه در يكي از ويلاهاي فلورانس به عنوان ميهمان كاردار انگلستان، به نام سر هوريس من، رحل اقامت افكندند. والپول و من ديگر يكدیگر را نديدند، ولي طي چهل و پنج سال بعد با يكدیگر مكاتبه داشتند. در ريجو اميليا، گري و والپول با يكدیگر نزاع كردند، زيرا هوريس همه مخارج را پرداخته بود، و شاعر نمي توانست توجه بيشتري را كه نسبت به پسر مرد حاكم بر انگلستان مبذول مي شد ببخشد. هوريس بعداً هنگامي كه به گذشته نگاه مي كرد، تقصير را متوجه خود دانست و گفت: «من، كه بسيار جوان بودم، بيش از حد به سرگرميهاي خود علاقه داشتم، و از باده لطف و گذشت ديگران و خودپسندي و تفرعن ناشي از وضع خودم سرمست بودم؛ از اين رو نسبت به احساسات كسي كه وي را مادون خود مي پنداشتم – شرمنده ام كه بگويم – و مي دانستم كه رهن منت من است، توجهي نداشتم.» آنها از هم جدا شدند. والپول نزديك بود از ندامت، يا چرك كردن لوزه ها بميرد. او ترتيب رفتن گري به وطن خود

را داد. آنها در ۱۷۴۵ با هم آشتي كردند، و بيشتر اشعار گري توسط چاپخانه والپول در ستر اوبري هيل به چاپ رسيد. در اين ضمن، در ونيز، والپول در برابر روز البا كاريرا قرار گرفت تا تصوير زيبايي با گچ رنگي از او بكشد.

والپول پيش از آنكه به انگلستان برسد (۱۲ سپتامبر ۱۷۴۱)، به عضويت پارلمنت انتخاب شده بود. در پارلمنت وي نطق ساده و بيهوده اي عليه اقليتي كه داشت دولت طولاني و پررونق پدرش را به پايان مي رسانيد ادا كرد. او به طور مرتب تا ۱۷۶۷ انتخاب شد، و در آن سال داوطلبانه از ايفاي نقشي فعال در سياست كنار كشيد. وي عموماً از برنامه ليبرالهاي ويگ پشتيباني مي كرد. والپول در برابر گسترش قدرت پادشاه مقاومت مي ورزيد، توصيه مي كرد با ويلكس نوعي سازش شود، و بردگي را ۹ سال پيش از تولد ويلبر فورس محكوم كرد (۱۷۵۰). او مخالف آزادي سياسي كاتوليكيهاي انگلستان بود، زيرا عقیده داشت كه «پيروزي از پاپ و آزادي دواير متناقضند.» والپول نظر مردم امريكا را در مورد «قانون تمبر» مردود مي دانست، ولي از ادعاي مستعمرات امريكا در مورد آزادي دفاع به عمل مي آورد، و پيش بيني كرد كه نقطه اوج بعدي تمدن در امريكا خواهد بود. در سال ۱۷۸۶ چنين نوشت: «چه كسي جز ماكياولي مي تواند مدعي باشد كه ما كوچكترين حقي به يك وجب خاك در هندوستان داريم؟» او از جنگ متفر بود، و وقتي برادران مونگولفيه نخستين صعود خود را با بالون انجام دادند (۱۷۸۳)، وي با وحشت پيشگويي كرد كه دامنه جنگ به آسمانها گسترش خواهد يافت. او نوشت: «اميدوارم اين شهابهاي جديد ماشيني اسباب بازيايي براي دانشمندان يا بيكاره ها از آب درآيند و تبديل به ماشينهاي انهدام نسل بشر، همانطور كه اغلب در مورد پيشرفت ها و كشفيات علمي مصداق پيدا مي كند، نشوند.»

او، كه اغلب خود را در زمرة بازندگان مي يافت، تصميم گرفت بيشتر وقت خويش را در نقاط خارج از شهر بگذارند. در ۱۷۴۷ پنج جريب زمين و يك خانه كوچك در نزديكي تويكنم اجاره كرد. دو سال بعد اين ملك را خريد و ساختمان آن را به سبك نئوگوتيك تبديل كرد، كه قبلاً درباره آن سخن رفته است. او در اين قصر، كه به سبك قرون وسطی در آورده شده بود، انواع اشيائي را كه از نظر هنري يا تاريخي امتيازي داشتند جمع آوري كرد. طولي نكشيد كه خانه اش به صورت موزه اي درآمد كه نياز به فهرست خاصي داشت. در يك اطاق چاپخانه اي تأسيس كرد و در آنجا سي و چهار كتاب از جمله كتابهاي خودش را به سبكي نفيس چاپ كرد. والپول بيشتر ۳۶۰۱ نامه اي را كه اينك موجودند از ستر اوبري هيل ارسال داشت. وي دهها دوست داشت، تقريباً با همه آنها به نزاع برخاست و آشتي كرد، و آن قدر كه حساسيت طبع ظريفش اجازه مي داد، پر عطوفت بود. هر روز براي قاقمهايي كه سعي مي كردند توجه او را به خود جلب كنند، نان و شير مي گذاشت. مشاغل بيمسئوليت (ولي با حقوق) خود را حفظ كرد و براي بدست آوردن مشاغل مشابه ديگر دست و پا مي كرد؛ ولي وقتي يكي از بستگانش



سر جاشوا رنلنز: لارنس سترن

به نام هنري كانوي از كار بر كنار شد، والپول پيشنهاده کرد كه او را در درآمد خود سهيم كند.

وي صدها عيب داشت، كه مكولي در مقاله‌اي بسيار جالب و عاري از گذشت و لطف، با دقت آنها را برشمرده است: خودپسند، ايرادگير، مرموز، هوسباز، مغرور به آبا و اجداد خود، و منزجر از بستگان خویش بود؛ شوخ طبعي او به سوي هجو با نيشهاي تيز گرايش داشت؛ احساس تحقير خود را نسبت به همه کسانی كه در بر كناري پدرش دست داشتند با خود به گور و به داخل شرح وقايع تاريخي خود برد؛ گاهي بشدت از جاده بيطرفي خارج مي‌شد، مانند توصيفهايي كه از ليدي پامفريت، يا ليدي مري ورتلي مانندگيو کرده است. جسم آسيب پذيرش وي را متمایل به اين مي‌کرد كه طرفدار هنرهاي ظريفه باشد. اگر بنا به گفته پرمعنای سنت-بوو، ديرو آلمانيترين همه مردان فرانسه بود، والپول فرانسويترين همه مردان انگليسي بود.

او در مورد سليقه‌ها و نظرات غير متعارف خود صراحت بيباكانه‌اي داشت؛ ويژريل را شخص ملال‌آور، و «به طريق اولي» ريچاردسن و سترن را چنين مي‌دانست؛ دانتِه را يك «متوديست در تيمارستان بدلم» مي‌خواند. وانمود مي‌کرد كه به همه نويسندگان به ديده حقارت مي‌نگرد، و مانند كانگريو اصرار داشت كه وي به عنوان يك جنتمن (آقا) براي سرگرمي خودش چيز مي‌نويسد نه به عنوان يك كارگر ادبي كه متكي به تجارت با كلمات خود است. به اين ترتيب بود كه به هيوم نوشت: «شما مي‌دانيد كه ما در انگلستان آثار نويسندگان را مي‌خوانيم ولي بندرت توجهي به خود آنها مي‌كنيم، يا اصلاً هيچ توجهي نمي‌كنيم. ما عقیده داريم كه اگر كتابهاي آنها به فروش برسند، آنها دستمزد كافي دريافت مي‌دارند، و بديهي است كه ما آنها را به اميد محافل ادبي و گمنامي خودشان رها مي‌كنيم تا به اين وسيله خودپسندي و جسارت آنها مزاحم ما

نشود. ... من، که خود يك نویسنده‌ام، باید اذعان کنم این نحوه رفتار خیلی معقول است؛ زیرا در حقیقت ما يك مشت آدمهای فوق‌العاده بیمصرف هستیم.»

ولي، همانطور که خودش اعتراف داشت، او نیز يك نویسنده، خودپسند، و روده دراز بود. وقتی حوصله‌اش در قصر خود سر رفت، به کاوش در احوال گذشته پرداخت، گویی می‌خواست ریشه‌های ذهن خود را در غنیترین رگه‌ها فرو برد. وی فهرستی به نام فهرست نویسندگان سلطنتی و نجیب‌زاده انگلستان (۱۷۵۸) تهیه کرد. نجیب‌ادگی اینها باعث می‌شد که به شغل نویسندگی آنها به دیده اغماض نگریسته شود، و اشخاص درجه اولی مانند بیکن و کلرندن نیز می‌توانستند واجد شرایط باشند. او سیصد نسخه از این فهرست به چاپ رسانید و بیشتر آنها را بخشید؛ دادزلی با چاپ دو هزار نسخه از آن دست به قمار زد؛ ولي همه اینها بسرعت به فروش رسیدند و برای والپول چنان شهرتی کسب کردند که قاعدتاً می‌بایستی باعث سرافکندگی او می‌شد. او این توهین به خود را با تنظیم اثری به نام قصه‌های کوتاهی درباره نقاشی در انگلستان، که در پنج جلد بود، مضاعف کرد. این اثر تألیفی جذاب بود که مورد تحسین گین قرار گرفت.

والپول، که گویی می‌خواست خستگی این آثار فاضلانه پرزحمت را از تن به درکند، يك داستان خیالی مربوط به قرون وسطی به نام قصر اوترانتو نوشت (۱۷۶۴)، که مادر داستانهای بسیاری درباره عجایب و عوامل وحشتناک فوق طبیعی شد. او در اثر خود به نام شکهای تاریخی درباره زندگی و سلطنت شاه ریچارد سوم تاریخ و اسرار را با هم آمیخت. وی نیز، مانند کسانی که بعد از او چنین کردند، مدعی بود که ریچارد سوم به وسیله سنت و شکسپیر بدنام شده است؛ هیوم و گین استدلال‌ات وی را غیرمجاب کننده خواندند، و والپول این استدلال‌ات را تا زمان مرگ خویش تکرار کرد. او سپس متوجه وقایعی شد که از آنها اطلاعات دست اولی داشت، و خاطراتی از سلطنت جورج دوم و جورج سوم به رشته تحریر درآورد؛ این خاطرات روشن کننده ولي مغرضانه‌اند. والپول، که در قید و بند تعصبات خویش محبوس بود، نسبت به دوران خویش نظر تیره و نامساعدی داشت، و اوضاع را چنین می‌دید: «وزیران خائن، میهن‌پرستان قلابی، پارلمنت‌های از خود راضی، شاهزادگان خطاپذیر.» او می‌گفت: «من کشورم را می‌بینم که روبه ویرانی می‌رود، و هیچ کس به قدر کافی مغز ندارد که آن را نجات دهد؛» این مطلب در ۱۷۶۸ در موقعی نوشته شد که چتم بتازگی امپراطوری بریتانیا را به وجود آورده بود. چهارده سال بعد، هنگامی که چنین به نظر می‌رسید که پادشاه و لرد نورث آن را ویران کرده‌اند، والپول نتیجه‌گیری کرد: «ما از هر لحاظ کاملاً منحط هستیم، و من تصور می‌کنم این وضعی است که در مورد کلیه کشورهای در حال سقوط صادق است؛» يك نسل بعد، این جزیره کوچک ناپلئون را شکست داد. در نظر والپول همه بشریت مجموعه‌ای از «حیوانات کوتاه قد، کوتاه عمر، و مضحک» بود. او در مذهب تسکین‌خاطر نمی‌یافت. از کلیسای رسمی از این جهت پشتیبانی به عمل می‌آورد که این کلیسا از دولت حمایت می‌کرد، و دولت حقوق مشاغل بیمسئولیتش را می‌پرداخت؛ ولي از اینکه بگذریم، او صریحاً خود را بی‌ایمان می‌خواند. «من تفکرات را با این مرحله آغاز می‌کنم که حماقت وجود خارجی دارد، و نمی‌توان آن را نابود کرد. اگر يك صورت حماقت را از میان ببرید، صورت دیگری به خود می‌گیرد.»

او مدت کوتاهی تصور می‌کرد که می‌تواند در فرانسه عاملی برای تحرك بیشتر بیابد (سپتامبر ۱۷۶۵). همه درها به روی او گشوده شدند. مادام دو دفان از او به عنوان جانشین د/آلامبر استقبال کرد. او شصت و هشت سال داشت و والپول چهل و هشت سال؛ ولي هنگامی که روحیه‌های مشابه آنان در مبادله محبت آمیزی از احساس نومیدی با یکدیگر تلاقی کرد، اختلاف سن آنان ناپدید شد. مادام دو دفان از این مطلب احساس خوشوقتی می‌کرد که والپول با بیشتر آنچه که ولتر می‌گفت موافق بود، ولي در عین حال (والپول) حاضر بود جان خود را فدا کند و نگذارد ولتر این گونه مطالب را بر زبان جاری سازد؛ زیرا از این فکر که اگر مسیحیت از پای درآید بر سر دولتهای اروپایی چه خواهد آمد، به لرزه درمی‌آمد. او ولتر را تقبیح می‌کرد، ولي روسو را مورد استهزا قرار می‌داد. در همین سفر به پاریس بود که وی آن نامه‌ای

را که گمان می‌رفت اثر فردریک کبیر باشد نوشت و در آن از روسو دعوت کرد که به برلین برود و از آزار و اذیت بیستری بهره‌مند شود. والپول در نامه‌ای در این مورد نوشت: «نسخ این نامه چون آتش در بوت‌زار به همه جا پخش شده‌اند، و من اینک متجدد و امروزی هستم.» او به عنوان شیر محافل ادبی جایی هیوم را گرفت. عادت کرد که به هیجان با نشاط و بیرحم‌انه پاریس علاقه‌مند شود، ولی تسلائی خاطر خود را در این می‌یافت که «فرانسویان ده‌بار قابل تحقیرتر از ما [انگلیسی‌ها] هستند.»

پس از بازگشت به وطن خود (۲۲ آوریل ۱۷۶۶)، مکاتبات طولانی خود را با مادام دو دفان آغاز کرد. بعداً خواهیم دید که او تا چه حد نگران بود که می‌آدا محبت مادام نسبت به وی او را مضحکه سازد. با این وصف، احتمالاً برای دیدن مادام دو دفان بود که وی سالهای ۱۷۶۷، ۱۷۶۹، ۱۷۷۱، ۱۷۷۵ از پاریس تجدید دیدار کرد. عشق مادام باعث می‌شد والپول سن خود را فراموش کند، ولی مرگ‌گري (۳۰ ژوئیه ۱۷۷۱) او را به یاد فانی بودن خویش انداخت. او خود از زنده ماندنش تا سال ۱۷۹۷ در شگفت شد. والپول نگرانی مالی نداشت و در ۱۷۸۴ درآمدی به میزان ۸۰۰۰ لیره (حدود ۲۰۰,۰۰۰ دلار) در سال داشت؛ و در ۱۷۹۱ عنوان لرد اورفرد به وی رسید. ولی نقرس وی، که در بیست‌وپنج سالگی بر او عارض شده بود، تا آخر عمر مایه عذابش بود. گفته می‌شود گاهی «گج»‌های جمع شده از انگشتانش بیرون می‌زد. در سالهای آخر عمر، اعضای بدنش بسیار خشک و سفت شدند و گاهی لازم می‌شد که مستخدمانش وی را از اطاقی به اطاق دیگر ببرند؛ ولی او به کار کردن و نوشتن ادامه می‌داد، و وقتی کسانی به دیدنش می‌آمدند، از نور شوق و علاقه‌ای که در چشمانش بود، و از توجه وی به آداب نزاکت، شادابی سخنانش، و تیزی و روشنی فکرش به حیرت می‌آمدند. تقریباً همه روزه اشخاص برجسته برای دیدن خانه مشهور و مجموعه وی می‌آمدند؛ هنه مور در ۱۷۸۶ و ملکه شارلت در ۱۷۹۵ از این خانه دیدن کردند. با این وصف، مرگش نه در ستراوبری هیل، بلکه در خانه شهریش در میدان بار کلی در دوم مارس ۱۷۹۷ در هشتادمین سال عمر وی اتفاق افتاد. مثل اینکه او احساس تأسف می‌کرد که خاطرات و نامه‌هایش دارای این همه سطور نیشدار بودند، زیرا دستور داد که دستنویسهایش در صندوقی گذارده شوند و در آن قفل شود و «تا زمانی که نخستین ارل او والدگریو به سن سی‌وپنج سالگی برسد و آنها را مطالبه کند»، در صندوق باز نشود. به این ترتیب، این خاطرات در سال ۱۸۲۲ یا پس از آن، به هنگامی که همه کسانی که احتمال داشت از آن رنجیده خاطر شوند مرده بودند، منتشر می‌شد. بعضی از نامه‌ها در ۱۷۷۸ و بعضی دیگر در سالهای ۱۸۱۸، ۱۸۲۰، ۱۸۴۰ و ۱۸۵۷ انتشار یافتند. ... بین همه انگلیسی‌خوانان سراسر جهان مردان و زنانی هستند که هر کلمه آن نامه‌ها را خوانده‌اند و آنها را در شمار وجدآورترین میراث‌های آن قرن منور عزیز می‌دارند.

V – ادوارد گبین

والپول به یکی از تاریخ‌نویسان به نام رابرتسن نوشت: «تاریخ‌نویسان خوب نادرترین نویسندگانند، و جایی تعجبی هم نیست! سبک خوب نگارش امری خیلی عادی نیست؛ اطلاعات همه جانبه از آن هم نادرتر است؛ و اگر این دو در یک جا جمع شوند، چه سعادت‌تی که بی‌غرضی هم به آنها افزوده شود!» گبین به طور کامل واجد شرط آخر نبود، ولی تاسیت هم که تنها کسی بود که از میان تاریخ‌نویسان می‌توانست همپای او باشد، همین وضع را داشت.

۱- مرحله آمادگی

گبین شش زندگینامه از خود نوشت یا آغاز کرد؛ و اینها را وصی ادبی او، نخستین ارل آوشفیلد، به صورت خاطرات (۱۷۹۶)، به نحوی بسیار مرتبط ولی بیش از حد منقح، با یکدیگر ترکیب کرد. مدتی این «خاطرات» به نام خود زندگینامه او معروف بود. گبین یک یادداشت‌های روزانه نیز داشت که در ۱۷۶۱

آغاز شدند و تحت عناوین مختلف تا ۲۸ ژانویه ۱۷۶۳ ادامه یافتند. این منابع اولیه برای ردگیری مراحل رشد و تکامل وی نسبتاً صحیح دانسته شده‌اند، مگر در مورد اصل و نسبت وی.

او هشت صفحه از نوشته‌های خود را صرف شرح جزییات دودمان والای خود کرد؛ شجره‌نامه‌شناسان بیرحم او را از این والاباری محروم کرده‌اند. پدر بزرگش، ادوارد گبین اول، جزو آن گروه از مدیران «شرکت دریای جنوب» بود که پس از ورشکست شدن در ۱۷۲۱، دستگیر شدند. از دارایی وی، که ۱۰۶,۵۴۳ لیره برآورد شده بود، همه غیر از ۱۰,۰۰۰ لیره ضبط شدند؛ وی، بنا به گفته تاریخ‌نویس (گبین)، «بر روی این مبلغ بنای ثروت دیگری را پی‌ریزی کرد... که از ثروت نخستین خیلی کسر نداشت.» او با ازدواج پسرش ادوارد دوم موافق نبود؛ بنابراین، در وصیت‌نامه وی قسمت عمده ثروتش برای دخترانش یعنی کترین و هستر به ارث گذارده شد. دختر کترین با ادوارد الیت ازدواج کرد، که بعداً یک کرسی در پارلمان برای ادوارد گبین سوم خرید. هستر از جمله سرسپردگان ثروتمند ویلیام لا شد و با احتضار طولانی خود خواهر زاده خویش را ناراحت کرد. ادوارد دوم تحت تعلیم لاقرار داشت، مدرسه وینچستر و دانشگاه کیمبریج را به پایان رسانید، با جودیت پورتن ازدواج کرد، و صاحب هفت فرزند شد، که از آنها تنها ادوارد سوم از مرحله طفولیت جان به دربرد.

او در ۸ مه ۱۷۳۷ در پاتنی در ناحیه ساری به دنیا آمد. مادرش در ۱۷۴۷ بر اثر هفتمین بارداری خود درگذشت. پدرش به یک ملک روستایی در بریتن واقع در همپشر در ۹۳ کیلومتری لندن نقل مکان کرد و این پسر بچه را تحت مراقبت یکی از عمه‌هایش در خانه پدر بزرگ در پاتنی گذارد. پژوهشگر آینده در آنجا از کتابخانه مجهزخانه استفاده زیادی کرد.

مکرر سیر پیشرفت وی را در مدرسه وینچستر قطع می‌کردند، ولی او روزهای نقاهت خود را با مطالعه پر اشتیاق – که بیشتر آن تاریخ، خصوصاً تاریخ خاور نزدیک، بود – پر می‌کرد. در خاطرات خود می‌گوید: «طولی نکشید که [حضرت] محمد [ص] و ساراسنها توجه مرا به خود معطوف داشتند؛ من از یک کتاب به کتابی دیگر کشانده می‌شدم، تا اینکه تاریخ مشرق زمین توجه مرا به خود معطوف داشت. پیش از اینکه به سن شانزدهسالگی برسم، آنچه را که امکان داشت به زبان انگلیسی درباره اعراب، ایرانیها، تاتارها، و ترکها آموخت آموخته بودم.» فصول دلفریبی که وی درباره محمد(ص) و خلفای راشدین و فتح قسطنطنیه نوشته است، از همین امر ناشی می‌شوند.

وقتی پانزده سال داشت، به کالج مگدن در دانشگاه آکسفورد فرستاده شد. «من با ذخیره‌ای از دانش که می‌توانست یک مجتهد را به حیرت آورد، و میزانی از جهل که یک بچه مدرسه می‌توانست از آن شرم داشته باشد، وارد شدم.» او رنجورتر از آن بود که به ورزش بپردازد، و خجولتر از آنکه آزادانه با دانشجویان دیگر درآمیزد. ادوارد برای یک معلم با صلاحیت شاگرد مستعدی بود. ولی او که شوق یادگرفتن داشت، هیچ استادی که شوق یاد دادن داشته باشد پیدا نکرد. بیشتر اعضای هیأت استادان اجازه می‌دادند که شاگردانشان اگر نخواهند، در سر درسها حاضر نشوند و وقت خود را صرف «وسوسه‌های بیکارگی» کنند. آنها ناشایستگیهای رفتار، معاشران ناباب، ساعات بیکارگی، مخارج بیرویه وی، و حتی سفرهای کوتاه او به باث یا لندن را به دیده اغماض می‌نگریستند. ولی، به طوری که خودش می‌گوید، «من جوانتر و خجولتر از آن بودم که مانند یک دانشجوی مرد صفت آکسفورد، از میخانه‌ها و فاحشه‌خانه‌های کاونت‌گاردن لذت ببرم.»

اعضای هیأت استادان همگی روحانی بودند و مواد سی‌ونه گانه کلیسای انگلیکان را تدریس می‌کردند و از بدیهیات می‌دانستند. گبین سر ستیز مجویی داشت و از معلمان خود سؤال می‌کرد. به نظری، کتاب مقدس و تاریخ ادعای کلیسای کاتولیک را به داشتن مبدأ الهی مورد تصدیق قرار می‌دادند. یکی از آشنایان کاتولیک وی کتابهای تردیدآوری، و در رأس آنها شرح آیین کاتولیک و تاریخ شقوق مختلف پروتستان اثر بوسونه، را برایش تهیه کرد؛ این کتابها «باعث تغییر مذهب می‌شدند، و مطمئناً من با دستی شریف به زیر

کشیده شدم.» با شتابی که ناشی از جوانیش بود، پیش يك کشیش کاتوليك اعتراف کرد و به کلیسای رم پیوست (۸ ژوئن ۱۷۵۳).

ادوارد پدر خود را از این جریان آگاه ساخت، و از اینکه به خانه خود فراخوانده شد، تعجبی نکرد، زیرا دانشگاه آکسفر د هیچ دانشجوی کاتولیکی را نمی‌پذیرفت، و بنا به گفته بلکستون، تغییر مذهب يك پروتستان به کیش کاتوليك رومی در حکم خیانت عظیمی بود. پدرش، که به این نحو آبرویش رفته بود، با شتاب این جوان را به لوزان فرستاد و ترتیبی

داد که وی پیش يك کشیش کالونی زندگی کند. در آنجا ادوارد در آغاز با حالت سرکشی توأم با ترشروی زندگی می‌کرد. ولی آقای پاولیار با آنکه اهل رواداری نبود، عذوفت داشت، و پسرک بتدریج با او گرم گرفت. علاوه بر آن، این کشیش در زمینه آثار کلاسیک دانشپژوه خوبی بود. گبین خواندن و نوشتن فرانسه را به همان سهولت انگلیسی آموخت و آشنایی کامل با لاتینی به دست آورد. طولی نکشید که وی به خانواده‌های با فرهنگی راه یافت که آداب و صحبتشان برایش از آنچه دانشگاه آکسفر د به او عرضه داشته بود، ارزش آموزشی بیشتری داشتند. بتدریج که فرانسه‌اش بهتر می‌شد، نسیم خردگرای (راسیونالیسم) فرانسه را، که به لوزان می‌وزید، احساس می‌کرد. هنگامی که فقط بیست سال از عمرش می‌گذشت (۱۷۵۷)، با احساس ضعف، در نمایشهایی که ولتر در مونریون (واقع در همان نزدیکی) روی صحنه می‌آورد حضور می‌یافت. «من گاهی با بازیگران شام می‌خوردم.» ادوارد با ولتر آشنا شد و شروع به خواندن آثار وی کرد. او اثر ولتر را به نام رساله درباره تاریخ عمومی (رساله در آداب و رسوم) که بتازگی منتشر شده بود خواند؛ غرق در روح‌القوانین مونتسکیو (۱۷۴۸) شد، و ملاحظاتی درباره علل عظمت رومیان و انحطاط آنها (۱۷۳۴) نقطه شروع انحطاط و سقوط شد. به هر حال، نفوذ «فیلسوفان» فرانسه، به اضافه مطالعات وی در آثار هیوم و خداپرستان انگلستان، بنیان مسیحیت و کاتولیسیسم گبین را ویران کرد، و پیروزی آقای پاولیار از جهت «نهضت اصلاح دینی» بر اثر پذیرش پنهانی افکار دوران روشنگری توسط گبین بی‌اثر شد.

برای گبین، آشنایی با ولتر، و نیز با سوزان کورشو در يك سال (۱۷۵۷) می‌بایستی واقعه‌ای فرحبخش بوده باشد. سوزان بیست ساله، موطلائی، زیبا، و بشاش بود و در کراسی، در ۵، ۶ کیلومتری لوزان، با والدین پروتستان خود زندگی می‌کرد. او در «انجمن بهار» - انجمنی مرکب از گروهی پانزده یا بیست نفری از زنان جوان که در خانه یکدیگر جمع می‌شدند و می‌رقصیدند، نمایشنامه‌های کم‌دی اجرا می‌کردند، و به نحوی عاقلانه با مردان جوان راز و نیاز داشتند - از همه باروحتر و سرحالت‌تر بود؛ گبین با اطمینان می‌گوید که «دوشیزگی عفیف آنها هرگز با ذره‌ای بدنامی و سوءظن آلوده نشده بود.» به سخنان وی در این مورد گوش دهید:

در دیدارهای کوتاه مادموازل کورشو از بعضی از خویشاوندانش در لوزان، لطافت طبع، زیبایی، و دانش وی مورد تحسین همگان بود. خبر وجود چنین اعجوبه‌ای کنجکاوی مرا تحریک کرد. من او را دیدم و به وی علاقه‌مند شدم. او را فاضل بدون فضل‌فروشی، در صحبت با روح، از نظر عواطف منزله، و از نظر آداب برانزده یافتم. ... او ثروت زیادی نداشت، ولی خانواده‌اش محترم بود، و به من اجازه داد که دو یا سه بار در منزل پدرش از وی دیدار کنم. در آنجا ایام خوشی را گذراندم؛ ... والدینش این ارتباط را به نحوی شرافتمندانه تشویق می‌کردند. من عنان رؤیای سعادت خویش را رها کردم.

ظاهراً آنها در نوامبر ۱۷۵۷ رسماً نامزد شدند. ولی رضایت سوزان مشروط به این بود که گبین قول دهد در سوئیس زندگی کند.

در خلال این احوال، پدر گبین به اطمینان اینکه پسرش اینک پروتستان خوبی است، از او خواست به موطن خود بازگردد و نقشه‌هایی را که برایش ریخته بود بشنود. گبین شوقی به بازگشت نداشت، زیرا پدرش همسر دومی اختیار کرده بود؛ ولی اطاعت کرد و در ۵ مه ۱۷۵۸ به لندن رسید. «طولی نکشید که من

متوجه شدم پدرم حاضر نیست حتی صحبت این وصلت عجیب را بشنود، و من هم بدون رضایت وی بیپول و عاجز بودم. پس از مبارزه‌ای در دناک، تسلیم سرنوشت شدم: به عنوان یک دل‌داده آه کشیدم، و به عنوان یک پسر اطاعت کردم.» او حسرت خود را به وسیله نامه‌ای به تاریخ ۲۴ اوت به اطلاع سوزان رسانید. پدرش یک مقرری سالانه به مبلغ ۳۰۰ لیره برایش تعیین کرد. زن پدرش با نیاوردن بچه، حس حقشناسی وی را نسبت به خود جلب کرد و طولی نکشید که گبین محبتی نسبت به وی یافت. او مقدار زیادی از درآمد خود را صرف کتاب می‌کرد، و «بتدریج کتابخانه‌ای دارای کتابهای متعدد و گزیده تشکیل دادم که شالوده آثار و بهترین تسلائی زندگی بود.»

او نوشتن اثری به نام رساله درباره مطالعه ادبیات را، که در لوزان شروع کرده بود، در بریتن (که تابستانهای خود را در آنجا می‌گذراند) به پایان رسانید. این اثر در ۱۷۶۱ در لندن، و در ۱۷۶۲ در ژنو منتشر شد؛ چون به فرانسه نوشته شده بود و بیشتر با ادبیات و فلسفه فرانسه سروکار داشت، در انگلستان هیچانی ایجاد نکرد، ولی در قاره اروپا به عنوان موفقیتی بسیار قابل توجه از ناحیه جوانی بیست و دو ساله مورد استقبال قرار گرفت. مطالعه ادبیات اندیشه‌های قابل توجهی درباره تاریخ‌نویسی داشت. «تاریخ امپراطوریه‌ها عبارت است از تاریخ بدبختی بشر. تاریخ دانش عبارت است از تاریخ عظمت و خوشبختی او. یک سلسله ملاحظات، مطالعه از نوع دوم را در انظار فلاسفه ارزشمند می‌دارد.» به این ترتیب، «اگر فلاسفه همیشه تاریخ‌نویس نیستند، آنچه از همه چیز کمتر مطلوب است این است که تاریخ‌نویسان فیلسوف باشند.» گبین در خاطرات خود افزود: «من از نخستین ادوار جوانی خود آرزو داشتم که در نقش یک تاریخ‌نویس ظاهر شوم.» او برای یافتن موضوعی که دارای استعداد بحث از دید فلسفی و ادبی و همچنین تاریخی باشد، به این در و آن در زد. در قرن هجدهم تاریخ ادعایی در این مورد نداشت که به صورت یک علم باشد، بلکه آرزوی آن را داشت که به صورت هنر باشد. گبین حس می‌کرد که وی مایل است هم به عنوان یک فیلسوف و هم به عنوان یک هنرمند تاریخ بنویسد، یعنی با موضوع‌های بزرگ در دیدگاهی بزرگ سروکار داشته باشد و به هرج و مرج مطالب موجود ارزش فلسفی و قواره هنرمندانه‌ای ببخشد.

ناگهان وی از دانش‌پژوهی به میدان عمل خوانده شد. طی «جنگ هفتساله» انگلستان بکرات در خطرات حمله از ناحیه فرانسه قرار گرفت. برای آماده بودن در برابر چنین وضع اضطراری، طبقه متمکن انگلستان یک نیروی مسلح داخلی (میلیشیا) برای دفاع علیه حمله یا شورش تشکیل داد. تنها اشخاص صاحب ملک می‌توانستند به عنوان افسر در آن خدمت کنند. در ماه ژوئن ۱۷۵۹

گبین مهین و کهن با درجه سرگردی و سروانی به خدمت گمارده شدند. ادوارد سوم در ژوئن ۱۷۶۰ به گروهان خود پیوست. به طور منقطع تا دسامبر ۱۷۶۲ در آن ماند، و در این مدت از یک اردوگاه به اردوگاهی دیگر می‌رفت. او برای زندگی نظامی مناسب نبود، و «از مصاحبانی که نه دانش فضلا و نه نزاکت آقاها را داشتند، خسته شد.» در بحبوحه زندگی نظامی خود متوجه شد که کیسه بیضه‌اش آب آورده و بزرگ شده است. «امروز [۶ سپتامبر ۱۷۶۲] ناچار شدم با آقای اندروز، که یک جراح است، درباره یک ناراحتی که مدتی درباره آن اهمال کرده بودم مشورت کنم؛ این ناراحتی عبارت بود از ورم بیضه چپ که تهدید به آن می‌کرد که به صورتی وخیم درآید.» از او خون گرفته شد و به او دارو داده شد، ولی تنها تسکین موقت برایش حاصل شد. این ورم بیضه آنقدر او را عذاب داد که باعث مرگش شد.

در ۲۵ ژانویه ۱۸۶۳ وی عازم گردش در قاره اروپا شد. مدتی در پاریس توقف کرد و در آنجا باد/آلامبر، دیدرو، رنال، و دیگر ستارگان جنبش روشنگری آشنا شد. «هفته‌ای چهار بار... من در سرمیزهای میهمان نواز مادام ژوفرن و مادام بوکاژ و هلوئیوس و بارون د/ اولباک مشهور جا داشتم. ... مدت چهارده هفته بدون اینکه متوجه شوم، سپری شد؛ ولی اگر از خود دارای استقلال و ثروت بودم، اقامت خود را در پاریس طولانیتر و شاید محلش را همانجا تعیین می‌کردم.»

در مه ۱۷۶۳ وی به لوزان رسید، و تقریباً مدت یکسال در آنجا ماند. او ماداموازل کورشو را دید؛ ولی چون دید دور و برش را مردان دیگر گرفته‌اند، تلاشی نکرد دوستی خود را با وی تجدید کند. او معترف

است که طی این توقف دوم در سویس، «عادات مکتسبه طی خدمت در نیروهای مسلح داخلی، و سرمشقی که هموطنانم ارائه می‌کردند، مرا به زیاده‌رویهای پرسروصدایی واداشت؛ و پیش از عزیمت، من حقاً نظر عمومی را که در ایام بهتری از عمرم به دست آورده بودم، از دست دادم.» او مبالغه قابل توجهی در قمار باخت. ولی به مطالعات خود و آماده کردن خویش برای ایتالیا ادامه می‌داد، و غرق مطالعه دربارهٔ مدالها و سکه‌های قدیمی و سفرنامه‌ها و نقشه‌ها شد.

در آوریل ۱۷۶۴ از کوه‌های آلپ گذشت، سه ماه در فلورانس گذراند، و سپس به رم رفت. یک اسکاتلندی مقیم ایتالیا، «در تلاش روزانه هجده هفته‌ای»، او را در میان بقایای آثار عتیق راهنمایی کرد. «در پانزدهم اکتبر ۱۷۶۴ در رم بود که من، همانطور که در میان ویرانه‌های تپه کاپیتول نشسته و در حالی که راهبان پابره‌نه در معبد یوپیتتر به خواندن دعای شامگاهی مشغول بودند، غرق در تفکر بودم، فکر نوشتن دربارهٔ انحطاط و سقوط این شهر نخستین بار به ذهنم راه یافت، ولی نقشه اولیه من محدود به انحطاط شهر بود نه امپراطوری.» او بر این عقیده شد که آن از هم‌پاشیدگی مصیبتبار «بزرگترین و شاید دهشتناکترین صحنه در تاریخ بشریت» بود. پس از دیدار از ناپل، پادوا، ونیز، ویچنتسا، و ورونا از راه تورن، لیون، و پاریس («دو هفتهٔ سعادتبار دیگر») به لندن بازگشت (۲۵ ژوئن ۱۷۶۵).

او، که در این هنگام بیشتر وقت خود را در بریتن می‌گذراند، توجهش را به نوشتن کتابی دربارهٔ تاریخ سویس (به زبان فرانسه) معطوف داشت. هیوم، که دستنوشته آن را در لندن دید، در تاریخ ۲۴ اکتبر ۱۷۶۷ نامه‌ای به گبین نوشت و از او تقاضا کرد از زبان انگلیسی استفاده کند، و پیش‌بینی کرد که طولی نخواهد کشید که زبان انگلیسی از نظر دامنه و نفوذ بر زبان فرانسه پیشی خواهد گرفت؛ علاوه بر آن، وی به گبین هشدار داد که استفاده وی از زبان فرانسه او را «به سبکی شاعرانه‌تر و مجازتر و پر آب و رنگتر از «زبان ما در نوشتن آثار تاریخی» سوق داده است.» گبین بعداً اعتراف کرد: «عادات دیرینه من... مرا تشویق می‌کردند که برای قاره اروپا به زبان فرانسه بنویسم، ولی خودم متوجه بودم که سبک نگارشم، که بالاتر از نثر و پایین‌تر از نظم بود، به خطابه‌ای مطول و پر طمطراق نزول شأن یافته است.»

پدرش در ۱۰ نوامبر ۱۷۷۰ درگذشت و ثروتی بزرگ برایش به ارث گذارد. وی در اکتبر ۱۷۷۲ لندن را اقامتگاه دائمی خود قرار داد. «هنوز در خانه و کتابخانه خود مستقر نشده بودم که دست به کار جلد اول تاریخ خود شدم.» او سرگرمیهای بسیاری بر خود مجاز می‌داشت: عصرها در خانه وایت، حضور در «باشگاه» جانسن، و مسافرت به برایتن، باث، و پاریس. در ۱۷۷۴ از یکی از باروهای اختصاصی که تحت نفوذ یکی از بستگانش بود به نمایندگی پارلمنت انتخاب شد. در مذاکرات مجلس عوام ساکت می‌ماند. در ۲۵ فوریه ۱۷۷۵ نوشت: «من هنوز لب به سخن نگشوده‌ام؛ سخن گفتن عظیم‌تر از آن است که من تصور می‌کردم؛ سخنرانان بزرگ مرا آکنده از یأس، و سخنرانان بد آکنده از وحشت می‌کنند؛» ولی افزود که «هشت اجلاسیه‌ای که من در پارلمنت شرکت کردم برای من در حکم آموزشگاهی برای احتیاط و دوراندیشی مدنی، یعنی نخستین و ضروری‌ترین خاصیت تاریخ‌نویس بودند.» او، که در اطرافش بحث و مشاجره دربارهٔ امریکا جریان داشت، مرتباً به سود سیاست دولت رأی می‌داد. در سال ۱۷۷۹ اثری به نام خاطرات توجیهی خطاب به مردم فرانسه منتشر کرد که در آن نظر و نحوهٔ توجیه انگلستان در مورد مستعمرات شورشی آن کشور ارائه شده بود. به عنوان پاداش این عمل خود، به عضویت «هیأت مدیره تجارت و مستعمرات» - که سالی ۷۵۰ لیره برایش درآمد داشت - منصوب شد. فاکس وی را متهم کرد که از همان نوع فساد سیاسی استفاده می‌کند که خود وی آن را به عنوان یکی از علل انحطاط روم قلمداد کرده بود. ظریف طبعان می‌گفتند جورج سوم گبین را خریده است که مبادا او تاریخ انحطاط و سقوط امپراطوری انگلستان را نیز بنویسد.

پس از ۱۷۷۲ توجه اصلي گيبن معطوف به تاريخش بود، و برايش مشكل مي نمود كه درباره چيز ديگري به طور جدي فكر كند. او مي گويد: «پيش از اينكه بتوانم به حد وسطي

ميان شرح بيروح وقايع و خطابه پرطمطراق برسم، آزمايشهاي بسياري انجام شدند. فصل اول را سه بار، و فصول دوم و سوم را دوبار نوشتم تا به قدر كافي از نتيجه آنها رضايت يافتم.» او مصمم بود كه تاريخ خود را به صورت يك اثر ادبي در آورد.

در ۱۷۷۵ گيبن دستنوشته شانزده فصل نخست را به يك ناشر ارائه كرد، و ناشر از قبول آن به عنوان اينكه مستلزم قيمت سنگيني است، امتناع ورزید. دو كتافروش ديگر به نامهاي تامس كالدول و ويليام ستران براي به خطر انداختن سرمايه هاي خود با هم شريك شدند تا جلد اول انحطاط و سقوط امپراطوري روم را به چاپ برسانند (۱۷ فوریه ۱۷۷۶). با آنكه قيمت آن يك گيني (شايد حدود ۲۶ دلار) تعيين شده بود، يك هزار نسخه اي كه از آن چاپ شده بود تا ۲۶ مارس به فروش رسيدند. طبع ديگر به تعداد يك هزار و پانصد نسخه كه در سوم ژوئن منتشر شد، ظرف سه روز كلا فروش رفت. گيبن مي گويد: «كتاب من روي ميز كار هر مرد و روي ميز آرايش تقريباً هر زن بود.» دنيايي ادبي، كه معمولاً حسادتهاي ناشي از دستبنديتها آن را به گروههاي مختلف تقسيم مي كرد، در تمجيد از آن هماواز شد. ويليام رابرتسن كتباً تمجيدهاي بلندنظرانه اي از آن كرد؛ هيوم در اين سال كه آخرين سال عمر وي بود، نامه اي به نويسنده آن نوشت كه به گفته گيبن «پيش از اداي حق زحمت ده سال بود».

هوريس والپول روز پس از انتشار كتاب به ويليام ميسن گفت: «ببين، يك اثر واقعاً درجه اول انتشار يافته است.»

اين كتاب به نحوي منطقي و شجاعانه، با سه فصل فاضلانه در شرح جزييات حدود و ثغور جغرافيايي، سازمان نظامي، ساختمان اجتماعي، و سازمان حقوقي امپراطوري روم و به هنگام مرگ ماركوس اورليوس (۱۸۰م) آغاز مي شد. گيبن احساس مي كرد كه هشتاد و چهار سال ماقبل آن شاهد نقطه اوج امپراطوري در زمينه ليافت مأموران رسمي و رضايت عمومي بود.

اگر از كسي خواسته شود كه آن دوران از تاريخ جهان را تعيين كند كه طي آن وضع نژاد بشر از همه وقت سعادتبارتر و مرفه تر بود، او بدون تردید از آن دوراني نام خواهد برد كه از مرگ دوميتيانوس [۹۶م] تا به تخت نشستن كومودوس [۱۸۰م] ادامه داشت. قلمرو وسيع امپراطوري روم از راه قدرت مطلق تحت رهبري فضيلت و خردمندي اداره مي شد. ارتشها با دست نيرومند ولي ملايم چهار امپراطور پي در پي، كه خصوصيات اخلاقي و قدرتشان احترام غير ارادي جلب مي كرد، تحت تسلط و محدوديت نگاه داشته مي شدند. تشكيلات دستگاه اداري غير نظامي توسط نروا، ترايانوس، هادريانوس، و آنتونينها، كه از داشتن سيماي آزاديخواهانه خرسند بودند و از پنداشتن خود به عنوان مجريان مسئول قوانين احساس خوشي مي كردند، بدقت حفظ شدند. ... زحمات اين پادشاهان، بيش از حد انتظار، به وسيله احساس غرور صديفانه از فضيلت، و شعف بسيار مطبوع ناشي از مشاهده سعادت همگاني، كه خودشان موجد و مبتكر آن بودند، جبران مي شد،

ولي گيبن به عدم ثبات سعادت كه اجباراً به خصوصيات اخلاقي يك فرد واحد متكي بود

وقوف داشت و مي گفت: «شايد آن لحظه مرگبار نزديك مي شد كه يك جوان بي بندوبار يا يك حاكم مستبد حسود... از آن قدرت مطلق سوء استفاده كند.» او مي گفت كه امپراطور خوب از طريق نظام سلطنتي اختياري انتخاب شده بودند؛ و هر حكمران اختيارات و قدرت خود را به يكي از اعضاي منتخب و آموزش يافته ملازمان خود منتقل مي كرد. ماركوس اورليوس اجازه داد كه قدرت امپراطوري به پسر بي ارزشش كومودوس برسد. گيبن به تخت نشستن اين پادشاه را تاريخ آغاز انحطاط مي دانست.

گبین عقیده داشت که پیدایش مسیحیت به این انحطاط کمک کرده بود. در اینجا، وی از پیروی از راهی که مونتسکیو در پیش گرفته و در اثر خود به نام عظمت و انحطاط رومیان از این مقوله سخنی به میان نیاورده بود دست کشید، و در عوض از نظر ولتر پیروی کرد. نحوه تفکر او کاملاً جنبه بررسی فکری داشت. او نسبت به جذبه رازورانه یا ایمان آکنده از امید همدردی خاصی احساس نمی‌کرد، و نظر خود را در قطعه‌ای که دارای طعم ولتری است چنین بیان داشت: «شیوه‌های گوناگون پرستشی که در دنیای رومیان حکمفرما بود همگی توسط مردم به یکسان صادق؛ توسط فلاسفه به یکسان کاذب، و توسط قضات به یکسان مفید دانسته می‌شدند. و به این ترتیب بود که آزادی مذهبی توافق مذهبی ایجاد کرد.» گبین معمولاً از ابراز هرگونه خصومت مستقیم نسبت به مسیحیت احتراز می‌کرد. هنوز در کتابهای قانون انگلستان قوانینی بودند که چنین ابراز خصومتی را گناهی بزرگ می‌شمردند، مانند: «اگر کسی که به مذهب مسیحیت تعلیم یافته باشد... به طور کتبی منکر واقعیت مذهب مسیحیت شود، برای تکرار ارتکاب جرم... به سه سال زندان بدون کفالت محکوم خواهد شد.» گبین برای اجتناب از چنین ناراحتی، القای زیرکانه و تمسخر قابل درک را به عنوان عناصر سبک نگارش خود به وجود آورد. او با کمال دقت متذکر شد که وارد بحث در منابع اولیه و مافوق طبیعی مسیحیت نخواهد شد، بلکه عوامل ثانوی و طبیعی مبدأ، رشد، و توسعه آن را مورد بحث قرار خواهند داد. او از میان این عوامل ثانوی، فهرستی از «اخلاقیات منزه و سختگیرانه مسیحیان» در نخستین قرن حیات خود تهیه کرد، ولی تعصب انعطاف‌ناپذیر (و اگر بتوانیم این اصطلاح را به کار ببریم، عاری از گذشت) مسیحیان را به عنوان یک علت دیگر به این فهرست افزود.

وی در حالی که از «پیوستگی و انضباط جامعه مسیحی» تمجید می‌کرد، متذکر شد که «این جامعه بتدریج یک کشور مستقل و روبه گسترش در قلب امپراطوری روم به وجود می‌آورد.» بر روی هم، وی پیشرفت اولیه مسیحیت را از یک معجزه به یک جریان طبیعی تحویل کرد، و این پدیده را از الاهیات به تاریخ تغییر مکان داد.

چگونه مسیحیت باعث انحطاط روم شده بود؟ نخست با سست کردن ایمان مردم به مذهب رسمی، و به این ترتیب ویران کردن بنیان دولتی که آن مذهب از آن پشتیبانی و تقدیس می‌کرد. [البته این درست همان استدلالی بود که علمای الاهیات علیه «فیلسوفان» فرانسه به کار می‌بردند.]

حکومت روم به مسیحیان با عنوان اینکه یک انجمن پنهانی مخالف خدمت نظام تشکیل داده و مردم را از کارهای مفید به تمرکز بر روی رستگاری آسمانی منحرف می‌داشتند، اعتمادی نداشت. (به عقیده گبین، راهبان اشخاص بیکارهای بودند که گدایی و دعا خواندن را از کار کردن آسانتر می‌یافتند.) فرقه‌های دیگر را از این نظر امکان داشت تحمل کرد که وحدت ملت را به مخاطره نمی‌انداختند؛ مسیحیان تنها فرقه جدیدی بودند که همه فرقه‌های دیگر را به عنوان اینکه منحرف و ملعونند، مورد حمله قرار می‌دادند و آشکارا سقوط بابل (یعنی روم) را پیش‌بینی می‌کردند. گبین قسمت بزرگی از این تعصب را به مبدأ یهودی مسیحیت نسبت می‌داد، و در محکوم داشتن یهودیان در مراحل مختلف وقایع‌نگاری خود را تاسیت پیروی کرد. او قصد داشت که آزار و اذیت مسیحیان توسط نرون را در واقع به عنوان آزار و اذیت یهودیان تعبیر کند؛ این نظریه امروز پشتیبانی ندارد. او، با موفقیت بیشتر، از عقیده ولتر دایر بر کاهش تعداد مسیحیانی که توسط حکومت روم شهید شدند پیروی کرد و آنها را حداکثر دو هزار نفر دانست؛ و با ولتر همعقیده بود که «مسیحیان در طی نفاقهای داخلی خود [از زمان قسطنطین] صدماتی بمراتب بزرگتر از آنچه که از تعصب بی‌ایمانان کشیده‌اند، به یکدیگر وارد کرده‌اند؛ و کلیسای رم از امپراطوری که با حيله و تزویر به جنگ آورده بود با شدت عمل و خشونت دفاع می‌کرد.»

این فصول (پانزدهم تا هفدهم) آخر جلد اول پاسخهای بسیاری برانگیختند که در آنها گبین به عدم صحت اظهارات، بی‌انصافی، یا عدم خلوص نیت متهم شده بود. او در حالی که عجالتاً منتقدان خود را نادیده می‌گرفت، برای گذراندن یک تعطیلات طولانی به پاریس رفت (مه تا نوامبر ۱۷۷۷). سوزان کورشو، که همسر ژاک نکر بانکدار و وزیر دارایی فرانسه شده بود، او را به منزل دعوت کرد. سوزان در این هنگام چنان وضع راحتی داشت که از اینکه گبین به «عنوان یک دل‌داده آه کشیده، و به عنوان یک پسر اطاعت

کرده بود» احساس رنجش نمی‌کرد؛ و آقای نکر، که خیلی از حسادت دور بود، اغلب دلدادگان پیشین را تنها می‌گذاشت و خودش سرکار یا به بستر می‌رفت. گبین شکایت داشت: «آیا آنها می‌توانستند به نحوی از این بیرحمانه‌تر به من توهین کنند؟ چه احساس امنیت و قیاحانه‌ای!» دختر سوزان به نام ژرمن (که بعدها مادام دو ستال شد) گبین را مصاحبی چنان مطبوع یافت که (به سن یازدهسالگی) هنر شکوفان زنانه خود را درباره او آزمایش کرد و حاضر شد با او ازدواج کند تا او را در خانواده خود نگاه دارد. گبین در خانه نکر با امپراطور یوزف دوم آشنایی یافت؛ در ورسای به لویی شانزدهم، که گفته می‌شد در ترجمه جلد اول کتاب گبین به فرانسه دست داشته است، معرفی شد. در سالونها برایش میهمانی داده می‌شد، خصوصاً توسط مادام دو دفان که وی را «ملایم طبع... با نزاکت، و تقریباً از همه کسانی که من میان آنان زندگی می‌کنم، برتر» یافت، ولی سبک گبین را «خطابی، نطاقانه» و «به لحن لطیف طبعان حرفه‌ای ما» اعلام داشت. او دعوتی را که بنجمین فرانکلین

از وی کرده بود، با ارسال یک کارت، رد کرد و گفت با آنکه وی فرستاده امریکا را به عنوان یک مرد و یک فیلسوف مورد احترام قرار می‌داد، نمی‌توانست صحبت با یک تبعه شورشی را با وظایف خود نسبت به پادشاه خویش سازش دهد. فرانکلین پاسخ داد که وی چنان ارزش و احترامی برای این تاریخ‌نویس قایل است که اگر روزی گبین به فکر تهیه کتابی درباره انحطاط و سقوط امپراطوری بریتانیا بیفتد، او با کمال میل مطالب مرتبط به موضوع را در اختیارش خواهد گذارد.

گبین پس از بازگشت به لندن، پاسخی برای منتقدان خود آماده کرد که نام آن را چنین گذاشت: اثبات حقانیت قسمتهایی در فصول پانزدهم تاریخ انحطاط و سقوط امپراطوری روم (۱۷۷۹). او به اختصار و از روی نزاکت به مخالفان مذهبی خود پرداخت، ولی در مورد هنری دیویز، جوان بیست و یک ساله‌ای که طی ۲۸۴ صفحه گبین را به موارد عدم صحت متهم کرده بود، خلق و خویی حدوداً تنذیافت. تاریخ‌نویس به پاره‌ای اشتباهات اعتراف کرد، ولی منکر «ارائه ناصحیح عمده، اشتباهات آشکار، و دزدی ادبی و لئیمانه شد.» اثبات حقانیت به عنوان جوابگویی موفقیت‌آمیزی مورد قبول عموم قرار گرفت. گبین دیگر به انتقادهایی که از وی می‌شد، مگر به طور تصادفی در خاطرات خود، جواب نداد؛ ولی در جلد‌های بعدی کتابش جایی برای تحسین‌های تسکین‌دهنده‌ای نسبت به مسیحیت یافت.

از دست رفتن کرسی وی در پارلمنت (اول سپتامبر ۱۷۸۰) باعث تسریع در نوشتنش شد. جلد‌های دوم و سوم تاریخ در اول مارس ۱۷۸۱ منتشر شدند. این دو جلد با استقبال بی‌سر و صدایی روبه‌رو شدند. در این جلد‌ها حملات بربرها به صورت داستان کهنه‌ای در آورده شدند، و بحث‌های مطول و ماهرانه‌اش درباره بدعت‌گذاری‌هایی که در قرون چهارم و پنجم کلیسای مسیحیت را به هیجان آورده بودند برای نسلی که از شکاکان دنیادوست تشکیل شده بود جالب نبودند. گبین یک نسخه قبلی از جلد دوم را برای هوریس والپول فرستاده بود. او در میدان بار کلی از والپول دیدن کرد، و وقتی به او گفته شد «در این جلد آن‌قدر درباره پیروان آیین آریوس، ائوئومیوسی، و نیمه پلاگیوسی‌ان مطلب هست که... با آنکه شما جریان را به آن خوبی که امکان داشت نوشته شود نوشته‌اید، من بیم دارم که کمتر کسی حوصله خواندن آن را داشته باشد» او افسرده خاطر شد. والپول نوشت: «از آن ساعت تا این ساعت هرگز او را ندیده‌ام، هر چند که در گذشته او هفته‌ای یک یا دو بار به من سر می‌زد.» گبین بعدها با والپول همعقیده شد.

جلد دوم هنگامی که قسطنطین در صف مقدم قرار گرفت، به وجود آمد. گبین این تغییر مذهب معروف را به عنوان یک عمل سیاستمدارانه تعبیر کرد. امپراطور متوجه شده بود که «نحوه عمل عاقلانه‌ترین قوانین، ناکامل و متزلزل است. این قوانین بندرت فضیلت برمی‌انگیزند، و همیشه نمی‌توانند جلورذیلت را بگیرند.» در بجزوچه هرج و مرج اخلاقیات، اقتصاد، و حکومت

مذهبی باشد که در میان مردم یک نظام اخلاقی منزه، خیراندیش، و همگانی به وجود می‌آورد، با هر وظیفه و هر وضع زندگی سازگار بود، به عنوان اراده و دلیل وجود خدای متعال توصیه می‌شد، و پاداش و جزای جاودانی نیروی بیشتری می‌یافت. به عبارت دیگر، قسطنطین متوجه شد که کمک یک مذهب مافوق

طبیعی کمکی ارزشمند به اصول اخلاقی، نظم اجتماعی، و حکومت خواهد بود.» سپس گبین یکصد و پنجاه صفحه فصیح و عاری از جانبداری درباره یولیانیوس کافر به رشته تحریر درآورد.

او فصل سی و هشتم و جلد سوم را با یادداشتی در تمجید از علاقه بی‌آلایش و بلندمنشانه جورج سوم به علم و بشریت پایان داد. در ماه ژوئن ۱۷۸۱، به کمک لرد نورث، گبین دوباره به عضویت پارلمنت انتخاب شد و در آنجا حمایت خود را از دولت از سر گرفت. سقوط لرد نورث (۱۷۸۲) به هیأت مدیریت تجارت، و شغل گبین در آن، پایان داد. گبین در این باره می‌گوید: «یک حقوق راحت سالی ۷۵۰ لیره از من سلب شد.» وقتی لرد نورث در دولت ائتلافی مقامی به دست آورد (۱۷۸۳)، گبین تقاضای شغل بیمسئولیت دیگری کرد، ولی نصیبی نیافت. «بدون درآمد اضافی، و با توجه به موازین دوراندیشی، نمی‌توانستم برای مدتی زیاد به شیوه خرجی که به آن عادت کرده بودم ادامه دهم.» او حساب کرد که می‌تواند در لوزان از عهده چنین خرجی برآید، زیرا در آنجا قوه خرید لیره‌هایش دو برابر لندن بود. از کرسی خود در پارلمنت دست کشید، همه ائانه غیر شخصی خود غیر از کتابخانه‌اش را فروخت، و در ۱۵ سپتامبر ۱۷۸۳ از لندن و از «دود و ثروت و سروصدای» آن عازم لوزان شد. در آنجا یک خانه مجلل راحت را با دوست قدیمی خود جورج دیوردن شریک شد. «به جای اینکه به یک حیاط سنگفرش شده به مساحت دوازده پا نگاه کنم، منظره‌ای بی حد و حصر از دره و کوه و آب در اختیار دارم.» دو هزار کتابش پس از قدری تأخیر به او رسیدند، و او مشغول تهیه جلد چهارم شد.

در ابتدا قصد داشت که انحطاط و سقوط را با تسخیر رم در ۴۷۶ میلادی پایان دهد. ولی پس از انتشار جلد سوم، «تمایل به آن کار روزانه و دنباله‌گیری فعالانه‌ای که به هر کتاب ارزش و به هر تحقیق هدفی می‌بخشید در من آغاز شد.» او تصمیم گرفت «امپراطوری روم» را هم به معنای امپراطوری شرقی و هم امپراطوری غربی تعبیر کند. و وقایع‌نگاری خود را تا زمان انهدام حکومت بیزانس بر اثر فتح قسطنطنیه توسط ترکان در سال ۱۴۵۳ ادامه دهد. بنابراین، یک هزار سال به دورنمای تاریخی خود افزود و به صدها موضوع تازه، که مستلزم پژوهشی پر زحمت بود، پرداخت.

جلد چهارم حاوی فصول استادانه‌ای درباره یوستینیانوس و بلیزاریوس، یک فصل درباره قوانین روم، که مورد تمجید بسیار حقوقدانان قرار گرفت، و یک فصل کسل‌کننده درباره جدالهای بیشتر در داخل الاهیات مسیحی بود. والپول نوشت: «ای کاش آقای گبین هرگز

درباره پیروان مذهب وحدت طبیعت، نسطوریان، یا احمق‌هایی از این قبیل چیزی ننشیده بود.» در جلد پنجم، گبین با تسکین خاطری آشکار به پیدایش [حضرت] محمد [ص] و تسخیر امپراطوری روم شرقی به دست اعراب پرداخت، و در مورد پیامبر و خلفای جنگجو، همه ادراک بینظرانه‌ای را که در مورد مسیحیت از او دور شده بود ارزانی داشت. در جلد ششم، جنگ‌های صلیبی موضوع هیجان‌آور دیگری به او دادند، و فتح قسطنطنیه به دست سلطان محمد فاتح اثر وی را به حد اعلا و نقطه اوج رسانید.

در فصل آخر، همه تلاش‌های خود را در یک جمله معروف خلاصه کرد و گفت: «من پیروزی بربریت و مذهب را توصیف کرده‌ام.» او مانند ولتر، معلم رسماً اعلام نشده‌اش، در قرون وسطی چیزی جز عدم رشد و خرافات نمی‌دید. وضع مخروبه روم در ۱۴۳۰ میلادی را مجسم کرد و نوحه‌سرایی پودجو نویسنده ایتالیایی را به این ترتیب نقل کرد: «این منظره جهان چقدر سقوط کرده، چقدر تغییر یافته، و چقدر سیمای آن از میان برده شده است!» - انهدام یا درهم ریختن بناها و هنر کلاسیک، فوروم رم که روی آن علف هرزه روییده و چراگاه گاوها و خوک‌ها شده بود. گبین با لحنی غمبار به بحث خود چنین پایان داد: «در میان ویرانه‌های کاپیتول بود که فکر ایجاد اثری به مغزی خطور کرد که نزدیک بیست سال از عمر مرا به خود مشغول داشته و به کار گرفته است. اثری که هر قدر از نظر آرزوهای خودم ناکافی باشد، من آن را سرانجام در اختیار کنجکاو و قضاوت بیطرفانه عموم قرار می‌دهم.» و او در خاطرات خود آن ساعت آسودگی خاطر را که توأم با احساسات متضاد بود چنین توصیف کرد:

شب ۲۷ ژوئن ۱۷۸۷ ... میان ساعات یازده و دوازده بود که من آخرین سطور صفحه را در يك خانه تابستانی در باغ خود نوشتم. پس از اینکه قلم خود را زمین گذاشتم، در خیابان سرپوشیده‌ای که در اطرافش درختان اقلایا روییده بودند و از آن منظره نقاط خارج شهر و دریاچه و کوهها دیده می‌شد ... چند بار قدم زدم. ... من احساسات سرورآمیزی را که از بازیافت آزادی خود، و شاید کسب شهرت خویش، به دست آورده بودم پنهان نمی‌دارم. ولی طولی نکشید که غرورم فروکش کرد، و اندوهی گران بر ذهنم مستولی شد، به این جهت که برای همیشه از يك مصاحب قدیمی و دلپذیر جدا شده بودم. سرنوشت آینده «تاریخ» من هر چه باشد، زندگی تاریخنویس آن قاعدتاً باید کوتاه و متزلزل باشد.

۳- گبین به عنوان يك مرد

آقای پاولیار گبین را در سن شانزدهسالگی آدمی «لاغر و کوچک اندام با کله‌ای بزرگ» توصیف کرد. او، که از ورزش متنفر و به غذا بسیار علاقه‌مند بود، بدن و صورتی گرد و قلنبه، و شکمی برآمده، که به وسیله پاهایی دوکوار (دراز و باریک) تحمل می‌شدند، پیدا کرد. به اینها این خصوصیات را هم بیفزایید: موی سر خرنگ که در پهلوی جعد داشت و پشت سر بسته شده بود، خطوط ملایم و بچگانه چهره، بینی کوفته‌ای، گونه‌های پف کرده، چند ردیف غبغب،

و بالایی همه اینها يك پیشانی فراخ و بلند که «فعالیت‌هایی با نیرو و اهمیت زیاد» و ابهت و آتیه درخشانی را نوید می‌داد. او از نظر اشتها با جانسن، و در زمینه نقرس با والپول رقابت می‌کرد. کیسه بیضه‌اش سال به سال به نحوی دردناک چنان ورم می‌کرد که شلوار تنگش آن را به طرزی ناراحت کننده برجسته نشان می‌داد. با وجود این موانع، او به ظاهر و لباس خود غره بود، و در مقدمه جلد دوم کتاب خویش تک چهره‌اش را که رنلدز از او کشیده بود قرار داد. گبین انقباض دانی به کمر خود آویخته بود و وقتی اعصابش ناراحت می‌شد یا می‌خواست به حرفش گوش دهند، با انگشت خود به آن می‌زد. مانند هر مرد باهdfی که همه حواسش را به خود مشغول می‌دارد، پیوسته در فکر خویشتن بود و از روی صداقت مدعی بود: «من خلق و خویی بشاش، حساسیتی متعادل [ولی بدون احساس!] و تمایلی طبیعی برای آرامش دارم.»

در ۱۷۷۵ او به عضویت «باشگاه» انتخاب شد. اغلب به «باشگاه» می‌رفت، ولی کمتر صحبت می‌کرد، و از نظر جانسن درباره صحبت کردن بیزار بود. جانسن باصدایی که بیش از حد قابل شنیدن بود درباره زشتی گبین اظهار نظر می‌کرد. گبین هم این خرس بزرگ را يك «حکیم»، «يك دشمن نابخشاینده»، «صاحب ذهنی متعصب، هر چند پر نیرو، که مترصد هر بهانه‌ای است تا از کسانی که با معتقدات وی نظر موافق ندارند تنفر داشته باشد و آنها را مورد آزار و اذیت قرار دهد» می‌نامید. بازول، که نسبت به يك فرد بی‌ایمان احساس رحم و شفقتی نداشت، تاریخنویس را «آدمی زشترو، متظاهر، و انزجار آور توصیف کرد که باشگاه ادبی ما را برای من مسموم می‌کند.» با این وصف، گبین می‌بایستی دوستان زیادی داشته باشد، زیرا در لندن هر شب بیرون شام می‌خورد.

در ماه اوت ۱۷۸۷ از لوزان به لندن آمد تا بر انتشار جلد‌های چهارم تا ششم کتاب خود نظاره کند. این جلد‌ها در پنجاه و یکمین سالگرد تولدش، ۸ مه ۱۷۸۸، منتشر شدند و ۴۰۰۰ لیره، که یکی از بالاترین حق‌الزحمه‌هایی بود که در قرن هجدهم به يك نویسنده پرداخت می‌شد، برایش درآمد داشتند. او می‌گوید: «قسمت آخر اثرم عموماً خوانده شد و مورد قضاوت‌های گوناگون قرار گرفت. ... با این وصف، رویهمرفته، تاریخ انحطاط و سقوط ظاهراً هم در داخل کشور و هم در خارج آن ریشه دوانده است، و شاید یکصدسال بعد هنوز هم مورد ببحرمتی باشد.» ولی حتی در همان وقت آدم سمیث وی را «در رأس همه افراد طایفه اهل ادب که در حال حاضر در اروپا وجود دارند» قرار داد. در ۳ ژوئن ۱۷۸۸، ضمن محاکمه هیستینگز در وست‌مینستر هال، گبین، که در بالاخانه نشسته بود، از این لذت بهره‌مند شد که شنید شریدن در یکی از هیجان‌آورترین سخنرانیهای خود به «صفحات درخشان گبین» اشاره کرد. به موجب يك روایت غیر محتمل، شریدن بعداً ادعا کرد که گفته است «صفحات حجیم»؛ ولی آن صفت را

بسختي مي‌شد در مورد اين صفحات به کاربرد، و «درخشان» مطمئناً کلمه‌اي مناسب بود.

در ژوئيه ۱۷۸۸ گيبن به لوزان بازگشت. يك سال بعد ديوردن درگذشت و خانه‌خود را براي بقيه مدت عمر گيبن براي اين تاريخنويس گذاشت. در آنجا گيبن با چند مستخدم و درآمد سالانه‌اي به مبلغ ۱۲۰۰ لييره زندگي را حتي داشت. شراب بسيار مي‌نوشت، و بر نقرس و چاقي بدن خود مي‌افزود: «از ۹ فوريه تا اول ژوئيه ۱۷۹۰، من نمي‌توانستم خانه يا صندلي خود را ترك كنم.» اين داستان كه وي جلو پاي مادام دو كروزاز زانو زد و اظهار عشق كرد و مادام از او خواست بلند شود ولي او نتوانست چون خيلي سنگين بود، به همين دوران تعلق دارد. تنها منبع اين داستان مادام دوژانليس است كه سنت-بوو وي را «زني با زبان غرض آلود» توصيف كرد؛ و دختر خود اين زن اين داستان را به عنوان اينكه معلول اشتباه در مورد اشخاص است، مردود دانست.

انقلاب فرانسه مزل آرامش گيبن شد. احساسات انقلابي در ايالات سويس ابراز مي‌شد، و خبرهايي درباره جنب و جوشهاي مشابهي در انگلستان مي‌رسيد. او دليل مقنعي براي احساس بيم از سقوط نظام سلطنتي در فرانسه داشت، زيرا ۱۳۰۰ لييره در وامي كه به دولت فرانسه داده شده بود. سرمايه‌گذاري کرده بود. در ۱۷۸۸، در يك پيشگويي بدطالع درباره نظام سلطنتي فرانسه، نوشته بود كه «اين نظام، همان‌طور كه ممكن است به نظر برسد، بر صخره زمان، نيرو، و عقیده استوار بوده است؛ و عوامل سه‌گانه اشرافيت يعني كليسا، نجبا، و پارلمانها از آن پشتيباني مي‌كنند.» وقتي برك اثر خود به نام اندیشه‌هايي درباره انقلاب فرانسه را انتشار داد (۱۷۹۰)، گيبن شادي كرد؛ به لرد شفيلد نامه‌اي نوشت و او را از هرگونه اصلاحي در ساختمان سياسي انگلستان برحذر داشت: «اگر شما كوچكترين و سطحيترين تغيير را در نظام پارلماني ما بپذيريد، از ميان خواهيد رفت.» در اين هنگام وي از موفقيت «فيلسوفان» فرانسه در مبارزه با مذهب احساس تأسف مي‌كرد؛ «من گاهي به فكر افتاده‌ام مطلبي به صورت محاوره ميان مردگان بنويسم كه در آن لوكيانوس، اراسموس، وولتر متفقاً خطر قرار دادن يكي از خرافات قديمي در معرض تحقير توده‌هاي كور و متعصب را اعلام دارند.» او به بعضي از رهبران پرتغال اصرار كرد كه در جريان اين بحران، كه همه تخته‌هاي سلطنت را تهديد مي‌كرد، از دستگاه تفتيش افكار دست برندارند.

گيبن تا حدودي براي گريختن از ارتش فرانسه انقلابي كه به لوزان نزديك مي‌شد، و تا حدودي هم براي اينكه در انگلستان تحت عمل جراحي قرار گيرد و از نزديك خاطر شفيلد را به مناسبت درگذشت همسرش تسكين بخشد، در ۹ مه ۱۷۹۳ از لوزان خارج شد و با شتاب به انگلستان رفت. در آنجا لردشفيلد را چنان سرگرم سياست ديد كه گويي بسرعت از غم اندوه خود بهبود يافته است. گيبن نوشت: «بيمار پيش از ورود پزشك معالجه شد.» در اين هنگام خود تاريخنويس تسليم پزشكان شد، زيرا ورم بيضه‌اش تقريباً به «برزگي يك بچه كوچك» شده

بود. ... او در اين مورد نوشت: «من با زحمت و بينزاکتي بسيار به اين سو و آن سو مي‌خزم.» يك جراحي باعث خارج شدن حدود چهار ليتر و نيم «مايع شفاف آبكي» از بيضه بيمارش شد. ولي اين مانع باز جمع شد، و يك جراحي ديگر بيش از سه ليتر آن را خارج كرد. گيبن موقتاً آسوده شد و شام خوردن در بيرون را از سرگرفت. يك بار ديگر ورم بيضه تجديد شد، كه اين بار با عفونت همراه بود. در ۱۳ ژانويه ۱۷۹۴ براي بار سوم عمل خارج كردن مايع انجام گرفت؛ به نظر مي‌رسيد كه گيبن بسرعت رو به بهبود است. پزشك به او اجازه داد گوشت بخورد؛ گيبن مقداري گوشت مرغ خورده و سه ليوان شراب آشاميد. به دل دردديدي مبتلا شد، كه مانند ولتر سعي كرد با تريك تسكين بخشد. او در ۱۶ ژانويه در سن پنجاه و شش سالگي درگذشت.

۴- گيبن تاريخنويس

گبین از نظر شخصیت ظاهری، خصوصیات اخلاقی، یا فعالیت‌های زندگی منبع الهامی نبود؛ بزرگی وی در قالب کتابش و در عظمت و جسارت فکر ایجاد چنین اثری، در هنرمندی و صبر و حوصله‌اش که در نوشتن آن به کار برد، و در ابهت و شکوه درخشان همه آنچه که به وجود آورد نهفته بود.

بلی، کلمه‌ای که شریدن به کار برده بود (صفحات «درخشان») درست بود. سبک گبین تا آنجا که سخن طنز آمیز و کنایه‌ای اجازه می‌دهد، درخشان است، و هر جا که روی می‌آورد پرتو افشانی می‌کرد، مگر در مواردی که تعصب دید وی را تیره می‌ساخت. نحوه نگارش تحت تأثیر مطالعاتش به فرانسوی و لاتینی قرار گرفته بود. او کلمات ساده آنگلو ساکسون را برای وقار و منزلت سبک خود مناسب نمی‌دانست، و اغلب به سبک خطبا می‌نوشت – مانند لیویوس تینوس که لحن هجوآمیز تاسیت نوشته‌هایش را تند و تیز کرده باشد، و مانند برك که لطافت طبع پاسکال درخشانش ساخته باشد. او عبارات را با مهارت و شادابی یک شعبده‌باز متوازن می‌ساخت. ولی در این راه چنان زیاده‌روی می‌کرد که گاهی سبکش به یکنواختی نزدیک می‌شد. اگر سبک وی پرطمطراق به نظر می‌رسد، با دامنه و شکوه موضوعی که انتخاب شده بود – یعنی از هم پاشیدگی هزار ساله بزرگترین امپراطوری که جهان تا آن وقت به خود دیده بود – تناسب داشت. گناهان قابل بخشش سبکش در شیوه مردانه شرح وقایع، نیرومندی مباحث، توصیف‌ها و تصاویر آشکار کننده، و تلخیص کیمیا گرانه‌اش، که یک قرن را در یک بند می‌فشرد و فلسفه را با تاریخ تزویج می‌کند، از نظر ناپدید می‌شود.

گبین، که موضوعی به این وسعت را به عهده گرفته بود، خود را در محدود داشتن دامنه آن موجه می‌دانست. او می‌گفت: «جنگ‌ها و اداره امور همگانی موضوع‌های اصلی تاریخند.» او تاریخ هنر، علوم، و ادبیات را مستثنا داشت، و به این ترتیب مطلبی درباره کلیساهای سبک

گوتیک یا مساجد مسلمان و علوم و فلسفه عرب نگفت. از پترارک تجلیل بسیار کرد. ولی دانته را نادیده گرفت. تقریباً هیچ توجهی به وضع طبقات پایین و پیدایش صنعت در قسطنطنیه و فلورانس قرون وسطی نکرد. در مورد تاریخ بیزانس، او پس از مرگ هراکلیوس (۶۴۱ میلادی) دیگر علاقه‌ای به این امپراطوری نشان نداد؛ به عقیده بربی، او «نتوانست این حقیقت مهم را به طور برجسته نشان دهد که تا قرن دوازدهم میلادی امپراطوری شرقی سنگر اروپا علیه مشرق – زمین بود؛ و نیز اهمیت آن را در زمینه حفظ میراث تمدن یونان درک نکرد.» در چارچوب محدودیتهای موجود خود، با مرتبط داشتن معلولها با علل طبیعی، و در آوردن مطالب و اطلاعات بسیار حجیمی که در اختیارش بودند، به صورتی قابل درک و دورنمایی که رهنمون مجموع همه چیز باشد، به عظمت نایل شد.

فضل وی عظیم و مشروح بود. تبصره‌هایش گنجینه‌ای از دانشند که به نور لطافت طبع روشن شده‌اند. او عمیقترین و درونبینترین جنبه‌های دوران عتیق از جمله جاده‌ها، سکه‌ها، اوزان، اندازه‌ها، و قوانین را مورد مطالعه قرار داد. گبین مرتکب اشتباهاتی شد که کارشناسان اصلاح کرده‌اند، ولی همان بربی که اشتباهاتش را متذکر شد افزود: «اگر دامنه وسیع کارش را در نظر بگیریم، صحت مطالبش شگفت‌آور است.» او نمی‌توانست (مانند تاریخ‌نویسان حرفه‌ای که خود را به منطقه‌ای کوچک از لحاظ موضوع و زمان و مکان محدود می‌دارند) در منابع چاپ نشده اصیل به کاوش پردازد: برای انجام کار خود، خویش را به مطالب چاپ شده محدود می‌داشت و آشکارا بعضاً به مراجع دست دوم مانند تاریخ ساراسنها اثر آکلی یا تاریخ امپراطوران و تاریخ کلیسا اثر تیلمون متکی می‌شد؛ و بعضی از مراجعی که وی به آنها استناد می‌کرد اینک به سبب بی‌ارزش بودن مردود دانسته می‌شوند. او منابع خود را با شرح جزئیاتی صادقانه اعلام می‌داشت، و از آنها سپاسگزاری می‌کرد؛ به این ترتیب، هنگامی که از حدود زمانی که تیلمون مورد بحث قرار داده بود پا فراتر گذاشت، در یادداشتی نوشت: «در اینجا باید با راهنمای بینظیر خود خداحافظی کنم.»

گبین از مطالعه خود درباره تاریخ به چه نتایجی رسید؟ او گاهی در قبول واقعیت پیشرفت از «فیلسوفان» فرانسه متابعت می‌کرد: «ما ممکن است به این استنتاج مطبوع رضایت دهیم که هر دوران ثروت واقعی،

سعادت، دانش، و شاید فضیلت نژاد بشر را افزایش داده است، و هنوز هم افزایش می‌دهد.» ولی او در لحظاتی که اوضاع را کمتر بروفق مراد می‌یافت- و شاید هم به این علت که وی جنگ و سیاست (والاهیات) را به عنوان مایه‌های تاریخ قرار داده بود – قضاوتش درباره تاریخ چنین بود: «در واقع جز ثبت جنایات، حماقتها، و بدبختیهای بشر چیز زیادی نیست.» او در وقایع تاریخی نقشه یا طرح خاصی نمی‌یافت، و معتقد بود که

وقایع ثمره علل رهبری نشده هستند؛ و متوازی الاضلاع نیروهای هستند که مبدأ آنها متفاوت، و نتیجه آنها مرکب است. در همه این کالئیدوسکوپ رویدادها، به نظر می‌رسد که طبیعت انسان به حال تغییر نیافته باقی مانده است. بیرحمی، رنج، و بیعدالتی پیوسته بشر را آزوده کرده است، و همیشه هم چنین خواهد کرد، زیرا اینها در طبیعت و سرشت بشر نوشته شده‌اند. «بشر باید از شهوات هموعان خود هرسانکتر باشد تا از دگرگوئیهای عناصر طبیعی.»

گبین، که فرزند دوران روشنگری بود، آرزو داشت که فیلسوف باشد، یا دست کم به سبک «فیلسوفان» فرانسه تاریخ‌نویسی کند. «دوران روشنگری از تاریخ‌نویس انتظار دارد تا حدی رنگ فلسفی و انتقادی به نوشته‌های خود بدهد.» او علاقه زیادی داشت که با اظهار نظرهای فلسفی رشته وقایع‌نگاری خود را قطع کند. ولی مدعی نبود بر آن باشد که تاریخ را تابع قوانین سازد، یا یک «فلسفه تاریخ» صورتبندی کند. اما درباره پاره‌ای مباحث اساسی، او موقع و وضع خاصی به خود می‌گرفت: او تأثیر اوضاع جوی را به مراحل نخستین تمدن محدود می‌داشت، و نژاد را به عنوان یک عامل تعیین کننده نمی‌پذیرفت؛ به نفوذ مردان استثنایی تا حدودی قایل بود. «در زندگی انسانی مهمترین صحنه‌ها به خصوصیات اخلاقی یک بازیگر واحد بستگی دارد. ... غالب شدن خلق و خویی تند و زننده برتن‌ها یکی از رشته‌های جسم و وجود یک فرد ممکن است باعث جلوگیری یا تعلیق بدبختی ملتها شود.» وقتی که طایفه قریش امکان آن را داشت که [حضرت] محمد[ص] را به قتل برساند، «نیزه یک عرب می‌توانست تاریخ جهان را تغییر دهد.» اگر شارل مارتل مورها را در تور شکست نداده بود (۷۳۲م)، امکان داشت مسلمانان همه اروپا را مورد تاخت و تاز قرار دهند. «تفسیر قرآن اینک در مدارس آکسفرد تدریس می‌شد، و ممکن بود شاگردان آن، به مردمی ختنه شده، تقدس و درستی وحی [حضرت] محمد[ص] را نشان دهند. قلمرو مسیحیت، بر اثر نبوغ و اقبال یک فرد، از این مصایب نجات یافت.» ولی فرد استثنایی برای اینکه حد اعلائی نفوذ را بر عصر خود داشته باشد، باید بر حمایتی وسیع استوار باشد. اثرات «شجاعت شخصی، بجز در شعر یا داستانهای عشقی، از آنجا غیرقابل توجه است که پیروزی باید منوط به میزان مهارت در متحدکردن و هدایت احساسات تند توده مردم برای خدمت به یک فرد واحد باشد.»

بر روی هم، انحطاط و سقوط امپراطوری روم را می‌توان والاترین کتاب قرن هجدهم، و روح‌القوانین مونتسکیو را نزدیکترین رقیب آن شمرد. این کتاب با نفوذترین کتاب آن قرن نبود و نمی‌توانست از نظر اثر بر تاریخ با قرارداد اجتماعی روسو، یا ثروت ملل ادم اسمیت، یا نقد عقل محض کانت برابری کند. ولی به عنوان یک اثر ادبی در زمان و نوع خود، نمونه‌ای

والا تر از خود نداشت. وقتی این سؤال برای ما پیش می‌آید که گبین چگونه توانست چنین شاهکاری عرضه کند، متوجه می‌شویم که علت آن، ترکیب اتفاقی جامطلبی با پول، فراغت، و توانایی بود؛ و این سؤال بر ایمان پیش می‌آید که این ترکیب چه وقت دوباره تکرار خواهد شد. یکی دیگر از تاریخ‌نویسان روم به نام بار تولد نیبور عقیده داشت که چنین ترکیبی هرگز تکرار نخواهد شد، و «هیچ گاه اثری برتر از اثر گبین پدید نخواهد آمد.»

VI – چترتن و کویر

در این هنگام چه کسی تصور می‌کرد که در ۱۷۶۰ محبوبترین شاعر زنده انگلیسی چارلز چرچیل باشد؟ او، که فرزند یک روحانی بود و خودش نیز به مقام کشیشی کلیسای انگلیکان تعیین شده بود، به لذات علاقه‌مند بود، همسر خود را رها کرد، قرض بالا آورد، و شعری که زمانی مشهور بود و روشیاد نام داشت سرود (۱۷۶۱) که به او امکان داد قروضش را بپردازد، برای همسرش یک مقرری تعیین کند، و «در لباسی آشکارا غیر روحانی، به عنوان یک آدم اهل دل به فعالیت بپردازد.» شعر او نام خود را از کوینتوس روسکیوس، که در دوران قیصر بر تئاتر روم حکمفرمایی کرده بود، به دست آورد؛ در این شعر بازیگران درجه اول لندن مورد هجو قرار می‌گرفتند، و بر اثر آن گریک ناچار شد دست و پای خود را جمع کند؛ یکی از قربانیان هجویه‌های وی «مانند گوزن تیرخورده، در اطراف شهر در تکاپو بود.» چرچیل در انجام مراسم مستهجن دیر مدمنم باویکلس همگام بود، در نوشتن نشریه نورث بریتن به او کمک می‌کرد، و برای سهمی بودن در تبعید ویلکس به فرانسه رفت؛ ولی در بولونی از فرط میخوارگی و با «بیتفاوتی اپیکوری» درگذشت (۱۷۶۴).

یک روحانی دیگر به نام تامس پرسی به آنچه که فرقه روحانیش از او انتظار داشت عمل کرد، در ایرلند اسقف درومور شد، و با نجات دادن یک نسخه خطی کهنه (که یکی از منابع بازمانده‌های شعر قدیم او شد – ۱۷۶۵)، از دست یک کلفت خانه، که می‌خواست آن را بسوزاند، اثری بر ادبیات اروپا گذاشت. این اشعار، که از انگلستان قرون وسطی باقی‌مانده بودند، مورد توجه صاحبان خاطرات قدیمی قرار گرفتند و روحیه رمانتیک را، که مدتی چنان مدید تحت نفوذ خردگرایی (راسیونالیسم) و خلق و خوی کلاسیک قرار گرفته بود، تشویق کردند تا مانیات خود را در اشعار، داستان، و هنر نشان دهد. وردزورث تاریخ پیدایش نهضت رمانتیک در ادبیات انگلستان را انتشار این بازمانده‌ها دانست. اوشن مکفرسن، اشعار چترتن، قصر اوترانتو و «سترابری هیل» اثر والپول، و واثق و «دیر فانتیل» اثر بکفرد همگی ندهای گوناگونی بودند که با یکدیگر هماواز شده و فریاد احساس، اسرار و رموز، و خیالپردازی سر داده بودند. برای مدتی، قرون وسطی روح عصر جدید را به خود گرفت.

تامس چترتن تلاش خویش را برای آشنا کردن خود با قرون وسطی، با تدقیق در طومارهای پوستی که عمویش در یکی از کلیساهای بریستول یافته، آغاز کرد. این پسر بچه حساس و دارای قدرت تخیل که در ۱۷۵۲، کمی پس از مرگ پدرش، در آن شهر به دنیا آمده بود، در دنیایی از تخیلات تاریخی خود بزرگ شد. او یک فرهنگ لغات انگلوساکسون را مطالعه کرد، اشعاری سرود که به نظر خودش به زبان قرن پانزدهم بودند، و وانمود کرد آنها را در کلیسای سنت‌میری ردکلیف یافته است. او این اشعار را به تامس راولی، یک راهب تخیلی مربوط به قرن پانزدهم، نسبت می‌داد. در ۱۷۶۹، در سن هفدهسالگی مقداری از این «اشعار راولی» را نزد هوریس والپول، که خودش پنج سال پیش از آن اوترانتو را به عنوان یک اثر اصیل قرون وسطایی منتشر کرده بود، فرستاد. والپول از این اشعار تمجید کرد و خواهان سروده‌های بیشتری شد. چترتن باز هم فرستاد، و خواستار کمک برای یافتن یک ناشر و شغلی پردرآمد در لندن شد. والپول اشعار را در اختیار تامس‌گری و ویلیام میس گذاشت، و هر دو آنها اعلام کردند که اشعار جعلی‌اند. والپول به چترتن نوشت که این ادبا «به هیچ وجه در مورد اصالت نسخ خطی قانع نشده بودند؛» و به او اندرز داد تا هنگامی که نتواند خرج خود را درآورد، سرودن شعر را کنار بگذارد. سپس والپول به پاریس رفت و فراموش کرد که اشعار را پس بفرستد. چترتن سه بار کتباً آنها را خواست، و سه ماه طول کشید تا این اشعار به دستش رسیدند.

شاعر به لندن رفت (آوریل ۱۷۷۰) و یک اطاق زیرشیروانی در خیابان بروک در هوברن گرفت. او مقالاتی به طرفداری از ویلکس می‌نوشت، و بعضی از اشعار راولی را به نشریات گوناگون می‌فرستاد، ولی چنان دستمزد کمی به او داده می‌شد (هر شعر ۸ پنی) که نمی‌توانست مخارج خود را با آن تأمین کند. سعی کرد شغلی به عنوان کمک جراح در یک کشتی تجارتي آفریقایی به دست آورد، ولی موفق نشد. در ۲۷ اوت وی یک شعر طعنه‌آمیز در تودیع با جهان نوشت:

خداحافظ توده‌های ملوث آجر بریستولیا،

دوستاناران ثروت، ستایشگران تزویر!

شما پسری را تحقیر کردید که به شما آوازهای عتیق داد،

و با تمجید تو خالی خود، بهای آگاهی از آن را پرداختید.

خداحافظ، شما زعمای احمقهای شکمپرست،

که طبیعتان شما را برای آلت فساد شدن مناسب کرده است!

خداحافظ مادرم! – روح دردمندم. از حرکت بایست

و نگذار امواج بزرگ پریشان حواسی بر روی من درغلند!

خدایا، هنگامی که من دیگر در اینجا زنده نیستم، رحم کن،

و این آخرین عمل در ماندگی را ببخش.

سپس با خوردن ارسنیک خود را کشت. هفده سال و نه ماه از عمر وی می‌گذشت. در گورستان فقرا به خاک سپرده شد.

اشعار او اینک در دو جلد کتاب مندرجند. اگر او به جای اینکه این اشعار را اصیل بخواند، آنها را تقلید خوانده بود، امکان داشت به عنوان یک شاعر شناخته شود؛ زیرا پاره‌ای از قطعات «اشعار راولی» با بیشتر اشعار اصیل برابری می‌کنند. وقتی با نام خود شعر می‌نوشت، می‌توانست ابیات هجوآمیزی بنویسد که تقریباً پوپ رقابت می‌کردند، مانند شعری به نام «متودیس»، یا – گزاینده‌تر از همه – هفده بیتی که در آن والپول به عنوان یک متملق بی‌احساس مورد حمله شدید قرار گرفته بود. هنگامی که دستنوشته‌های باقیمانده وی در ۱۷۷۷ منتشر شدند، تنظیم‌کننده اشعار والپول را متهم کرد که تا حدودی مسئول مرگ شاعر است. والپول به این عنوان از خود دفاع کرد که احساس تعهدی نمی‌کرده است تا به یک شاعر سرسخت کمک کند. بعضی از افراد خوش‌قلب مانند گولد اسمیت اصرار داشتند که این اشعار واقعیند؛ جانسن به رفیقش خندید، ولی گفت: «این عجیب‌ترین جوانی است که من از او اطلاع یافته‌ام. عجیب است که چگونه پسرک این چیزها را نوشته است.» شلی در شعر خود به نام آدونائیس مختصراً خاطره این جوان را تجدید کرد، و کیتس شعر خود به نام اندیمیون را به یاد وی نوشت.

چترتن از واقعیات خشونتبار بریستول و لندن از طریق افسانه‌های قرون وسطی و ارسنیک رهایی جست. ویلیام کوپر از لندن که جانسن آن را دوست داشت گریخت و به سادگی زندگی روستایی، ایمان مذهبی؛ و جنون ادواری روی آورد. پدر بزرگش از اتهام قتل نفس تبرئه شد و منصب قضا یافت؛ پدرش یک روحانی انگلیکان بود؛ مادرش هم از همان خانواده‌ای بود که جان دان را به وجود آورده بود. وقتی ویلیام شش ساله بود، مادرش درگذشت و خاطراتی دل‌تنگ‌کننده از نگرانی محبت‌آمیز خود برای فرزندش از خویش به جای گذارد؛ پنجاه و سه سال بعد، وقتی یکی از آموزادگان تصویری قدیمی از مادرش را نزد وی فرستاد، ویلیام در شعری پراحساس، خاطره تلاشهایی را تجدید کرد که اغلب مادرش به عمل می‌آورد تا بیم و هراسی را که شبهای دوران کودکیش را تیره و تار می‌ساختند برطرف کند.

او، که از دستانی چنان پر عطوفت خارج شده بود، در سن هفتسالگی به یک مدرسه شبانه روزی رفت، و در آنجا به صورت پادو کمرویی یک گردن کلفت زورگو، که از ارجاع هیچ‌کار خفتباری به او مضایقه نمی‌کرد، درآمد. به تورم چشم مبتلا شد، و سالها ناچار بود تحت نظر یک چشم‌پزشک قرار داشته باشد. در ۱۷۴۱، در سن دهسالگی، به مدرسه وستمینستر فرستاده شد. در هفدهسالگی یک دوران خدمت سه ساله را

به عنوان منشي در دفتر يك مشاور حقوقي در هوبرن آغاز كرد. در اين هنگام براي ماجراهاي عاشقانه رشد كافي يافته بود؛ چون دختر عمويش به نام ثيودورا كوپر همان نزديكيها زندگي مي كرد، اين دختر بت خوابهاي طلايي ويليام شد. در بيست و يك سالگي درميدل تمپل سكونا گزيد، و در بيست و سه سالگي اجازه و كالت يافت. او، كه از رشته حقوق بدش مي آمد و در برابر دادگاه احساس كمرويي و كمذلي مي كرد،



جورج رامني: ويليام كوپر. گالري ملي چهره ها، لندن

دچار حالت افسردگی خاطر شد، و وقتی پدر ثیودورا بر دخترش منع کرد که دیگر با پسر عمویش آمد و رفتی نداشته باشد، این افسردگی خاطر شدت یافت. کوپ دیگر هرگز او را ندید، هرگز او را از یاد نبرد، و هرگز ازدواج نکرد.

در ۱۷۶۳، او که ناچار شده بود در مجلس اعیان حضور یابد، از پای درآمد، مشاعرش مختل شد، و سعی کرد خود را بکشد. دوستانش او را به یک تیمارستان در سنت آلبنز فرستادند. پس از هجده ماه مرخص شد، و زندگی تقریباً انزو و اطلبانه‌ای در هانتینگدن در نزدیکی کیمبریج در پیش گرفت؛ می‌گفت اکنون «مایل نیست با هیچ کس جز خداوند و عیسی ارتباط و مراوده‌ای داشته باشد.» او معتقدات کالونی را جزء به جزء پذیرفت، و درباره رستگاری و عذاب جاودانی بسیار فکر کرد. بر اثر یک اتفاق میمون، با خانواده‌ای برخورد کرد که مذهبشان به جای ترس، آرامش و مهربانی با خود می‌آورد. این خانواده عبارت بود از مورلی انوین، که یک روحانی بود، همسرش مری، پسرش ویلیام، و دخترش سوزانا. کوپر پدر خانواده را به ادمز کشیش در داستان جوزف اندروز اثر فیلدینگ تشبیه می‌کرد. او در وجود خانم انوین، که هفت سال از او بزرگتر بود، مادر دومی یافت. خانم انوین و دخترش با ویلیام به عنوان پسر و برادر رفتار می‌کردند و از او مراقبت‌های ظریف و زنانه‌ای به عمل می‌آوردند که او را واداشت تقریباً، دوباره به زندگی علاقه‌مند شود. آنها از وی دعوت کردند نزد آنها زندگی کند. او این کار را کرد (۱۷۶۵) و در زندگی ساده آنها شفا یافت.

وقتی پدر خانواده بر اثر سقوط از اسب کشته شد، این سعادت یکباره به پایان رسید. بیوه او و دخترش، در حالی که کوپر را هم با خود می‌بردند، به اولنی در باگینگم شرف نقل مکان کردند تا نزدیک جان نیوتن، روحانی شهیر، باشند. این واعظ کوپر را وادار کرد که در عیادت از بیماران و نوشتن سرودهای مذهبی به او بپیوندد. یکی از این «سرودهای مذهبی اولنی» دارای ابیات مشهوری بود:

خداوند به طریقی مرموز حرکت می‌کند

تا عجایب خود را به حیطة عمل درآورد؛

او جای پای خود را بر دریا می‌گذارد،

و بر روی طوفان سوار می‌شود.

ولی موعظات نیوتن درباره آتش دوزخ، که «تنی چند از پیروانش را از حال تعادل خارج کرده بود، بیم و هراس مذهبی شاعر را به جای آنکه کاهش دهد، تشدید کرد. کوپر می‌گفت: «خداوند همیشه برای من رعب‌آور است، مگر هنگامی که او را می‌بینم که نیش خود را، با درآوردن آن در قالب عیسی مسیح، از دست داده است.» او به خانم انوین پیشنهاد ازدواج کرد، ولی حمله دیگری از جنون (۱۷۷۳) مانع ازدواج شد. پس از سه سال توجه محبت‌آمیز، بهبود یافت. در ۱۷۷۹ نیوتن از اولنی عزیمت کرد، و تقدس کوپر اعتدال بیشتری یافت.

۱۰-۱۱۰۱

زنان دیگری به مری انوین کمک کردند تا شاعر را با امور و مسایل اینجهانی در تماس نگاه دارند. لیدی اوستین، که بیوه ولی اهل دل بود، از خانه خود در لندن دست کشید، به اولنی آمد، با خانواده انوین رفت و آمد برقرار کرد، و به جایی شادی و نشاط آورد که در آن مدتها تمام حواس متوجه وقایع حزن‌آوری می‌شد که گاه گاه در زندگی روی می‌دادند. همین خانم بود که داستانی را برای کوپر تعریف کرد که شاعر آن را به صورت «سرگذشت سرگرم کننده جان گیلین» حاوی وقایعی مانند اسب سواری پرسروصدا و خلاف میل خودش درآورد. یکی از دوستان خانواده این شعر تفریحی را برای یکی از روزنامه‌ها فرستاد. یک

بازیگر، که جای گریک را در تئاتر درویری لین گرفته بود، در آنجا آن را خواند؛ این شعر نقل محافل لندن شد، و کوپر نخستین مزه شهرت را چشید. او هیچگاه خود را به عنوان یک شاعر، جدی تلقی نکرده بود. در این هنگام لیدی اوستین به او اصرار کرد آثار مایه‌داری بنویسد. ولی در باره چه موضوعی؟ لیدی اوستین گفت درباره هرچه که باشد؛ و در حالی که با دست نیمکت راحتی را نشان می‌داد، به کوپر مأموریت داد در توصیف آن شعر بسراید. کوپر از اینکه زنی دلفریب به او امر می‌کرد، خشنود شده بود؛ اثر خود به نام وظیفه را نوشت. این اثر، که در ۱۷۸۵ منتشر شد، در میان مردمی که از جنگ و سیاست و کشمکشهای زندگی شهری خسته شده بودند، با حسن قبول روبه رو شد. نوشتن یا خواندن شش «کتاب» درباره یک نیمکت راحتی وظیفه شاقی است، مگر اینکه انسان اخلاقیاتی شبیه به اخلاقیات کربیون «پسر» داشته باشد؛ کوپر به قدرکافی عاقل بود که این موضوع را تنها به عنوان یک نقطه شروع قرار دهد. او پس از اینکه نیمکت راحتی را به نقطه اوج یک تاریخچه فکاهی درباره صندلی قرار داد، آهسته وارد موضوع مورد علاقه خود شد، که می‌توان آن را در مشهورترین بیت شاعر به این شرح خلاصه کرد: «خداوند نقاط خارج از شهر، و بشر شهر را ساخت.» شاعر اذعان داشت که هنر و فصاحت در لندن بارور می‌شوند، و از رنلدز و چتم تمجید می‌کرد، و از علم، که «یک ذره (اتم) را انداز می‌گیری می‌کند و اینک همه دنیا را احاطه کرده است»، در شگفت بود؛ ولی او «ملکه شهرها» [لندن] را سرزنش می‌کرد که برای پاره‌ای سرقت‌های کوچک مجازات مرگ مقرر می‌کند، در حالی که عنوان و افتخار بر «مختلسین طلای ملت» ارزانی می‌دارد. می‌گفت:

آه، چقدر دلم می‌خواهد در بیابانی وسیع، مسکنی

و سایه‌ای با وسعت بیپایان داشته باشم.

که در آنجا خبر ظلم و فریب،

و جنگ‌های ناموفق یا موفق

دیگر اصلاً به من نرسد، گوشم درد گرفته،

و روحم رنجور شده، از خبری که هر روز

درباره بدیها و ستم‌هایی که دنیا از آن پر است، به من می‌رسد،

زنان دیگری به مری انوین کمک کردند تا شاعر را با امور و مسایل اینجهانی در تماس نگاه دارند. لیدی اوستین، که بیوه ولی اهل دل بود، از خانه خود در لندن دست کشید، به اولنی آمد، با خانواده انوین رفت و آمد برقرار کرد، و به جایی شادی و نشاط آورد که در آن مدتها تمام حواس متوجه وقایع حزن‌آوری می‌شد که گاه گاه در زندگی روی می‌دادند. همین خانم بود که داستانی را برای کوپر تعریف کرد که شاعر آن را به صورت «سرگذشت سرگرم کننده جان گیلپین» حاوی وقایعی مانند اسب سواری پرسروصدا و خلاف میل خودش درآورد. یکی از دوستان خانواده این شعر تفریحی را برای یکی از روزنامه‌ها فرستاد. یک بازیگر، که جای گریک را در تئاتر درویری لین گرفته بود، در آنجا آن را خواند؛ این شعر نقل محافل لندن شد، و کوپر نخستین مزه شهرت را چشید. او هیچگاه خود را به عنوان یک شاعر، جدی تلقی نکرده بود. در این هنگام لیدی اوستین به او اصرار کرد آثار مایه‌داری بنویسد. ولی در باره چه موضوعی؟ لیدی اوستین گفت درباره هرچه که باشد؛ و در حالی که با دست نیمکت راحتی را نشان می‌داد، به کوپر مأموریت داد در توصیف آن شعر بسراید. کوپر از اینکه زنی دلفریب به او امر می‌کرد، خشنود شده بود؛ اثر خود به نام وظیفه را نوشت. این اثر، که در ۱۷۸۵ منتشر شد، در میان مردمی که از جنگ و سیاست و کشمکشهای زندگی شهری خسته شده بودند، با حسن قبول روبه رو شد. نوشتن یا خواندن شش «کتاب» درباره یک نیمکت راحتی وظیفه شاقی است، مگر اینکه انسان اخلاقیاتی شبیه به اخلاقیات کربیون «پسر» داشته باشد؛

كوپر به قدركافي عاقل بود كه اين موضوع را تنها به عنوان يك نقطه شروع قرار دهد. او پس از اينكه نيكت راحتی را به نقطه اوج يك تاريخچه فكاكي درباره صندلي قرار داد، آهسته وارد موضوع مورد علاقه خود شد، كه مي توان آن را در مشهورترين بيت شاعر به اين شرح خلاصه كرد: «خداوند نقاط خارج از شهر، و بشر شهر را ساخت.» شاعر اذعان داشت كه هنر و فصاحت در لندن بارور مي شوند، او از رنلدز و چتم تمجيد مي كرد، و از علم، كه «يك ذره (اتم) را اندازه گيري مي كند و اينك همه دنيا را احاطه كرده است»، در شگفت بود؛ ولي او «ملكه شهرها» [لندن] را سرزنش مي كرد كه براي پاره اي سرقتهاي كوچك مجازات مرگ مقرر مي كند، در حالي كه عنوان و افتخار بر «مختلسين طلاي ملت» ارزاني مي دارد. مي گفت:

آه، چقدر دلم مي خواهد در بياباني وسيع، مسكني

و سايه اي با وسعت بيپايان داشته باشم.

كه در آنجا خبر ظلم و فريب،

و جنگهاي ناموفق يا موفق

ديگر اصلاً به من نرسد، گوشم درد گرفته،

و روحم رنجور شده، از خبري كه هر روز

درباره بديها و ستمهايي كه دنيا از آن پر است، به من مي رسد،

او از تجارت برده سخت ناراحت بود، نداي او از نخستين نداهايي در انگلستان بود كه محكوم مي كرد كسي را كه:

همنوع خود را به خاطر پوست بدنش،

كه هم رنگ پوست خودش نيست، گناهكار مي داند؛

و چون قدرت ظلم كردن دارد...

او را به عنوان شكار قانوني خود محكوم مي دارد.

پس بشر چيست؟ کدام انسان كه اين را مي بيند

و احساسات انساني دارد

از فكر اينكه خود او نيز بشر است، شرمسار و سرافكننده نمي شود؛

با اين وصف، چنين به مطلب خود پايان داد: «انگلستان، با همه معايب، تو را دوست دارم.»

او احساس مي كرد كه اگر انگلستان به سوي مذهب و زندگي روستايي باز گردد، همه اين عيوب كاهش مي يابند. «من چون گوزن تير خورده اي بودم كه از گله خارج شده باشد» - يعني او لندن را، كه در آن «فواحش با آرنج خود ما را به كناري مي زنند»، ترك گفته و در ايمان و طبيعت تشفي يافته بود. به نقاط روستايي بياييد! رودخانه اوز را ببينيد كه «آهسته از جلگه مسطح، راه پريچ و خم خود را طي مي كند.»

احشام آرام، کلبه دهقانی و خانواده سالم و نیرومند آن، و برج کلیسای دهکده را، که حاکی از اندوه و امید است، ببینید؛ صدای شرشر آبشارها و چهچه بامدادان پرندگان را بشنوید. در نقاط روستایی، هر فصل از خود شادی خاصی دارد؛ بارانهای بهاره نعمتی است، و برف زمستانی تمیز است. راه رفتن در برف و سپس جمع شدن گرد آتش شامگاهان چقدر مطبوع است!

کوپر پس از وظیفه کمتر چیز با ارزشی نوشت. در ۱۷۸۶ او به وستن اندروود، که در آن نزدیکی بود، نقل مکان کرد. در آنجا شش ماه دیگر به جنون مبتلا بود. در ۱۷۹۲ خانم انوین به حمله فلج دچار شد و مدت سه سال به صورت يك فرد علیل و عاجز به زندگی ادامه داد. کوپر همان طور از او پرستاری کرد که خانم انوین از او پرستاری کرده بود؛ و در ماه آخر عمر او، کوپر این ابیات را تحت عنوان «تقدیم به مری انوین» نوشت:

جعد زلفان نقره فامت، که زمانی خرمایی و روشن بودند،

در نظر من هنوز از اشعه زرین آفتاب مشرق زمین

زیباتر است،

مری عزیزم!

در ۱۷۹۴، که فشار ناشی از نگرانی و کار ناموفقیت آمیزش در ترجمه آثار هومر او را مغلوب کرده بود، بار دیگر کارش به جنون کشید، و سعی کرد خود را از میان ببرد. از این وضع بهبود یافت، و يك مقرری دولتی به مبلغ ۳۰۰ لیره او را از فشار مالی رهایی بخشید. ولی در ۱۷ دسامبر ۱۷۹۶ مری انوین درگذشت، و کوپر کاملاً احساس گمگشتگی و پریشانخاطری می کرد.

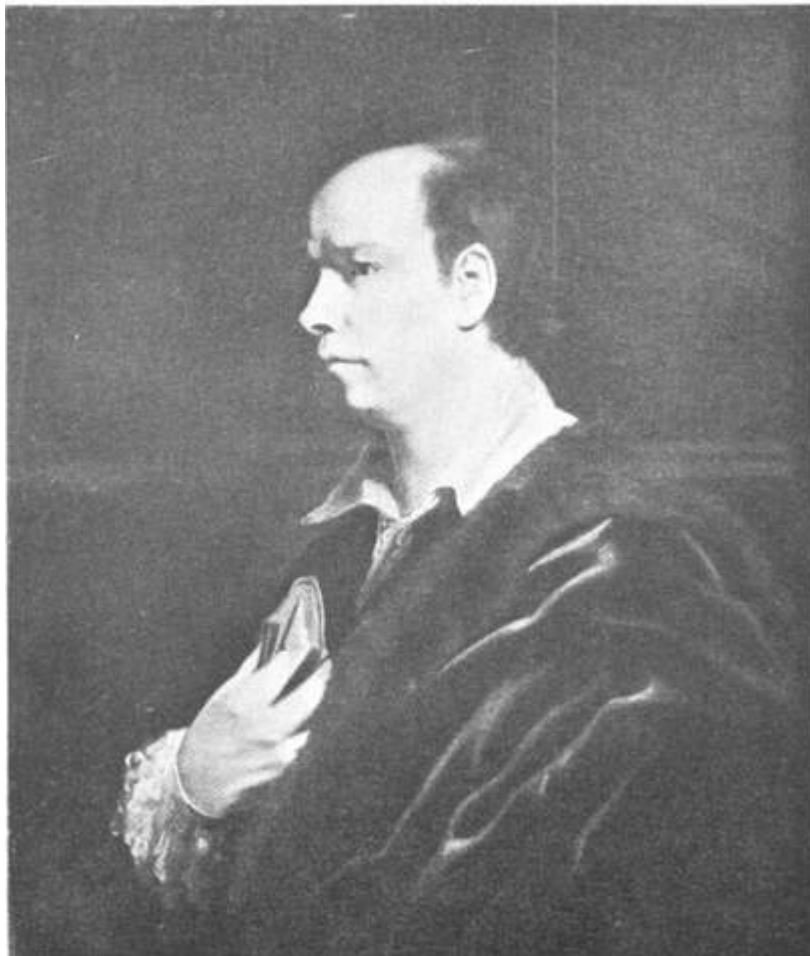
او دوست تازه ای در وجود خواهر ثیودورا به نام لیدی هریت کوپر هسکت یافته بود. روزهای آخر عمر وی آکنده از هراسهای مذهبی بودند. او در ۲۵ آوریل ۱۸۰۰ در سن شصت و هشت سالگی درگذشت.

کوپر در ادبیات به نهضت رمانتیک، و در زمینه مذهب به نهضت انجیلی تعلق داشت. در زمینه شعر، به سلطنت پوپ پایان داد و، زمینه را برای وردزورث آماده ساخت؛ او نوعی طبیعی بودن فرم و صمیمیت احساس را وارد شعر کرد که جلو دوبندیهای تصنعی را، که عصر طلایی ادبیات در انگلستان رواج داده بود، گرفت. اعتقادات مذهبی از لحاظ اینکه تصویری از خدایی انتقامجو و دوزخی ناخوشایند مجسم می داشتند، برای او در حکم مصیبتی بودند. با این وصف، امکان دارد که همین معتقدات مذهبی، به اضافه غرایز مادری، بوده باشند که آن زنان مهربان را واداشتند از این «گوزن تیرخورده» در طول تمام اندوهها و تیره روزیهایش توجه کنند.

VII – آلیور گولدسمیت

«پال بیچاره» نیز ماجراهای غم انگیزی داشت، ولی این ماجراها بر اثر معتقدات مذهبی سادیستی تشدید نشدند، بلکه با پیروزیهایی در زمینه نثر و نظم و صحنه نمایش، کاهش یافتند. پدرش کمک کشیش کم منزلتی وابسته به کلیسای انگلیکان در دهکده ای در ایرلند بود که با افزودن کشاورزی به الاهیات، سالی ۴۰ لیره در آمد داشت. وقتی آلیور دو سال داشت (۱۷۳۰)، کمک کشیش به سمت کشیشی کیلکنی وست منصوب شد، و این خانواده به خانه ای واقع در کنار يك جاده اصلی در نزدیکی لیسوی نقل مکان کرد – بعداً وقتی گولدسمیت دهکده متروک را نوشت، همین لیسوی را در نظر داشت، که به او برن تغییر نام پیدا کرد.

آلیور به يك سلسله مدارس ابتدایی رفت؛ و از همه خاطرات خود آنچه را که بهتر از همه به یادداشت، يك افسر تداركات ارتش بود که معلم شده بود و هیچگاه نمی‌توانست جنگهایی را که در آنها شرکت کرده بود فراموش کند؛ ولي، در عین حال، قصه‌های جالبی درباره‌ی اجنه، پریان، و ارواح تعریف می‌کرد. در سن نهسالگی نزدیک بود آلیور از آبله بمیرد، و این بیماری به یکی از نازیباترین چهره‌هایی که به صاحب يك روح دوستداشتنی داده شده بود، لطمه بیشتری وارد کرد. در پانزدهسالگی به عنوان يك دانشجوی کارگر وارد ترینیتی کالج در دویلن شد، لباس مشخصی می‌پوشید، کارهای پادویی انجام می‌داد، و از دست يك معلم جابر عذاب می‌کشید. به كورك گریخت، و در صدد بود وسیله‌ای برای رفتن به امریکا بیابد؛ ولي برادر بزرگش، هنری، خود را به او رسانید و وی را با حيله به دانشکده بازگرداند. آلیور در زمینه آثار کلاسیك خوب پیشرفت می‌کرد، ولي در زمینه علوم هیچ‌چیز فرانمی‌گرفت. مع‌هذا توانست



استودیو رنلدز: گالری ملی چهره‌ها، آلیور گلدسمیث. لندن

دانشنامه دوره لیسانس را بگیرد.

برای انتصاب به يك شغل كوچك روحانی تقاضای کار کرد، ولي با پوشیدن شلوار سرخ‌رنگ اسقف را به حیرت آورد. وقتی تقاضایش رد شد، معلمی پیشه کرد، با شاگردان خود به نزاع پرداخت، و بار دیگر راه كورك و امریکا را در پیش گرفت. یکی از عموهایش دخالت کرد و ۵۰ لیره به او قرض داد تا به لندن برود. آلیور همه این پول را در يك قمارخانه باخت. خویشاوندانش از این بی‌خاصیتی و بی‌کفایتی او دچار یأس شدند، ولي مجنوب بشاشت، فلوت‌نوازی، و آوازهای او بودند. پولی جمع‌آوری شد تا خرج تحصیل او را در رشته پزشکی در دانشگاه ادنبرگ و سپس درلیدن تأمین کند. او پیشرفتی کرد، ولي بدون گرفتن دانشنامه، از تحصیل دست کشید. در پاریس (به طوری که خودش می‌گوید) در سر دروس روتل در رشته

شیمی حضور یافت. سپس سر فرصت شروع به پیاده‌روی در فرانسه، آلمان، سوئیس، و شمال ایتالیا کرد (۱۷۵۵)؛ در مجالس رفص روستایی فلوت خود را می‌نواخت، گاه گاه غذایی به دست می‌آورد، و دم در صومعه‌ها صدقه می‌گرفت در ژانویه ۱۷۵۶ به انگلستان بازگشت.

در لندن به طبابت پرداخت، نمونه‌های چاپی سمیوئل ریچاردسن را غلطگیری کرد، در یک مدرسه در ساری به تدریس مشغول شد، و سپس در لندن به عنوان یک نویسنده مزدور استقرار یافت؛ کارهای پراکنده ادبی می‌کرد برای مجلات مطلب می‌نوشت. وی ظرف چهار هفته اثری تحت عنوان زندگی ولتر نوشت. در ۱۷۵۹ او دادزلی را واداشت که اثر کم عمقش را تحت عنوان پژوهشی درباره وضع یادگیری اشخاص مبادی آداب در اروپا منتشر کند. اظهار نظرهایی که در این اثر درباره مدیران تئاتر شده بود، رنجشی پایدار در گریک ایجاد کردند. در این نوشته استدلال شده بود که دورانهای ادبیات خلاق منجر به این می‌شوند که دورانهای انتقاد به دنبال داشته باشند، و این انتقادات قواعدی از نحوه عمل آفرینندگان آثار ادبی استنتاج می‌کنند و منجر به این می‌شوند که سبک و نیروی تخیل شاعران جدید را در تنگنا قرار دهند. گولدسمیت عقیده داشت که اروپا در سال ۱۷۵۹ در چنین وضعی بود.

یک سال بعد، وی تعدادی «نامه‌های چینی» برای نشریه پابلیک لجر، که نیوبری آن را منتشر می‌کرد، نوشت. این نامه‌ها در ۱۷۶۲ تحت عنوان تبعه دنیا منتشر شد. طرح قضیه به هیچ وجه تازگی نداشت و عبارت بود از تجسم یک مسافر شرقی که با احساس سرگرمی و دهشت، شیوه‌های اروپاییان را گزارش می‌کند. به این ترتیب، لینچی آلتانگی در نامه‌هایی که برای یکی از دوستانش در کشور خود می‌نویسد، اروپا را به یک جولانگاه بی‌نظم و ترتیب حرص، جاه‌طلبی، و توطئه توصیف می‌کند. گولدسمیت این کتاب را بینام منتشر کرد، ولی اهالی خیابان فلیت (مرکز تجمع روزنامه‌ها) سبک او را از روی سادگی زبان، توصیفات سرزنده، و لحن دوستداشتنی آن شناختند. اینک که شهرت خود را احساس می‌کرد، به محله بهتری (منزل شماره ۶ «و این آفیس کورت») نقل مکان کرد. او، که در «نامه‌های چینی» از جانسن تعریف

کرده بود، به خود جرأت داد که این فرهنگ‌نویس را (که خانه‌اش آن طرف خیابان بود) به شام دعوت کند. جانسن دعوت او را پذیرفت، و دوستی طولانی آنها آغاز شد (۳۱ مه ۱۷۶۱).

در یکی از روزهای اکتبر ۱۷۶۲، جانسن پیامی فوری از گولدسمیت دریافت داشت که در آن از وی کمک خواسته بود. او مبلغ یک گینی فرستاد، خودش کمی بعد به آنجا رفت و متوجه شد که گولدسمیت به خاطر تعلل در پرداخت اجاره خانه خود در شرف دستگیر شدن است. او از دوستش پرسید آیا چیز با ارزشی که بشود گرو گذاشت یا فروخت ندارد؟ گولدسمیت دستنوشته‌ای به او داد که نامش کشیش ویکفیلد بود. جانسن (بنا به گفتن خودش) از خانم صاحبخانه خواست که صبر کند، داستان گولدسمیت را نزد جان نیوبری کتابفروش برد، آن را به مبلغ ۶۰ لیره فروخت، و پول را نزد گولدسمیت برد؛ وی اجاره خانه را پرداخت و با یک بطری شراب جشن گرفت. کتابفروش این دستنوشته را چهار سال نگاه داشت.

در دسامبر ۱۷۶۴ گولدسمیت نخستین شعر مهم خود را برای انتشار فرستاد که مسافر، یا چشم‌اندازی از اجتماع نام داشت. او سرگردانیهای خود را در اروپا از نو پی گرفت، معایب و محاسن هر سرزمین را توصیف کرد، و متذکر شد که هر کشور خود را بهتر از دیگران می‌داند. او به قدرت انگلستان (که بتازگی در «جنگ هفتساله» پیروز شده بود) افتخار می‌کرد، و اعضای پارلمان را چنین توصیف کرد:

غرور در حرکاتشان، مبارزه جویی در چشمانشان،

من سروران نوع بشر را می‌بینم که عبور می‌کنند؛

ولي در عين حال هشدار داد كه حرص و طمع، حكومت انگلستان را لكه‌دار مي‌كند، عمل خودخواهانه محصور كردن مزارع باعث فقر طبقه دهقانان مي‌شود و نيرومندترين فرزندان انگلستان را به امريكا مي‌رانند. او دست‌نوشته شعر را به جانسن نشان داده بود، و جانسن هم نه خط (بيشتر در اواخر كتاب) در ناچيز شمردن نفوذ سياست در سعادت فرد، و تحسین از خوشيهاي خانوادگي به آن افزود.

موفقيت اين شعر همه را غير از جانسن به حيرت آورد. جانسن با اعلام اينكه «از زمان پوپ تاكنون شعري به زيبايي اين نبوده است» به موفقيت اثر گولدسميث كمك كرد. البته اين اظهار نظر جانسن در حكم دست كم گرفتن گري بود. ناشر سود قابل توجهي از طريق تجديد چاپ مكرر به دست آورد، ولي به نويسنده تنها ۲۰ گيني داد. سميث به اطقاي بهتري واقع در تمپل نقل مكان كرد. البسه تازه‌اي با شلوار صورتی، ردای سرخ، كلاهگيس و عصا خريد و، با اين وقار، حرفه پزشكي را از سرگرفت؛ اين آزمایش با کاميابي توأم نبود و موفقيت كشيش ويكفيلد وي را به ادبيات بازگردانيد.

كتابفروشي كه دست‌نوشته را از جانسن خريده بود احساس مي‌كرد كه شهرت تازه گولدسميث باعث توفيق اين رمان خواهد شد. اين داستان با چاپ محدود در ۲۷ مارس ۱۷۶۶ انتشار

يافت، و همه نسخ آن ظرف دوماه، و چاپ بعدي طی سه ماه، به فروش رسيدند؛ ولي تا سال ۱۷۷۴ فروش آن سرمايه‌اي را كه ناشر در اين راه به كار انداخته بود مستهلك نكرد. در همان سالها، يعني ۱۷۷۰، هررد اين داستان را به گونه توصيه كرد، و گونه هم آن را «يكي از بهترين رمانهايي كه تاكنون نوشته شده است» شمرد. والتر سكات هم با او همعقیده بود. واشینگتن اروینگ در حيرت بود كه چگونه مردي مجرد، كه از كودكي بيخانمان بوده است، مي‌توانست «دوستداشتني‌ترين تصوير را از فضيلت خانوادگي و همه علايق تاهل» ترسيم كند. شايد محروميت گولدسميث از زندگي خانوادگي باعث شد كه وي خانواده را كمال مطلوب بداند، و تجرد خلاف ميل خودش بود كه وي را به كمال مطلوبجويي در زنان جوان برانگيخت، و ماجراهاي پنهاني عشقي وي بود كه او را به تجليل از عفت زنان به عنوان چيزي ارزشمندتر از زندگي واداشت. خاطرات آميخته به علاقه وي از پدر و برادرش مطالب و مصالح لازم را براي ترسيم تصوير دكتر پريمرز در اختيارش گذاشت. بنا به گفته گولدسميث، اين دكتر به عنوان «يك كشيش، يك دامدار، و پدر يك خانواده... بارزترين سه خصيصه جهان را در خود گرد مي‌آورد.» سرگردانيهاي خود وي بار ديگر در وجود جورج، فرزند دكتر پريمرز، متجلي شدند. اين پسر هم مانند گولدسميث، پس از مسافرتهاي خود، سرانجام نويسنده‌اي مزدور در لندن شده بود. اين داستان باور نكردني و دلپريب است.

وجوه حاصل از فروش مسافر كشيش ويكفيلد بزودي خرج شدند، زيرا پول در دست گولدسميث چون آب در آبکش بود، و وي هميشه به حساب آينده خرج مي‌كرد. او هميشه با رشك به شهرت و ثروتي كه مي‌توانست از نوشتن يك نمايشنامه موفق نصيبش شود مي‌نگريست. قلم خود را درباره موضوعي مشكل در ميان زندگي متعارف مردم به كار انداخت و نتيجه آن را مرد خوشخو نام گذارد و آن را به گريك ارائه داد. گريك كوشش كرد اظهارات موهني را كه گولدسميث درباره وي كرده بود فراموش كند و قبول كرد كه اين نمايشنامه را روي صحنه بياورد. ولي اين نمايشنامه كمديهاي احساساتي را مورد استهزا قرار مي‌داد، و حال آنكه اين گونه آثار براي گريك پولساز بودند. گريك پيشنهاده كرد كه تغييراتي در آن داده شود، گولدسميث پذيرفت؛ گريك ۴۰ ليره به نويسنده پيش پرداخت كرد، ولي آنقدر اين دست و آن دست كرد كه گولدسميث دست‌نوشته را به رقيب گريك به نام جورج كالمن، كه مدير تئاتر كاونت گاردن بود، داد. بازيگران كالمن اين نمايشنامه را كم ارزش شمردند. جانسن همه پشتيباني خود را از آن به عمل آورد، در جلسات تمرين شركت كرد، و پيشگفتار آن را نوشت. برنامه افتتاحيه اين نمايشنامه در ۲۹ ژانويه ۱۷۶۸ اجرا شد، مدت ده شب ادامه يافت، و سپس به عنوان اينكه موفقيتي متوسط داشته است، آن را از روي صحنه برداشتند. حتي باوجود اين، اين نمايشنامه براي نويسنده ۵۰۰ ليره در آمد خالص داشت.

گولدسميث، كه به مدت يك سال وضعش رو به راه بود، برخلاف اندرز جانسن، به يك

آپارتمان زیبا واقع در بريكورت نقل مکان کرد و آن را چنان مجهز ساخت که برای تأمین هزینه‌های آن ناچار شد باز به صورت نویسنده مزدور کار کند. در این هنگام وی متون تاریخی مردمپسندی دربارهٔ روم، یونان، و انگلستان، و اثری به نام تاریخ طبیعت ذی روح منتشر کرد. همهٔ این آثار از نظر فصل و پژوهشگری بیمایه، ولی از لحاظ برازندگی نثر غنی بودند. وقتی کسی از وی سؤال کرد چرا چنین کتابهایی می‌نویسد، وی پاسخ داد که این کتابها به وی امکان می‌دهند که شکمش را سیر کند، و حال آنکه شعر به او گرسنگی می‌دهد. با این وصف، در ۲۶ مه ۱۷۷۰ او شاهکار خود را به نام دهکدهٔ متروک منتشر کرد و برای آن ۱۰۰ گینی دریافت داشت، که در آن هنگام بهایی نسبتاً خوب برای شعری بود که تنها هفده صفحه بود. ظرف سه ماه، چهار چاپ آن به فروش رفت.

موضوع این شعر ترك مناطق روستایی توسط کشاورزانی بود که اراضی خود را بر اثر محصور شدن زمینها از دست داده بودند. توصیف او حاکی است:

اوبرن دلپذیر، زیباترین دهکدهٔ جلگه؛

که در آن سلامت و وفور خاطر دهقان زحمتکش را شاد می‌کرد؛

در این شعر کلیهٔ اوصاف مطبوعی که مخلوق تصورات شهری گولدسمیث بودند به رفاه و سعادت دهقانان، که (به عقیدهٔ وی) قبل از محصور کردن اراضی وجود داشت، نسبت داده شده بودند. او مناظر روستایی، گل‌های گوناگون «کلبهٔ محفوظ، مزرعهٔ کشت شده»، بازیها و رقصهای دهکده، «دوشیزهٔ خجالتی»، جوانی که در صورتش جوش دیده می‌شود، و خانواده‌های سعادتمندی را که در آنها تقدس و فضیلت حکمفرمایی می‌کرد توصیف نمود. بار دیگر پدر خود را در کیلکنی‌وست دید که به حرفهٔ کشیش مشغول است:

او مردی بود که نزد همهٔ مردم منطقه عزیز بود

و با سالی چهل لیبره ثروتمند به حساب می‌آمد.

این مبلغ برای پدرش کافی بود که به اشخاص بی سر و سامان غذا دهد، مسرفان را نجات بخشد، به سربازان از پای درآمده جا و مسکن دهد، از بیماران دیدن کند، و به آنها که در حال نزع بودند تسلا بخشد.

در کلیسا، با لطفی محجوبانه و عاری از تظاهر،

سیمایش آن مکان مقدس را تزیین می‌کرد.

حقیقت از لبان او با قدرتی مضاعف حکمفرمایی می‌کرد،

و احمقانی که به قصد مسخره کردن می‌آمدند، می‌ماندند که دعا بخوانند.

معلمی که دوران کودکی شاعر را تحت انضباط درآورده بود در خاطرات وی به صورت معلمی «به نظر سختگیر» تبدیل شده بود.

با این وصف، او مهربان بود، و اگر هم در چیزی سختگیر بود،

تقصیر آن به گردن علاقه‌ای بود که وی نسبت به یاد دادن داشت.

کشیش در زمینهٔ استدلال نیز به مهارت او معترف بود،

زیرا او حتی پس از شکست هم، باز می‌توانست استدلال کند؛

کشیش با کلمات رسای عالمانه و صدای رعدآمیز

روستاییان خیره شده‌ای را که اطفافش جمع بودند به حیرت می‌آورد.

باز هم آنها خیره می‌شدند، و باز هم بر این شگفتی افزوده می‌شد

که چگونه يك سر كوچك می‌تواند حاوي آن دانسته‌ها باشد.

گولدسمیث عقیده داشت که این بهشت بر اثر محصور کردن اراضی از دست رفته بود. مزارع دهقانان به چراگاه تبدیل می‌شدند و خانواده‌های دهقانی به شهرها یا مستعمرات می‌گریختند، و سرچشمه فضیلت صادقانه روستایی رو به خشکی می‌رفت.

زمین وضع بدی دارد و طعمه بدهیهای شتابزده است،

در آنجا ثروت انباشته می‌شود و افراد رو به انحطاط می‌گذارند.

گولدسمیث، که بهترین شعر آن نسل را نوشته بود، در این هنگام به نمایش نویسی روی آورد. در ۱۷۷۱ او يك كمدي تازه به کالمن عرضه داشت، به نام زنی که تمکین می‌کند تا تسخیر کند. کالمن هم مانند گریک این دست و آن دست کرد تا جانسن دخالت کند و فرمان دهد که مدیر تئاتر این نمایشنامه را روی صحنه بیاورد. گریک، که آشتی کرده بود، پیشگفتار آن را نوشت. پس از عذابهایی که نزدیک بود روحیه نویسنده را در هم بشکنند، این اثر روی صحنه آمد (۱۵ مارس ۱۷۷۳). جانسن، رنلذ، و دیگر دوستان در برنامه افتتاحیه آن شرکت کردند و در کف زدن از همه پیشی گرفتند. در خلال همین احوال، خود گولدسمیث دریاغ عمومی سنت جیمز می‌گشت تا اینکه يك نفر او را پیدا کرد و به او اطمینان داد که نمایشنامه با موفقیت بزرگی روبه‌رو شده است. این برنامه به مدتی طولانی اجرا شد؛ شبهایی که درآمدش به خود گولدسمیث می‌رسید باعث شدند وي يك سال در رفاه زندگی کند.

در این هنگام وي خود را در میان نویسندگان آن روز انگلستان به مقامي که تنها از مقام جانسن پایینتر بود – و حتی به شهرت خارجی – رسانده بود. او در «باشگاه» از شخصیت‌های درجه اول بود و اغلب به خود جرأت می‌داد با جانسن اختلاف نظر داشته باشد. وقتی صحبت از قصه‌های حیوانات به میان آمد، او متذکر شد که وادار کردن ماهیها به اینکه مانند ماهیها حرف بزنند خصوصاً مشکل است؛ و به جانسن گفت: «این کار آنطور که ظاهراً شما فکر می‌کنید آسان نیست، زیرا اگر شما می‌توانستید ماهیهای کوچک را وادار به صحبت کنید، همه آنها مانند نهنگ صحبت می‌کردند.» گاهی خرس بزرگ (جانسن) بیرحمانه به روی او پنجه می‌انداخت، ولی با این وصف او را دوست داشت، و با وجود رشکی که گولدسمیث بر تسلط جانسن در محاوره می‌برد، این علاقه متقابل بود. او هیچ گاه دانش خود را تحت نظم و قاعده

در نیآورده بود و نمی‌توانست باسانی یا بموقع از آن بهره‌برداري کند. گریک می‌گفت او «مانند يك فرشته چیز می‌نوشت، ولی مانند پال بیچاره صحبت می‌کرد.» بازول گرایشی به كوچك شمردن گولدسمیث نشان می‌داد، ولی بسیاری از معاصران – رنلذ، برك، ویلکس، و پرسی- این کار را غیر عادلانه می‌خواندند و به آن اعتراض می‌کردند. مشاهده می‌شد که گولدسمیث اغلب در اجتماعاتی که جانسن در آنها حضور نداشت خوب صحبت می‌کرد.

لهجه، طرز رفتار، و قیافه ظاهري گولدسمیث به زیان او بودند. او هیچ گاه لهجه ایرلندی خود را از دست نداد، به لباس پوشیدن خود خیلی بیتوجه بود، و گاهی زر و زیور رنگارنگ ناجور به خود می‌آویخت. به موفقیت‌های خود غرور بود، و به برتری جانسن برخود به عنوان يك نویسنده اعتراف نمی‌کرد. قدش ۱۶۵

سانتیمتر بود، و از قد و هیکل جانسن شدیداً اظهار دلخوری می‌کرد. طینت خوش از صورت غیر جذابش می‌درخشید. تک چهره‌ای که رنلدز از او کشید وی را به نحو کمال مطلوب نشان نمی‌داد؛ لبانش کلفت، موهایش از قسمت جلو سر در حال عقب‌نشینی، و بینی به سمت جلو پیش آمده بود، و چشمانش مضطرب به نظر می‌رسیدند. کاریکاتورسازانی مانند هنری بانبری دهان او را گشاد، و بینیش را درازتر از حد معمول نشان می‌دادند؛ نشریه «لندن پکت» او را همچون اورانگوتان توصیف می‌کرد؛ صدها داستان درباره اشتباهات وی در گفتار و کردار و عشق پنهانش نسبت به مری هورنک زیبا در شهر جریان داشتند.

دوستانش می‌دانستند که معایب وی سطحیند و روحیه‌ای حاکی از حسن نیت، محبت، و سخاوتمندی تقریباً خانه خراب کنی را در زیر خود پوشانده‌اند. حتی بازول او را چنین توصیف کرد: «سخی‌القلب‌ترین مردی که وجود دارد؛ و حالا که مقدار زیادی طلا از کم‌دی خود به دست آورده است، همه مستمندان از آن استفاده می‌کنند.» وقتی او دیگر پول نداشت، قرض می‌گرفت تا نیاز مستمندانی را که به او مراجعه می‌کردند برآورد. از گریک (که ۴۰ لیره‌اش را پس نداده بود) تقاضا کرد ۶۰ لیره به او قرض دهد و قول داد که نمایشنامه دیگری برایش بنویسد؛ گریک این پول را فرستاد. گولدسمیث به هنگام مرگش ۲۰۰۰ لیره بدهکار بود. جانسن می‌پرسید: «آیا هرگز شاعری قبل از وی بوده که تا این حد مورد اعتماد باشد؟»

در ۱۷۷۴، هنگامی که عازم یکی از چند باشگاهی بود که در آنها عضویت داشت، گرفتار تب شد. اصرار داشت خودش برای خود دارو تجویز کند، و اتدرز بوکلارک را فراموش کرد که گفته بود او تنها باید برای دشمنان خویش دارو تجویز کند؛ گولدسمیث یکی از داروهای ساخته شده را مصرف کرد، و حالش بدتر شد. پزشکی را احضار کردند، ولی برای نجات دادن بیمار خیلی دیر بود. او در ۴ آوریل در حالی که فقط چهل و پنج سال از عمرش می‌گذشت، از دنیا رفت. گروهی از عزاداران اطراف جنازه‌اش جمع شدند. اینها مردان و زنان ساده‌ای بودند که تقریباً با کمک‌های وی امرار معاش کرده بودند. جسدش در گورستان کلیسای تمپل به

ا خاک سپرده شد، ولی دوستانش اصرار داشتند که مجسمه‌ای از او در وست‌مینستر ابی برپا شود. تولکنز مجسمه‌ای از او تراشید، و جانسن مطلب سنگ قبرش را نوشت. بهتر بود همان ابیات خودش، که در مرد خوشخو آمده بود، برای این منظور به کار می‌رفت. او گفته بود: «زندگی، به عظیمترین و بهترین وجه خود، طفلی گستاخ بیش نیست که باید او را به نحوی راضی و ریشخند کرد تا به خواب رود، و در آن هنگام همه ناراحتیها به پایان می‌رسند.»

فصل سی و سوم

سمیوئل جانسن

۱۷۸۴-۱۷۰۹

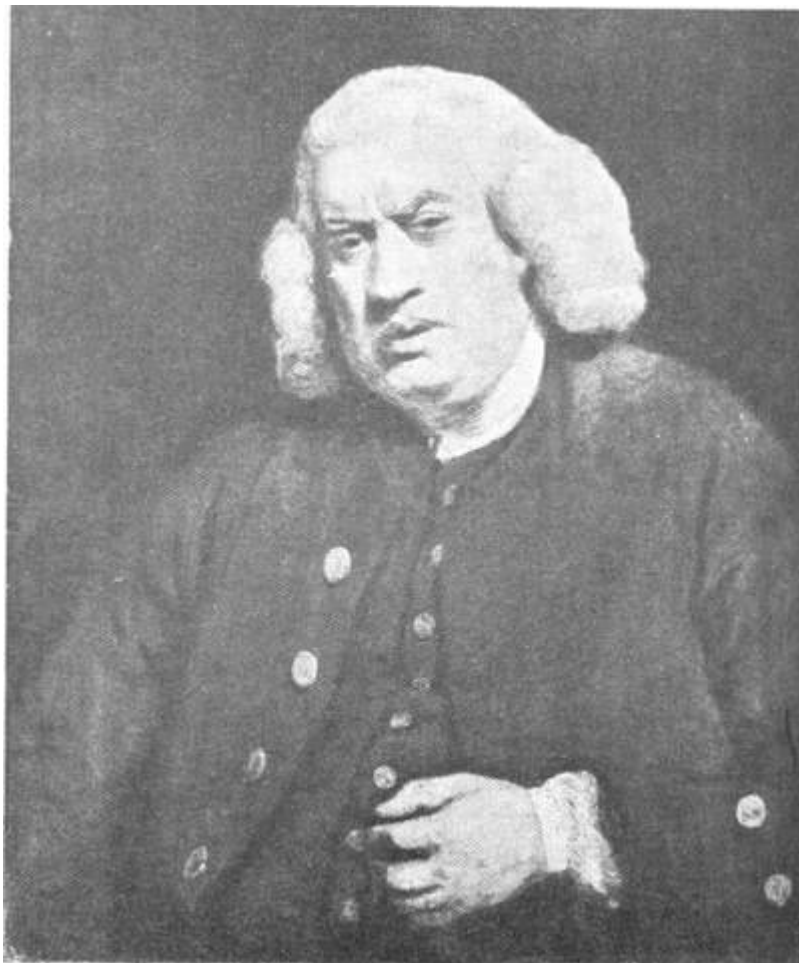
I – سالهای ادبار: ۱۷۰۹-۱۷۴۶

جانسن منحصر به فرد و در عین حال نمونه‌ای از کل بود؛ با همه انگلیسیهای عصر خود فرق داشت، با این وصف خلاصه‌ای بود از کیفیات روحی و جسمی مردم انگلستان؛ در همه زمینه‌های ادبی (غیر از

تدوین فرهنگ لغات) معاصرانش بر وی پیشی داشتند؛ با این وصف، مدت يك نسل بر آنها تسلط داشت و بدون اینکه چیزی جز صدای خود را بلند کند، بر آنها سلطنت می‌کرد.

خوب است مختصراً ضرباتی را که وی را کوفتند و به شکل عجیب خود در آوردند مورد توجه قرار دهیم. او نخستین فرزند مایکل جانسن کتابفروش، چاپخانه‌دار، و نوشت‌افزار فروش در لیچفیلد واقع در ۱۹۰ کیلومتری لندن بود. مادرش، که به نام سرا فورده دنیا آمد، از دودمانی نسبتاً محترم بود. او در سی و هفت سالگی، به سال ۱۷۰۶؛ با مایکل که پنجاه‌ساله بود ازدواج کرد.

سمیوئل طفلی رنجور، و به هنگام ولادت چنان ضعیف بود که فوراً غسل تعمید داده شد تا مبادا نامگذاری نشده از دنیا برود و برابر قوانین الاهیات برای همیشه در برزخ جایی داده شود. طولی نکشید که علایم خنازیر در او ظاهر شدند. وقتی سه‌ماهه شد، مادرش که دومین پسرش را باردار بود، او را به سفر طولانی لندن برد تا ملکه «آن» او را برای رهایی از بیماری لمس کند. (شایع بود که پادشاه یا ملکه مریض خنازیری را لمس کنند، بیمار بهبود می‌یابد.) ملکه منتهای کوشش خود را کرد، ولی این بیماری به بهای يك چشم و يك گوش جانسن تمام شد، و با عذابهای دیگر دست به دست هم دادند و صورتش را مسخ کردند. با این وصف، او از نظر عضلات و استخوانبندی نیرومند شد، و قدرت جسمانی و درشتی اندامش پشتیبان آن استبدادی بود که، برابر شکایت گولدسمیث، نظام آزاده ادبیات را به يك نظام استبدادی تبدیل کرد. سمیوئل معتقد بود که از پدر خود آن «مالیخولیای شومی را به ارث



سر جاشوا رنلنز: دکتر سمیوئل جانسن

بردهام که مرا در سراسر عمرم دیوانه کرده، یا دست کم معقول و متین نساخته است.» شاید، مانند آنچه درباره کوپر صادق بود، مالیخولیای او پایهای مذهبی و جسمانی داشت. مادر جانسن از پیروان سرسخت کالون بود و عقیده داشت که لعن جاودانی دایماً در کمین است. سمیوئل تا روز مرگش از بیم دوزخ در رنج بود.

او از پدر خود سیاست محافظهکارانه، تمایلات جکوبایتی، و علاقه‌ای شدید به کتاب را کسب کرد. در مغازه پدرش با حرارت بسیار کتاب می‌خواند، و بعدها به بازول گفت: «در سن هجدهسالگی سطح اطلاعاتم تقریباً به اندازه امروز بود.» پس از قدری تحصیلات ابتدایی، به دبیرستان لیچفیلد رفت که مدیرش «چنان خشن و بیرحم بود که هرکس تحت تعلیم وی قرار گرفته بود، پسرش را به آن مدرسه نمی‌فرستاد؛» ولی وقتی در سالهای بعد از او سؤال شد که چگونه چنین خوب به زبان لاتینی تسلط یافته است، او جواب داد: «معلم خوب شلاق می‌زد. بدون آن، آقا، من کاری انجام نمی‌دادم.» وی در سالهای کهولت از اینکه چوب معلم از مد افتاده است، اظهار تألم می‌کرد و می‌گفت: «اینک در مدارس بزرگ ما کمتر از گذشته چوب و فلک به کار برده می‌شود، و در عوض هم در آنها کمتر چیز یاد گرفته می‌شود، و نتیجتاً آنچه را که اطفال از یک گوش می‌شنوند، از گوش دیگر به در می‌کنند.»

در ۱۷۲۸ والدینش وسایلی فراهم کردند که او را به دانشگاه آکسفورد بفرستند. در آنجا باولع تمام آثار کلاسیک لاتینی و یونانی را مطالعه می‌کرد و با نافرمانی خود معلمان خویش را عذاب می‌داد. در دسامبر ۱۷۲۹ باعجله به لیچفیلد بازگشت – شاید علت آن ته کشیدن کیسه والدینش بود، و شاید هم مالیخولیای وی چنان به مرز جنون نزدیک شده بود که او به معالجه احتیاج داشت. در بیرمنگام تحت معالجه قرار گرفت و سپس به جای بازگشت به آکسفورد، در مغازه به کمک پدرش پرداخت. هنگامی که پدرش درگذشت (دسامبر ۱۷۳۱) سمیوئل به مدرسه‌ای واقع در مارکت بازورث رفت تا به عنوان کمک معلم کار کند؛ ولی کمی بعد از این کار خسته شد و به بیرمنگام رفت، پیش یک کتابفروش سکنا گزید، و با ترجمه کتابی در باره حبشه ۵ گینی به دست آورد. این کتاب از جمله منابع دوردستی بود که در اثرش به نام راسلاس مورد استفاده قرار گرفتند. در ۱۷۳۴ به لیچفیلد بازگشت. در آنجا مادر و برادرش کتابفروشی را اداره می‌کردند. در ۹ ژوئیه ۱۷۳۵، که هنوز دو ماه مانده بود بیست و شش ساله شود، با الیزابت پورتر، یک بیوه چهل و هشت ساله که سه بچه و ۷۰۰ لیره پول داشت، ازدواج کرد. با پول همسرش یک مدرسه شبانروزی در ادیال، که در آن نزدیکی بود، بازکرد. دیوید گریک، پسر بچه‌ای اهل لیچفیلد، از شاگردانش بود؛ ولی تعداد شاگردان او آنقدر نبود که وی را با تدریس سازگار کند. ذوق نویسندگی در درونش در غلیان بود. او نمایشنامه‌ای به نام ایرنه نوشت و برای ادوارد کیو، سردبیر نشریه جنتلمنز مگزین، پیام فرستاد که چگونه می‌توان در کیفیت آن نشریه بهبود ایجاد کرد. در دوم مارس ۱۷۳۷ با دیوید گریک و یک اسب به لندن رفت تا

تراژدی خود را به فروش رساند و در دنیای بیرحم جایی برای خود بازکند.

قیافه ظاهری او به زیانش بود. لاغر و بلند بود، و استخوانبندی درشتی داشت که او را به صورت مجموعه‌ای از زوایا درآورده بود. بیماری خنازیر صورتش را لک و پیس کرده بود، و تکانهای تشنج‌آمیز مرتباً آن را در حرکت نگاه می‌داشتند؛ بدنش دچار تکانهای هراس‌آور می‌شد، و صحبتش با حرکات عجیب بدن همراه بود. یکی از کتابفروشان که وی برای کار به او مراجعه کرد، به او گفت «یک کوله پشتی بیابد و باربری کند.» ظاهراً وی از ناحیه کیو تا حدودی مورد تشویق قرار گرفت، زیرا به لیچفیلد بازگشت و همسرش را به لندن آورد.

او عاری از زیرکی نبود. وقتی کیو در مطبوعات مورد حمله قرار گرفت، جانسن شعری در دفاع از وی نوشت و آن را برای او فرستاد؛ کیو آن را منتشر کرد، به او مأموریت‌های ادبی داد، و به اتفاق دادزلی شعر لندن اثر جانسن را در مه ۱۷۳۸ منتشر کرد و برای این اثر ۱۰ گینی به جانسن پرداخت. این شعر تقلید آشکاری از «سومین ساتیر» یوونالیس بود، و بنابراین جنبه‌های قابل تأسف شهری را مورد تأکید قرار می‌داد که نویسنده کمی بعد به دوست داشتن آن عادت کرد؛ این شعر همچنین حاوی حمله‌ای به دولت

رابرت والپول بود. جانسن بعدها والپول را به عنوان «بهترین وزیري که این کشور تاکنون داشته است» توصیف کرد. شعر جانسن تاحدودی حاکی از حملهٔ خشمگینانهٔ یک جوان روستایی بود که پس از یک سال توقف در لندن، هنوز به تهیهٔ غذای فردای خود اطمینان نداشت؛ به این ترتیب بود که وی این بیت مشهور را نوشت: «ارزش بکندي خود را نشان مي‌دهد، فقر آن را مي‌فشارد.»

جانسن در آن دوران تلاش و مبارزه قلم خود را متوجه هر موضوعی که پیش می‌آمد می‌کرد. او اثری به نام زندگی اشخاص برجسته در ۱۷۴۰، و مقالات گوناگونی برای جنتلمنز مگزین، از جمله گزارشهایی تخیلی دربارهٔ مذاکرات پارلمنت، نوشت. چون گزارش دادن مذاکرات هنوز ممنوع بود، کیو به این راه چاره متوسل شد که مجلهٔ او تنها مذاکرات «سنای ماگنا لیلیوتیا» را منتشر می‌کند. در ۱۷۴۱ جانسن این وظیفه را به عهده گرفت. او از روی اطلاعات کلی دربارهٔ مسیر مباحث پارلمنت، نطقهایی تهیه کرد و آنها را به شخصیتهایی نسبت می‌داد که نمایانهای اسامی در هم ریختهٔ مجادله کنندگان اصلی در مجلس عوام بودند. این مذاکرات چنان کیفیت حقیقت نمایانه‌ای داشتند که بسیاری از خوانندگان آنها را گزارشهای عین واقع می‌پنداشتند، و جانسن ناچار بود به سمالت (که مشغول نوشتن تاریخ انگلستان بود) هشدار دهد که به آنها به عنوان گزارشهای مبتنی بر حقایق اتکا نکند. یک بار که جانسن تمجیدی از نطقی شنید که به چتم نسبت داده می‌شد، اظهار داشت: «من این نطق را در یک اطاق زیر شیروانی در خیابان اکستر نوشتم.» وقتی یک نفر بیغرضی گزارشهایش را ستود، او اعتراف کرد: «من ظواهر را نسبتاً خوب حفظ می‌کردم، ولی توجه داشتم که بهترین جنبه‌های آن نصیب سگهای

ویگ نشود.»

برای کارش چه دستمزدی به او پرداخته می‌شد؟ او یک بارکیو را «مأمور پرداختی بسیار ممسک» خواند، ولی اغلب با محبت از وی یاد می‌کرد. بین ۲ اوت ۱۷۳۸ و ۲۱ آوریل ۱۷۳۹، کیو ۴۹ لیره به او پرداخت؛ و در ۱۷۴۴ ارزش جانسن سالی ۵۰ لیره - «بدون شک بیش از آنچه که حوایج زندگی ایجاب می‌کند» - برآورد شد. ولی سنت بر این بوده است که جانسن طوری توصیف شود که در آن سالها در فقر شدید به سر می‌برده است. بازول معتقد بود که «جانسن و سویج گاهی چنان در نهایت فقر بودند که نمی‌توانستند پولی برای مسکن خود بپردازند، و بنابراین تمام شب را در خیابانها به سر می‌بردند؛» و مکولی عقیده داشت آن ماههای بیپولی جانسن را به شلختگی در لباس و «شکمپرستی حریصانه» عادت داد.

ریچارد سویج مدعی بود (بدون اینکه ادعایش مجاب کننده باشد) که فرزند یک ارل است ولی وقتی جانسن در ۱۷۳۷ با او آشنا شد، آدم بیمصرفی شده بود. آنها از این رو در خیابانها می‌گشتند که میخانه‌ها را بیش از اطاقهای خود دوست داشتند. بازول «با همهٔ احترام و ظرافت ممکن» نقل می‌کند که:

طرز رفتار جانسن پس از اینکه وی به لندن آمد و با سویج و دیگران حشرونشر پیدا کرد، از یک جهت، مانند زمانی که جوانتر بود، آن طور شدت خوددار و عقیف نبود. همه می‌دانستند که تمایلات عشقی وی به نحوی غیر عادی نیرومند و توأم با بی‌احتیاطی بودند. او به بسیاری از دوستانش اعتراف کرد که زنان شهر را به میخانه‌ها می‌برده و به سرگذشت آنها گوش می‌داده است. به طور خلاصه نباید پنهان داشت که جانسن، مانند بسیاری از مردان خوب و پرهیزگار دیگر [آیا منظور بازول خودش بود؟]... عاری از تمایلاتی نبود که پیوسته «علیه قانون ذهن او می‌جنگیدند». و او در مبارزات خود علیه این تمایلات گاهی مغلوب می‌شد.

سویج در ژوئیه ۱۷۳۹ از لندن خارج شد و در ۱۷۴۳ در یکی از زندانهای مخصوص بدهکاران درگذشت. یک سال بعد جانسن اثری تحت عنوان زندگی ریچارد سویج منتشر کرد که هنری فیلدینگ آن را چنین توصیف کرد: «قطعه‌ای که در نوع خود از عادلانه‌ترین و بهترین قطعاتی است که من تاکنون دیده‌ام.» این قطعه مبشر زندگی شاعران بود و بعداً قسمتی از آن شد. این اثر بدون نام انتشار یافت، ولی

محافل ادبی لندن کشف کردند که جانسن نویسنده آن بوده است. کتابفروشان بتدریج به این فکر افتادند که جانسن کسی است که می‌تواند یک فرهنگ زبان انگلیسی تدوین کند.

II – فرهنگ زبان: ۱۷۴۶-۱۷۵۵

هیوم در سال ۱۷۴۱ نوشته بود: «ما برای زبان خود فرهنگی نداریم، و بسختی می‌توان گفت که دستور زبان نسبتاً خوبی داریم.» او در اشتباه بود، زیرا نثنیل بیلی در ۱۷۲۱ یک فرهنگ اشتقاقی انگلیسی جامع منتشر کرده بود، و این فرهنگ نیز اسلافی داشت که تا حدی کیفیات فرهنگ لغات را داشتند. ظاهراً پیشنهاد یک فرهنگ جدید توسط رابرت دادزلی در حضور جانسن به عمل آمد و جانسن گفت: «فکر می‌کنم من نتوانم این کار را به عهده بگیرم.» ولی وقتی کتابفروشان دیگر به دادزلی پیوستند تا اگر جانسن این کار را بر عهده بگیرد، مبلغ ۱۵۷۵ لیره به او پیشنهاد کنند، وی در تاریخ ۱۸ ژوئن ۱۷۴۶ قراردادی امضا کرد.

او پس از اینکه مدت زیادی در این زمینه به فکر و تعمق پرداخت و موضوع را خوب بررسی کرد، طرح یک فرهنگ زبان انگلیسی را در سی‌وچهار صفحه تنظیم کرد و به چاپ رسانید. این طرح را برای چند نفر، از جمله لرد چسترفیلد که در آن موقع وزیر کشور بود، فرستاد و مقداری هم تمجید امیدوارانه درباره علو مقام این ارل در زبان انگلیسی و رشته‌های دیگر همراه آن کرد. چسترفیلد از او دعوت کرد سری به وی بزنند. جانسن این کار را کرد. مبلغ ۱۰ لیره به او داد و قدری از او تشویق به عمل آورد. بعداً جانسن دوباره به سراغ او رفت؛ مدت یک ساعت معطلش کردند، با خشم از آنجا رفت، و از فکر تقدیم اثر خود به چستر فیلد دست کشید.

او سر فرصت و بدون شتاب به کار خود پرداخت، و سپس پشتکار بیشتری به خرج داد، زیرا حق‌الزحمه‌اش به اقساط در اختیارش قرار داده می‌شد. وقتی او به کلمه لکسیکو گرافر رسید، آن را که «نویسنده فرهنگهای لغات، یک زحمتکش بی‌آزار» تعریف کرد. ... او امیدوار بود ظرف سه سال این کار را به پایان برساند؛ ولی نه سال طول داد. در ۱۷۴۹ به میدان گاف در نزدیکی خیابان فلیت نقل مکان کرد. پنج یا شش منشی استخدام کرد، دستمزد آنها را خودش پرداخت، و آنها را در یک اتاق در طبقه سوم به کار واداشت. وی آثار نویسندگان شناخته شده انگلیسی طی یک قرن (۱۵۵۸ تا ۱۶۶۰) - از جلوس الیزابت اول تا به سلطنت رسیدن چارلز دوم - را خواند. عقیده داشت که زبان انگلیسی در آن مدت به عالیترین مدارج خود رسیده بود، و در صدد برآمد نحوه بیان دوران الیزابت - جیمز اول را معیار تعیین استفاده صحیح کلمات قرار دهد. وی زیر هر جمله‌ای را که در نظر داشت به عنوان نشاندهنده مورد استعمال یک کلمه نقل کند خط می‌کشید، و در حاشیه، نخستین حرف کلمه‌ای را که باید تعریف آن نوشته شود یادداشت می‌کرد. دستیارانش دستور داشتند هر جمله علامتگذاری شده را روی یک تکه کاغذ جداگانه استنساخ کنند، و این تکه کاغذ را به ترتیب حروف الفبا در محل خود در فرهنگ بیلی، که به عنوان نقطه شروع و راهنما به کار می‌رفت، قرار دهند.

ظرف این نه سال، او بدفعات کار تعریف لغات را تعطیل کرد. گاهی نوشتن یک شعر را از تعریف آسانتر می‌یافت. در ۹ ژانویه ۱۷۴۹ یک شعر در دوازده صفحه منتشر کرد که بیهودگی امیال انسانی نام داشت. این شعر مانند شعر دیگرش، لندن، که یک دهه پیش از آن منتشر کرده بود، از لحاظ فرم، تقلیدی از آثار یونانیس بود، ولی با نیرویی صحبت می‌کرد که خاص خودش بود. او هنوز از فقر خود و بی‌اعتنایی چستر فیلد بشدت ناراحت بود:

در آنجا، بدبیهایی که زندگی یا دانشپژوه را مورد حمله قرار می‌دهند، به چشم می‌خورند - رنج، رشک، فقر، ولینعمت، و زندان.

پیروزیهای جنگجویان چقدر بیهوده است! کارل دوازدهم پادشاه سوئد را در نظر بگیرید:

او نامی را که دنیا از آن رنگ رخ می‌بخت از خود باقی گذارد،

برای اشاره کردن به نکته‌ای اخلاقی، یا زینت داستانی شدن.

وقتی که ما بیهودگی، فریبه‌ها، و دردهای سن کهولت را می‌بینیم، در آن صورت دعا کردن برای طول عمر چقدر احمقانه است: ذهن در داستانهای تکراری سرگردان، و بخت با وقایع هر روز متزلزل می‌شود، اطفال برای يك ميراث نقشه می‌کشند و از تأخیر مرگ متالم می‌شوند، در حالی که «بیماریهای بیشمار بر مفاصل حملهور می‌شوند، زندگی را در محاصره می‌گیرند، و بر این محاصره مهلك فشار وارد می‌آورند.» تنها يك راه گریز از امیدهای بیهوده و انحطاط مسلم وجود دارد: دعا، و ایمان به خداوندی بخشاینده و پاداش دهنده.

با این وصف، این شخص بدبین لحظات خوشی نیز داشت. در ۶ فوریه ۱۷۴۹ گریک نمایش ایرنه را روی صحنه آورد. برای جانسن این موضوع واقعه مهمی بود. او خود را شستشو داد، شکم خود را در جلیقه‌ای ارغوانی که میله‌دوزی شده بود پیچید، با کلاهی که به همان ترتیب زینت داده شده بود. به خود جلوه‌ای داد، و به تماشای دوستش که نقش محمد دوم را در برابر خانم سیر (در نقش ایرنه) ایفا می‌کرد پرداخت. این تراژدی نه شب ادامه یافت و ۲۰۰ لیره برای جانسن درآمد داشت؛ این نمایش هیچ‌وقت دیگر تکرار نشد، ولی دادزلی ۱۰۰ لیره دیگر به عنوان حق امتیاز آن به جانسن پرداخت. در این وقت وی به قدر کافی مشهور و ثروتمند بود که باشگاهی تأسیس کند. این باشگاهی نبود که پانزده سال بعد به نام «باشگاه» دایر شد، بلکه «باشگاه آیوی لین» نام داشت. نام این باشگاه از روی خیابانی گرفته شده بود که میخانه کینگز هد در آن قرار داشت. در این میخانه، جانسن، هاکینز، و هفت نفر دیگر عصر سه‌شنبه‌ها گرد هم می‌آمدند تا بیفتک بخورند و تعصب رد و بدل کنند. جانسن می‌گفت: «من پیوسته به آنجا روی می‌آوردم.»

از ۲۱ مارس ۱۷۵۰ تا ۱۴ مارس ۱۷۵۲، هر سه‌شنبه و جمعه، جانسن مقاله کوچکی که توسط کیو تحت عنوان رمبلر منتشر می‌شد می‌نوشت و برای آن هفته‌ای ۴ گینی دریافت می‌کرد. از

این مقالات کمتر از پانصد نسخه به فروش می‌رفت، و کیو بابت آنها متضرر می‌شد؛ ولی وقتی اینها به صورت يك کتاب درآمدند، تا پیش از مرگ جانسن، دوازده بار تجدید چاپ شدند. آیا ما باید اعتراض کنیم که تنها شماره‌های ۱۷۰ و ۱۷۱ را جالب یافتیم، شماره‌هایی که در آنها جانسن فاحشه‌ای را وادار کرد تا به يك نکته اخلاقی اشاره کند و به داستان خود زینت بخشد؟ منتقدان شکایت داشتند که سبك و لغات این مقالات بیش از حد مطول و به شیوه لاتینی است؛ ولی بازول، در فواصل گناهانش، در توصیه‌ها و اندرزهای جانسن به تدین آرامش خاطر می‌یافت.

جانسن در آن سالها تحت فشار خاصی قرار داشت، زیرا تعریف کلمات مغزش را خسته کرده بود و روحیه‌اش بر اثر بدتر شدن وضع همسرش پریشان شده بود. «نتی» (الیزابت) دردهای پیری و تنهایی را با مشروب و تریاک تسکین می‌بخشید. او اغلب جانسن را به بستر خود راه نمی‌داد. جانسن هم هر وقت بیرون شام می‌خورد، بندرت او را با خود می‌برد. دکتر تیلر، که هر دو آنها را از نزدیک می‌شناخت، گفت الیزابت «بلای زندگی جانسن» بود، به نحوی نفرتبار می‌خواری می‌کرد و از هر جهت قابل تحقیر بود، و جانسن اغلب از وضع خود با چنین همسری شکایت داشت. «مرگ الیزابت» (۲۸ مارس ۱۷۵۲) باعث شد جانسن معایب او را فراموش کند. او بعد از مرگ همسرش چنان شیفتگی نسبت به وی یافت که باعث تفریح دوستانش می‌شد. جانسن محاسن همسرش را مورد تجلیل قرار می‌داد، از تنهایی خود متالم بود، و اظهار امیدواری می‌کرد که همسرش نزد مسیح از او شفاعت کند. بازول در خاطرات خود نوشت: «او به من گفت که معمولاً ساعت چهار بعد از ظهر از خانه بیرون می‌رفت، و بندرت تا ساعت دو صبح به خانه

باز می‌گشت. ... پاتوق او اغلب میخانه‌های مایتر در خیابان فلیت بود، که دوست داشت تا دیر وقت در آنجا بنشیند.»

تنها بودن برای او وحشت‌آور بود. به این ترتیب جانسن پس از مرگ همسرش، آنا ویلیامز را، که یک شاعره اهل ویلز بود و در شرف نابینایی قرار داشت، در ۱۷۵۲ به خانه خود در میدان گاف برد. به منظور معالجه وی یک عمل جراحی صورت گرفت که بدون توفیق بود، و او کاملاً کور شد. بجز در فواصل کوتاه، تا زمان مرگ خود (۱۷۸۳) نزد جانسن ماند، بر خانه و آشپزخانه نظارت می‌کرد، گوشت سرخ شده را با چاقو می‌پزد، و با انگشتان خود پی می‌برد که فنجانهایی چای پر شده‌اند یا نه. جانسن برای بر آوردن نیازهای خصوصیت‌ر خود، یک مستخدمه سیاهپوست گرفت که فرانسویس باربر نام داشت و بیست و نه سال نزد وی ماند. جانسن او را به مدرسه فرستاد، تلاش کرد که او را به آموختن لاتینی و یونانی وادار کند، و برایش ارثیه قابل توجهی باقی گذاشت. جانسن برای تکمیل این بساط از یک پزشک زهوار در رفته به نام رابرت لوت دعوت کرد که با وی زندگی کند (۱۷۶۰). این سه نفر با هم خانواده ستیز مجویی را تشکیل دادند، ولی جانسن از مصاحبت و حضور آنان شاکر بود.

در ژانویه ۱۷۵۵ او صفحات آخر فرهنگ را نزد صاحب چاپخانه فرستاد، و این شخص از اینکه تماسش با چنین کار و چنین مردی تقریباً به پایان رسیده است، شکر خدا را به جای آورد. خبر نزدیک شدن انتشار فرهنگ زبان انگلیسی به چستر فیلد، که امید داشت این اثر به وی تقدیم شود، رسید. او سعی کرد با نوشتن دو مقاله تحسین‌آمیز از اثر مورد انتظار در یکی از مجلات، و تمجید از جانسن به عنوان کسی که وی با کمال میل حاضر است که او را به عنوان واضع موارد صحیح استعمال زبان انگلیسی بپذیرد، جبران کوتاهی گذشته را بکند. نویسنده مغرور در ۷ فوریه ۱۷۵۵ نامه‌ای به ارل فرستاد که کار لایل آن را «تندباد مشهور سرنوشت، حاکی از اینکه دیگر آقا بالاسر لازم نیست» توصیف کرد. جانسن در این نامه نوشت:

سرور من،

اخیراً از صاحب نشریه «ورلد» اطلاع یافته‌ام دو مقاله‌ای که در آنها «فرهنگ» من به مردم توصیه شده است، توسط آن عالیجناب نوشته شده‌اند. داشتن این امتیاز افتخاری است، و من که به عنایات بزرگان زیاد عادت ندارم، درست نمی‌دانم این افتخار را چگونه دریافت کنم؛ یا با چه عباراتی وصول آن را اعلام دارم.

...

سرور من، اینک هفت سال از زمانی که من در اطاق بیرونی شما به انتظار بودم یا از در منزلتان رانده شدم گذشته است. طی این مدت من کار خود را با مشکلاتی که شکایت از آنها بیهوده است دنبال کرده‌ام و سرانجام آن را به آستانه انتشار رسانده‌ام. بدون اینکه یک عمل مساعدت‌آمیز، یک کلمه تشویق‌آمیز، یا یک لبخند عنایت‌آمیز دیده باشم. من انتظار چنین رفتاری نداشتم، زیرا هیچ‌گاه در حمایت و ولینعمت و آقا بالاسری نبوده‌ام. ...

سرور من، آیا یک ولینعمت کسی نیست که با بیعلاقگی به مردی که در آب به خاطر حیات خود تلاش می‌کند می‌نگرد، و وقتی آن مرد خود را به خشکی رساند، با کمک خود جلو دست و پایش را می‌گیرد؟ توجهی که شما با مسرت به تلاشهایی من کرده‌اید، اگر زودتر بود، از روی لطف می‌بود، ولی آن قدر به تأخیر انداخته شده‌است که من نسبت به آن بیتفاوت شده‌ام و نمی‌توانم از آن لذتی ببرم – آن قدر به تعویق افتاده است که من تنها هستم و نمی‌توانم دیگری را در آن شریک کنم، آن قدر دیر شده که من دیگر معروف شده‌ام و به آن نیازی ندارم. امیدوارم عدم اعتراف به الطافی که از آنها سودی عاید نشده، یا عدم تمایل به اینکه مردم آنچه را که خداوند به من امکان داده خودم بتهنایی انجام دهم مرهون عنایات یک ولینعمت بد بدانند، حاکی از خشونت طبعی بسیار بدبینانه نباشد.

من که تا این مرحله کار خود را با احساس منتی چنین ناچیز نسبت به حامیان دانش ادامه داده‌ام، چنانچه از این هم کمتر امکان داشته باشد و بتوانم با منت کمتری آن را به پایان برسانم، احساس یأس نخواهم کرد؛ زیرا اینک مدتهاست از آن رؤیای امید که زمانی در آن با احساس شعفی چنان زیاد به خود غره بودم، بیدار شده‌ام،

سرور من

خاضعترین و مطیعترین خدمتگزار آن عالیجناب،

اس. جانسن

تنها اظهار نظری که چستر فیلد درباره این نامه کرد این بود که «خیلی خوب نوشته شده است.» و واقعاً

را مشکل و ثقیل می‌کردند عاری است. نویسنده نامه می‌بایستی عمیقاً آن را احساس، و درباره آن تعمق کرده باشد، زیرا بیست و شش سال بعد، آن را از حفظ برای بازول خواند. این نامه تا پس از مرگ جانسن منتشر نشد. ظاهراً احساس دلخوری وی عملش را در محکوم کردن نامه‌هایی به پسرش اثر چستر فیلد کم اثر کرد. جانسن درباره این «نامه‌ها» گفت که «آنها اخلاقیات یک فاحشه و طرز رفتار یک معلم رقص را می‌آموزند.»

جانسن در اوایل ۱۷۵۵ به آکسفورد رفت، و علت آن هم تا حدودی امکان مراجعه به کتابخانه‌های آنجا، و همچنین این پیشنهاد به دوستش تامس وارتن بود که اگر نویسنده فرهنگ زبان انگلیسی بتواند یک عنوان درجه دانشگاهی به اسم خود بیفزاید، به جلب انظار عمومی نسبت به آن فرهنگ کمک خواهد شد. وارتن ترتیب این کار را داد و در ماه مارس جانسن درجه افتخاری فوق‌لیسانس در رشته ادبیات را دریافت داشت. به این ترتیب، سرانجام فرهنگ زبان انگلیسی در دو جلد به قطع بسیار بزرگ و تقریباً با ۲۳۰۰ صفحه به بهای ۴٫۵ لیره منتشر شد. جانسن در پایان مقدمه فرهنگ اعلام داشت:

«فرهنگ زبان انگلیسی» با کمک ناچیزی از جانب دانشمندان، و بدون هیچ‌گونه حمایتی از ناحیه بزرگان، نه در گمنامی پرآسایش بازنشستگی یا در پناه خلوتگاه فرهنگستان، بلکه در میان ناراحتی و پریشان‌حواسی، به هنگام بیماری و اندوه، نوشته شد؛ و توجه به این نکته که اگر زبان ما در این فرهنگ به طور کامل نشان داده نشده است، و من فقط در تلاشی ناکامیاب شده‌ام که هیچ قدرت انسانی تاکنون آن را تکمیل نکرده است، ممکن است مانع پیروزی انتقادهای مغرضانه شود. ... من کار خود را آن قدر از نظر زمان طولانی کرده‌ام که بیشتر کسانی که مایل بودم آنها را راضی کنم، به گور رفته‌اند؛ و موفقیت و شکست صداهایی توخالی هستند؛ بنابراین، من توجه به اینها را با آرامشی خونسردانه کنار می‌گذارم، زیرا بیمی از انتقاد یا امیدی به تمجید ندارم.

از منتقدان نمی‌شد انتظار داشت درک کنند که فرهنگ جانسن شاخص حد اعلا و مرز اعلا و مرز ادبیات انگلستان در قرن هجدهم بود. همانطور که دایرةالمعارف دیدرو و د/الامبر نقطه اوج و نقطه عطف در ادبیات فرانسه به شمار می‌رفت. نقایص اتفاقی کار جانسن مورد مسخره بسیار قرار گرفت. در میان چهل هزار واژه ثبت شده، کلمات عجیبی وجود داشتند مانند gentilitious و sygilase (که وبستر در فرهنگ خود با احترام آنها را حفظ کرده است). تعاریفی حاکی از احساس خشم و تنفر در آن دیده می‌شوند، مانند تعریف pension: «یک مقرری که بلاعوض به کسی داده می‌شود. مفهوم آن به طور کلی در انگلستان دستمزدی است که به یک مزدور دولت به خاطر خیانت به وطنش داده می‌شود.» یا کلمه excise (مالیات بر محصولات داخلی) که به عنوان «یک مالیات منفور بر کالاها» تعریف شده است. همچنین گریزهای مغرضانه شخصی در آن نیز وجود داشتند، مانند تعریف کلمه oats [جو سیاه]: «غله‌ای که در انگلستان عموماً به اسب داده می‌شود، ولی در اسکاتلند غذای مردم است» - که البته کاملاً درست بود.

بازول از جانسن پرسید آیا civilization (تمدن) يك كلمه است؟ جانسن جواب داد: نه، ولي civility (مدنيت) يك كلمه است. بسياري از اشتقاقهاي لغوي جانسن اينك مردودند؛ او با لاتيني آشنايي زياد، و با يوناني آشنايي كمترى داشت، ولي بازبانهاي جديد به طور ناقص آشنا بود؛ بصراحت اعتراف داشت كه ريشه‌يابي نقطه ضعف او بود. او pastern [قسمتي از پاي اسب] را «زانوي اسب» تعريف كرد؛ وقتي خانمي از او پرسيد چطور شد كه چنين اشتباهي كرد، او گفت: «خانم، جهل، جهل صرف.» در اثري چنين عظيم، كه هر صفحه‌اش جا براي بيش از ده اشتباه مي‌گذارد، او نمي‌توانست از لغزش در امان باشد.

كار جانسن در خارج از کشور مورد قدرشناسي قرار گرفت. فرهنگستان فرانسه نسخه‌اي از فرهنگ لغات خود را براي او فرستاد و فرهنگستان كروسكا در فلورانس لغتنامه خود را براي ايش ارسال داشت. فرهنگ جانسن به قدر كافي فروش رفت تا كتابفروشان را راضي كند. اين كتابفروشان به جانسن پول دادند تا نسخه خلاصه‌شده‌اي از آن درست كند. نوع بزرگتر تا هنگامي كه در سال ۱۸۲۸ نوئه وبستر فرهنگ ديگري جايگزين آن كرد، مرجع متداول باقي ماند. اين فرهنگ، جانسن را در رأس نويسندگان انگليسي عصر خود قرار داد، و او عملاً بر ادبيات انگلستان، بجز در مورد اشرافزادگاني مانند هوريس والپول، يك قدرت استبدادي يافت. دوران سلطنت «خان بزرگ ادبيات» آغاز شد.

III – محفل مسحور

امكان داشت جانسن به علت بدهكاري دستيگر شود. او جوهي را كه بابت فرهنگ پرداخت شدند، به همان سرعتي كه دريافت داشته بود، خرج كرده بود. در ۱۶ مارس ۱۷۵۶ او به سميونل ريچاردين نوشت: «آقا، من ناچارم از شما تقاضاي كمك كنم. من اينك به خاطر ۵ ليره و ۱۸ شيلنگ بدهي تحت بازداشت هستم. ... اگر شما لطف كنيد و اين مبلغ را بفرستيد، من با احساس حقشناسي آن را تأديه خواهم كرد و همه تعهدات قبلي را نيز به آن خواهم افزود.» ريچاردين ۶ گيني فرستاد. در اين هنگام وي با نوشتن مقاله براي مجلات، نوشتن خطابه براي روحانياني كه قدرت بيان خوبي نداشتند (از اقرار هر خطابه ۲ گيني)، دريافت وجه اشتراك قبلي براي متني كه از آثار شكسپير وعده چاپش را داده بود، و نوشتن مقالات هفتگي براي نشرية يونيورسل كرونكل (از ۱۵ آوريل ۱۷۵۸ تا ۵ آوريل ۱۷۶۰) به اسم «بيكاره» مخارج خود را تأمين مي‌كرد. اين مقالات از آنچه تحت عنوان رمبلر مي‌نوشت سبكتر بود، ولي هنوز براي كساني كه به هنگام مطالعه ناچارند به علت كمى وقت بدونند، خيلي جدي و ثقيل بود. در يكي از اين

مقالات به تشریح حیوانات زنده حمله شده، و در مقاله دیگر پرده از زندانهای بدهکاران برداشته شده بود. مقاله شماره ۵ حاکی از ابراز تأسف درباره جدا شدن سربازان از همسرانشان بود؛ و در آن پیشنهاد شده بود که جوخه‌هایی از «بانوان اسب سوار» تشکیل شوند تا تدارك خواربار و پرستاري را به عهده بگیرند، و از جهات دیگر نیز خاطر شوهران خود را شاد دارند.

در ژانویه ۱۷۵۹ او خبر يافت كه مادر نودساله‌اش، كه بيست سال بود او را ندیده بود، به مرگ نزديك مي‌شود. از يك چاپخانه‌دار پول قرض گرفت و ۶ گيني همراه نامه پراحساسى برايش فرستاد. مادرش در ۲۳ ژانويه درگذشت. جانسن براي تأمين مخارج كفن و دفن و پرداخت قروض مادرش، ظرف يك هفته عصرها (به طوري كه خودش به رنلدز گفت) سرگذشت راسلاس، شاهزاده حبشه را نوشت. آن را قسمت به قسمت به چاپخانه فرستاد، و براي آن ۱۰۰ ليره دريافت داشت. به هنگام انتشارش در ماه آوريل منتقدان از آن به عنوان يك اثر درجه اول تحسین کردند و با احساسات ميهن‌پرستانه، آن را با كانديد اثر ولتر، كه تقريباً در همان موقع منتشر شد و درباره همان موضوع به بحث پرداخته بود، مقايسه كردند. آیا زندگي مي‌تواند خوشبختي بياورد؟ جانسن در دادن پاسخ خود تأخير نكرد: «شما كه با روياي اميدگوش فرا مي‌دهيد و انتظار داريد كه كهولت، نويدهاي جواني را برآورد، و كسريهاي حال حاضر تا فردا جبران شود، به سرگذشت راسلاس توجه كنيد.»

رسم پادشاهان حبشه (بنا به گفته جانسن) بر آن بود که وارث تاج و تخت را در دره‌ای مطبوع و حاصلخیز تحت نظر داشته باشند تا اینکه زمان جلوسش بر تخت برسد. همه چیز برایش فراهم می‌شد - کاخ، غذای خوب، حیوانات اهلی، و صاحبان باخرد. ولی راسلاس طی بیست و شش سال عمر خود از این خوشیها خسته می‌شود، دلش نه تنها برای آزادی، بلکه همچنین برای تلاش و مبارزه تنگ می‌شود و می‌گوید: «اگر من چیزی داشتم که به خاطرش تلاش می‌کردم، خوشوقت می‌شدم.» او در فکر است که ببیند چگونه می‌تواند از این دره آرام بگریزد تا ملاحظه کند که مردان دیگر چگونه خوشبختی را جستجو می‌کنند و می‌یابند.

يك مكانيك ماهر پیشنهاد می‌کند ماشین پرنده‌ای بسازد که شاهزاده و خودش را بر فراز کوه‌های اطراف ببرد و به آزادی برساند. او توضیح می‌دهد:

آن کس که می‌تواند شنا کند، نیازی ندارد که از پرواز کردن ناامید شود؛ شنا کردن همان پرواز کردن است، منتها در مایعی غلیظتر، و پرواز کردن در حکم شنا کردن است در مایعی رقیقتر. تنها کافی است مانیروی مقاومت خود را با وزن مخصوص ماده‌ای که از آن عبور می‌کنیم متناسب سازیم. اگر شما بتوانید سریعتر از عقب‌نشینی هوا (بر اثر فشاری که بر آن وارد می‌آورید)، نیرویی را که بر آن وارد می‌سازید تجدید کنید، الزاماً در هوا پرواز خواهید کرد. ... زحمت از زمین برخاستن زیاد خواهد بود. ... ولی بتدریج که ما بالاتر می‌رویم، قوه جاذبه زمین و سنگینی خود ما تدریجاً کمتر خواهد شد، تا اینکه ما به نقطه‌ای خواهیم رسید که انسان بدون گرانشی به سقوط، در هوا شناور خواهد شد.

راسلاس مکانیک را تشویق می‌کند، و مکانیک قبول می‌کند يك هواپیما بسازد، «ولی تنها به این شرط که اسرار این فن آشکار نشوند و شما از من نخواهید برای کسی جز خودمان بال بسازم.» شاهزاده می‌پرسد: «چرا شما باید مزیتی چنین بزرگ را از دیگران دریغ دارید؟» مکانیک جواب می‌دهد: «اگر همه افراد با فضیلت بودند، من با کمال میل و آمادگی به آنها راه پرواز کردن را می‌آموختم؛ ولی اگر بدان بتوانند هر وقت که بخواهند از آسمان خوبان را مورد حمله قرار دهند، خوبان چه امنیتی خواهند داشت؟» او هواپیمایی می‌سازد، کوشش می‌کند پرواز کند، و به دریاچه‌ای سقوط می‌کند که شاهزاده وی را از آن نجات می‌دهد.

راسلاس از صحبت با ایملاک فیلسوف، که سرزمینها و اشخاص بسیاری را دیده است، بیشتر خوش می‌آید. آنها غاری می‌یابند که به راهرویی می‌رسد که به دنیای خارج راه دارد، و با خواهر شاهزاده به نام نکایه و مستخدمه او از بهشت خود می‌گریزند. آنها که با جواهر به عنوان وجه رایج همگانی مجهزند، از قاهره دیدن می‌کنند، در لذات آن سهیم، ولی از آنها خسته می‌شوند. بحث يك فیلسوف رواقی را می‌شنوند که درباره تسخیر شهوات صحبت می‌کند، و چند روز بعد، وی را می‌بینند که از غصه مرگ دخترش عنان از کف داده است. آنها که اشعار شبانی خوانده‌اند می‌پندارند که دهقانان باید افراد خوشبختی باشند، ولی کشف می‌کنند که قلوب این گونه افراد «از نارضایی و بدخواهی نسبت به کسانی که بالاتر از آنها قرار دارند، به خوره دچار است.» به زاهدی می‌رسند و متوجه می‌شوند که او در نهان آرزوی خوشیهای شهر را دارد. درباره سعادت خانوادگی به تحقیق می‌پردازند و در می‌یابند که محیط همه خانواده‌ها بر اثر ناسازگاری و «برخوردهای شدید تمایلات متضاد» تیره و تار است. درباره اهرام به کاوش می‌پردازند و آنها را حد اعلاي حماقت تشخیص می‌دهند. درباره زندگی سعادتمندان فضلا و دانشمندان مطالبی می‌شنوند؛ با ستاره‌شناس مشهوری آشنا می‌شوند، و این ستاره‌شناس به آنها می‌گوید که «پایبندی به اصول اخلاقی بدون دانش، ضعیف و بیهوده است؛ و دانش بدون پایبندی به اصول اخلاقی خطرناک و دهشتبار؛» ولی این ستاره‌شناس به جنون مبتلا می‌شود. آنها چنین نتیجه‌گیری می‌کنند که هیچ يك از شیوه‌های زندگی به سعادت نمی‌انجامد، و ایملاک با بحثی درباره فناپذیری روح، خاطر آنها را آرام می‌دارد. آنها تصمیم می‌گیرند به حبشه برگردند و نوسانات زندگی را بآرامی، و با اطمینان به رستاخیزی سعادتمبار، بپذیرند.

این داستانی قدیمی در یکی از زیباترین قالبهای تازه آن است. آنچه ما را به حیرت و می‌دارد روانی برانده و روشنی سبک نگارش آن است که خیلی با کلمات و عبارات ثقیل مقالات جانسن و حتی صحبت‌های وی فاصله دارد. به نظر غیر ممکن می‌رسید که واژهنویس دانشمند این داستان ساده را نوشته باشد، و کاملاً باورنکردنی می‌نمود که وی این ۱۴۱ صفحه را ظرف هفت روز به رشته تحریر درآورده باشد.

در خلال این احوال، وی بار دیگر نقل مکان کرد و از میدان گاف به ستپل این رفت (۲۳ مارس ۱۷۵۹)؛ کمی بعد وی به گریز این و سپس به کوچه اینرتمپل تغییر مکان داد. احتمالاً انگیزه این تغییر مکانها ملاحظات اقتصادی بود. ولی در ژوئیه ۱۷۶۲ جانسن ناگهان بر اثر يك مستمری سالانه ۳۰۰ لیره‌ای، که جورج سوم به راهنمایی لرد بیوت به او اعطا کرد، به تمکن نسبی رسید. این مسئله که چرا این لطف شامل حال مردی شد که مصرانه با خاندان هانوور مخالفت کرده، اسکاتلندیها را در هر فرصتی به زیر مهمیز کشیده، و مستمری را به عنوان «دستمزدی که به يك مزدور دولت به خاطر خیانت به کشورش داده می‌شود» توصیف کرده بود، موضوع داستانهایی اسرارآمیز بسیاری شده است. دشمنان جانسن او را متهم به این می‌کردند که پول را به اصول ترجیح داده است، و عقیده داشتند که بیوت به دنبال قلمی نیرومند می‌گشت تا به ویلکس، چرچیل، و دیگران، که با مرکب خود به سیاه کردن سیمای وی مشغول بودند، پاسخ دهد. جانسن مدعی بود که این مستمری را با این تفاهم صریح (که دوبار توسط بیوت تأیید شده)، پذیرفته است که از او خواسته نشود به پشتیبانی از دولت چیزی بنویسد. او به بازول به طور محرمانه گفت که «لذت بدگویی از خاندان هانوور و نوشیدن به سلامتی جیمز پادشاه (پیشین) انگلستان، بمراتب بیشتر از سالی ۳۰۰ لیره بود.» به هر صورت، او چندین برابر این مقرری استحقاق داشت، و علت آن بیشتر غنی ساختن ادبیات انگلستان با قلم و گفتار، عقل، و لطافت طبع تطهیر کننده خویش بود، نه اوراق سیاسی که در سالهای بعدی نوشت.

وی آنقدر دوست داشت تا از معدودی دشمن ناراحت نباشد. می‌گفت: «دوستی آن جرعه خوشمزه‌ای است که به کمک آن مشروب تهوع‌آور زندگی را می‌توان نوشید.» جانسن تقریباً در هر اجتماعی که حضور می‌یافت، مرکز ثقل صحبت می‌شد؛ علت آن هم کلاً آن نبود که خودش را بزور وارد صحبت می‌کرد، بلکه بیشتر به خاطر آن بود که منحصر به فردترین و تکرارترین شخصیت در محافل ادبی لندن بود و می‌شد به او اطمینان داشت هر بار که لب به سخن بگشاید، مطلبی بگوید. پیشنهاد تشکیل «باشگاه» از طرف رنلدز مطرح شد، و بعداً بازول آن را «باشگاه ادبی» خواند؛ جانسن این پیشنهاد را تأیید کرد، و در ۱۶ آوریل ۱۷۶۴ گروه جدید جلسات دوشنبه عصر خود را در میخانه «ترکزهد» در خیابان جرارد، در محله سوهو، آغاز کرد. اعضای اولیه رنلدز، جانسن، برک، گولدسمیت، کریستوفر نیوجنت، تاپم بوکلارک، بنتلنگتن، انتونی چیمیر، و سرجان هاکینز بودند. بعداً عده دیگری، به موجب رأی اعضای باشگاه، به آن افزوده شدند. اینها عبارت بودند از گبین، گریک، شریدن، فاکس، ادم سمیت، و دکتر برنی.

بازول تا سال ۱۷۷۳ به عضویت باشگاه پذیرفته نشد؛ علت آن ممکن است تا حدودی این بوده باشد که وی فقط گاهی در لندن بود. در مدت بیست و یک سالی که از آشنایی وی با جانسن تا زمان مرگ جانسن گذشت، او بیش از دو سال و چند هفته در دسترس بت خود



سر جاشوا رنلدز: چهره هنرمند با گوشه‌های سنگین

(جانسن) نبود. گرمی آشکار احساس تحسین وی نسبت به جانسن، و آگاهی جانسن از اینکه بازول نقشه تهیه یک زندگینامه از او را دارد، باعث شد که جانسن ستایش بیحد و تقریباً چاپلوسانه این اسکاتلندی (بازول) را ببخشد. یک گوینده خوب و یک شنونده خوب زوج خوبی را تشکیل می‌دهند. جانسن عقیده چندانی به نیروی فکری بازول نداشت. وقتی «بازی» (و این نامی بود که وی بر بازول گذارده بود) گفت شرابی که ضمن صحبتشان نوشیده بود باعث شد به سردرد دچار شود، جانسن گفته او را اصلاح کرد و گفت: «نه آقا، شراب نبود که باعث شد سر شما درد بگیرد، بلکه «شعوری» بود که من در آن قرار دادم.» بازول با تعجب گفت: «چه آقا؟ آیا شعور سردرد می‌آورد؟» جانسن جواب داد: «بلی، وقتی سر به شعور عادت نداشته باشد.» (در زندگی جانسن قطعاتی هستند که در آنها چنین به نظر می‌رسد که بازول با شعور بیشتری از جانسن صحبت می‌کند.) جانسن از دانسید اثر پوپ تمجید می‌کرد؛ گفت که این اثر به بعضی از کودکان شهرتی پایدار بخشیده است، و به مسخرگی خود چنین ادامه داد: «در آن وقتها ارزش داشت که انسان کردن باشد. آه، آقا کاش انسان در آن روزها زندگی می‌کرد!» ولی طولی نکشید که خرس سالخورده (جانسن) به توله خود (بازول) علاقه‌مند شد، و در ۱۷۶۳ به او گفت: «کمتر کسی است که من به اندازه شما از او خوشم بیاید.» او می‌گفت: «نمی‌شد که بازول از خانه‌ای خارج شود و این آرزو را به وجود نیآورد که بار دیگر به آن بازگردد.» در ۱۷۷۵ در خانه جانسن اطاقی به بازول داده شد تا هر وقت صحبت آنها تا دیر وقت او را در آن منزل نگاه می‌داشت، در آن بخواهد.

در ۳۱ مارس ۱۷۷۲ بازول در یادداشت‌های روزانه خود نوشت: «من مداوماً این نقشه را در سر دارم که سرگذشت آقای جانسن را بنویسم. هنوز درباره آن چیزی به او نگفته‌ام و نمی‌دانم که به او بگویم یا نه.» ولی تا آوریل ۱۷۷۳ (اگر نه زودتر) جانسن از آن مطلع شد. دیگران درباره آن اطلاع داشتند، و از شیوه بازول در پیش کشیدن مطالب قابل بحث به این منظور آشکار که استاد سالخورده را سر حرف بیاورد و قطعات جالب تازه‌ای برای زندگینامه‌اش به دست آورد، احساس انزجار می‌کردند. اسکاتلندی کنجکاو در

این مورد چنین لاف می‌زد: «گاهی فواره بسته بود، تا اینکه من سرچشمه را باز می‌کردم.» بدون تحریک و تشویق علاقمندان و دنباله‌گیری خستگی‌ناپذیر بازول، امکان داشت جانسنی که ما امروز می‌شناسیم و از او خوشمان می‌آید هرگز شکل و قواره نیابد. جانسنی که ما در زندگی جانسن اثر هاکینز، و حتی در قصه‌های کوتاه اثر خانم ثریل، که به نحوی با روح نوشته شده است، می‌بینیم چقدر با جانسن بازول فرق دارد.

در ژانویه ۱۷۶۵ بود که جانسن معاشرت با خانواده ثریل را آغاز کرد، که نقشی بزرگتر از دوستی و نسبت به بازول در زندگی وی ایفا کرد. هنری ثریل یک آبجوساز و فرزند یک آبجوساز بود. او از تحصیلات خوبی برخوردار شد، سفر کرد، و بعداً با انتخاب شدن به

عضویت پارلمنت مقام و منزلت خود را مسجل ساخت. در ۱۷۶۳ وی با هستر لینچ سالوزبری، یک دختر ویلزی، که طول قدش فقط ۱۵۰ سانتیمتر ولی خودش با روح و باهوش بود، ازدواج کرد. هنری، که دوازده سال از او بزرگتر بود، خود را درکار خویش غرق کرده بود، ولی به قدرکافی به همسرش می‌رسید که وی را هر ساله میان سالهای ۱۷۶۴ و ۱۷۷۸ باردار کند، و آلودگی خود را به بیماری آمیزشی به وی منتقل سازد. همسرش برای او دوازده بچه آورد، که هشت تن از آنها در کودکی مردند. هستر خاطر خود را با ادبیات تسکین می‌داد و وقتی شوهرش سمیوئل جانسن معروف را با خود به خانه آورد، وی همه هنرها و برانزدهای زنانه خود را به کار برد تا او را به خانواده خویش وابسته کند. طولی نکشید که جانسن هر روز پنجشنبه با خانواده ثریل در خانه ساوثوارک آنها صرف شام می‌کرد؛ و از سال ۱۷۶۶ به بعد وی معمولاً تابستان را با آنها در ویلای بیلافیشان در ستریت در ساری می‌گذراند. خانم ثریل، با استفاده از جانسن به عنوان یک مرکز، خانه خود را به صورت یک محفل ادبی درآورد که رنلدز، گولدسمیث، گریک، برک، خانواده برنی، و بالاخره (و با احساس حسادت) بازول به آن می‌آمدند. علت احساس حسادت بازول آن بود که وی خبر یافت خانم ثریل مشغول جمع‌آوری یادداشت درباره قیافه، شیوه‌ها، و گفته‌های «شیر» خود می‌باشد. به این ترتیب، زندگی جانسن رقیبی پیدا کرده بود.

IV – خرس بزرگ

این خرس بزرگ چه جور آدمی بود؟ بازول پس از نخستین ملاقاتشان (۱۷۶۳) نوشت: «آقای جانسن مردی است که ظاهری بسیار دهشتناک دارد و آدم بسیار درشت اندامی است که به درد چشم، تشنج اعصاب، و خنازیر مبتلاست. او از لحاظ لباس بسیار نامرتب است و با صدایی بسیار ناهنجار صحبت می‌کند.» خانم ثریل در سالهای بعدی عمر جانسن وی را چنین توصیف کرد: «قدش به نحوی بسیار قابل توجه بلند بود، و اعضای بدنش بسیار درشت بودند. ... خطوط چهره‌اش به نحوی نیرومند مشخص، و بشره‌اش به طور خاصی ناهموار بود. ... چشمانش نزدیک بین، و از جهات دیگر ناکامل بودند. با این وصف، چشمانش چنان پر حرارت، چنان نافذ، و گاهی چنان پرخشونت بودند که، به عقیده من، ترس نخستین احساسی بود که در چشمان همه کسانی که او را می‌دیدند دیده می‌شد.»

جانسن ساعتی را که برای کشیدن تکه چهره‌اش می‌نشست «اتلاف وقت» می‌خواند؛ ولی این کار را ده بار برای رنلدز و یک بار برای ساختن یک نیمتنه توسط نولکنز انجام داد. در ۱۷۵۶ سر جاشوا رنلدز در تکه چهره‌ای او را تتومند و ببرد نشان داد؛ در ۱۷۷۰ او نیمرخ از جانسن کشید و او را شبیه گولدسمیث مجسم کرد؛ در ۱۷۷۲ مشهورترین تکه چهره‌ای که از او

کشیده شده، وی را در نزد نسلهای آینده به صورت مردی باهیکلی نابرازنده، کلاهگیزی عظیم، صورتی درشت و پر، ابروانی روبه پایین روی چشمانی متحیر، بینی بسیار بزرگ، لبانی کلفت، و چانه‌ای غیغبدار نشان داد. حرکات تشنج‌آمیز سر، شانه، و دستانش بکرات کلاهگیش را جا به جا می‌کردند. از لحاظ لباس، بیتوجه بود. او به بازول گفت: «البسه فاخر تنها از این نظر خوبند که نیاز به وسایل دیگر

برای کسب احترام را برآورده می‌سازد.» تا هنگامی که میهمان خانواده تریل شد، به بهداشت شخصی توجهی نداشت.

او باولع بسیار غذا می‌خورد، زیرا جای خالی زیادی داشت که می‌بایستی پر می‌کرد، و شاید هم سالهای توأم با گرسنگی گذشته را به خاطر می‌آورد. بازول چنین گزارش می‌داد:

هیچ‌گاه کسی را نمی‌شناختم که بیش از وی از خوردن غذا خوشش بیاید. وقتی سرمیز غذا بود، به‌طور کامل مستغرق درکاری بود که در پیش داشت. چنین به نظر می‌رسید که نگاهش به بشقابش میخکوب شده است و بجز در مواردی که اشخاص بسیار برجسته در مجلس بودند، یک کلمه حرف نمی‌زد، یا به آنچه دیگران می‌گفتند کوچکترین توجهی نمی‌کرد، تا اینکه اشتهای خود را کاملاً سیر می‌کرد؛ و اشتهایش هم آن‌قدر زیاد بود... که رگهای پیشانی‌اش متورم می‌شدند و معمولاً عرق تن‌دی بر آن دیده می‌شد.

ماهی را با انگشتان خود می‌خورد و در توضیح آن می‌گفت: «علتش آن است که من نزدیک بین هستم و از استخوان می‌ترسم.» بسختی می‌توانست دیدن سبزیها را تحمل کند؛ در روزهایی که بیشتر سرحال بود، «دوست داشت با آشامیدن شراب خاطر خود را انبساط بخشد، و جز یک بار هیچ‌گاه مست نشد.» وقتی خانم ویلیامز مستی را مورد حمله قرار داد و گفت: «نمی‌دانم مردان از اینکه خود را به صورت حیواناتی درآورند چه لذتی می‌برند»، جانسن پاسخ داد: «خانم، نمی‌دانم که آیا شما نیز هوشی کافی دارید که انگیزه نیرومند تمایل به این زیاده‌روی را درک کنید یا نه، زیرا کسی که خود را به صورت حیوان در می‌آورد خویشتن را از رنج انسان بودن آزاد می‌کند.» ولی او عقیده داشت که میخواری «در کیفیت صحبت بهبودی نمی‌بخشد، بلکه فکر انسان را طوری تغییر می‌دهد که شخص از هر صحبتی که باشد خوشش می‌آید.» در سالهای بعد از هرگونه مشروب الکلی رویگردان بود و به صرف شیر و کاکائو، لیموناد، و فنجانهایی بی‌شمار چای قناعت می‌کرد. هرگز دود نمی‌کشید و می‌گفت: «این کار بسیار ناشایستی است که ما از دهان خود، دود به دهان، چشم، و بینی دیگران بدمیم و آنها هم همان کار را با ما بکنند.» عادت به استعمال دخانیات را به عنوان «حفظ مغز در برابر خلاء کامل» توضیح می‌داد.

طرز رفتار نابرابر ازنده‌اش تا حدودی معلول روزها و شبهایی بود که در میان طبقات پایین گذرانده بود، و تا حدودی هم نتیجه ناراحتیها و آزارهای جسمانی و هراسهای فکری بود. او نیرومند بود، و به آن افتخار می‌کرد؛ می‌توانست یک کتابفروش را بدون احساس بیم‌زایی از معامله به مثل، نقش بر زمین کند؛ یا شخصی را که به خود جرأت داده بود صندلی را که وی موقتاً خالی کرده بود اشغال کند، از جا بلند کرده و به گوشه‌ای پرتاب کند؛ اسب سوار می‌شد،

و در یک سواری ۸۰ کیلومتری به منظور شکار روباه در مزارع و کشتزارها همراه خانواده تریل تاخت و تاز کرد. ولی حمل وزن بدن خودش برایش مشکل بود. بازول می‌گوید: «وقتی در خیابانها قدم می‌زد، به علت گردش مداوم سر و حرکت پیوسته بدنش، چنین به نظر می‌رسید که با این حرکت، و به‌طور جدا و مستقل از پاهای خود، طی طریق می‌کند.» هنگامی که اسب سواری می‌کرد، «بر اسب خود تسلط نداشت و نمی‌توانست جهت حرکت را تعیین کند، و مانند این بود که با یک بالون برده می‌شد.»

او بعد از سال ۱۷۷۶ به تنگی نفس، نقرس، و استسقا مبتلا بود. این مشکلات و مشکلات جسمانی دیگر می‌بایستی بر شدت حالت مالیخولیایی او افزوده باشند، و این حالت گاهی چنان وی را دچار افسردگی می‌کرد که «حاضر بودم یکی از اعضای بدنم قطع شود در مقابل روحیه‌ام به حال خود باز گردد.» نمی‌توانست باور کند که اصولاً کسی خوشبخت باشد، و درباره‌ی یک نفر که مدعی بود خوشبخت است گفت: «این تظاهر است؛ این سگ می‌داند که پیوسته بدبخت است.» چون یک پزشک به او گفته بود گاهی مالیخولیا منجر به جنون می‌شود، جانسن می‌ترسید دیوانه شود. او از قول ایملاک در راسلاس گفت: «از میان باتکلیفیهایی وضع حاضر ما، وحشتناکترین و هراس‌انگیزترین آنها ادامه‌ی نامشخص عقل است.»

او که نزدیک بین بود، در زیبایی زنان، طبیعت، و هنرمایه لذت زیادی نمی یافت. عقیده داشت که برای پیکر تراشی بیش از حد اهمیت قایل شده اند، و می گفت: «ارزش مجسمه سازی، معلول زحمت آن است. انسان برای زیباترین سری که روی یک هویج تراشیده شده باشد ارزشی قایل نمی شود.» جانسن کوشید نواختن یک ساز را فرا گیرد، «ولی هیچ گاه نتوانستم آهنگی بنوازم.» می گفت: «آقا، لطفاً بگوئید این باخ کیست؟ آیا او نوازنده نی است؟» منظور او یوهان کریستیان باخ بود که در آن وقت (۱۷۷۱) مشهورترین نوازنده پیانو در انگلستان به شمار می رفت. عقیده داشت که موسیقی بر اثر بندبازی انگشتها، در حال خراب شدن است. وقتی شنید از یک نوازنده ویولن به این علت تمجید می کنند که قطعاتی که می نواخت بسیار مشکل بودند، با حرارت گفت: «مشکل، کاش غیر ممکن بودند.»

مردی چنین نیرومند می بایستی کنار آمدن با هوسهای جنسی را، که حتی یک ذهن عادی را تحریک می کند، پروردسر یافته باشد. وقتی در برنامه افتتاحیه ایرنه حضور یافت و توسط گریک به «اطلاق سبز»، که بازیگران در فواصل صحنه ها در آن منتظر می شدند، برده شد، پیشنهادی را که در مورد تکرار این دیدار به وی شده بود رد کرد و گفت: «نه، دیوید، من هرگز به آنجا باز نخواهم گشت، زیرا پستانهای سفید و جورابهایی ابریشمی زنان بازیگر شما مرا تحریک می کنند.» بازول از اینکه یک روز در هبریدز شنید او می گوید «من اغلب فکر کرده ام اگر یک حرم داشتم...» به حیرت آمد.

بر روی هم، معایب وی از محاسنش، که به همان اندازه واقعی بودند، آشکارتر بودند. ما

می توانیم حقاً نظر هوریس والپول را درباره او به این مضمون معکوس کنیم: «با آنکه او در عمق خوش طینت است، در سطح خیلی بدطینت می باشد.» گولدسمیث همین مطالب را به نحوی لطیفتر گفت: «جانسن در رفتار خود خشونت دارد، ولی هیچ فرد زنده ای صاحب قلبی رقیقتر از او نیست. او از خرس بودن، جز پوستش چیزی ندارد.» او نامنظم، تنبل، خرافاتی، گستاخ، جزمی، و مغرور، ولی در عین حال مهربان، دارای عواطف انسانی، با سخاوت، و در پوزش طلبی و بخشیدن سریع بود. خانم ثریل حساب کرد که جانسن از ۳۰۰ لیره مستمری خود، ۲۰۰ لیره اش را می بخشید؛ و افزود:

او در منزل خود از گروه های زیادی از مردم پرستاری می کرد. ... او، که عموماً وسط هفته را در منزل ما می گذارند، اعضای متعدد خانواده خود را در خیابان فلیت با یک مقرری معین نگاه می داشت، ولی هر روز شنبه نزد آنها باز می گشت تا پیش از اینکه دوشنبه شب نزد ما برگردد، سه شام خوب و مصاحبت خود را به آنها بدهد. او با همان نزاکت پرتشرفاتی که نسبت به تعداد مشابهی از افراد متجدد مرعی می داشت، و شاید هم بیشتر، با آنها رفتار می کرد.

جانسن برای دیگران پیشگفتار، تقدیم نامه، موعظه، و حتی نظرات حقوقی – اغلب برایگان – می نوشت. با گفتار و نوشته های خود تلاش کرد دکتر ویلیام داد را از چوبه دار نجات دهد. او یک زن روسپی را که در خیابان افتاده بود (در آن وقت جانسن هفتاد و پنج سال داشت) کول کرد، به منزل خود برد، از او مراقبت به عمل آورد، تا حالش خوب شد، و «سعی کردم او را در راه زندگی توأم با عفت قرار دهم.» جورج ستیونز، که در تنظیم آثار شکسپیر با او همکاری می کرد، می گفت: «اگر امکان داشت نیکوکاریهای متعددی را که وی با دقت پنهان می داشت، و اعمال انسانی بسیاری را که او در خفا انجام می داد همان گونه به طور مبسوط (مانند نقاط ضعفش) نشان داد، معایبش چنان در نور درخشان محاسنش ناپدید می شدند که تنها محاسنش به چشم می خوردند.»

جانسن طی نوزده سال آخر عمر خود تنها یک کتاب قابل توجه نوشت، که زندگی شاعران نام داشت؛ از آن که بگنریم، به جای قلم، از زبانش استفاده می کرد. او خود را به عنوان «مردی که دوست دارد چهارزانو بنشیند و حرف خود را بزند» توصیف می کرد. اگر خوردن را کنار بگذاریم، او بیش از هر چیز موقعی لذت می برد که با مصاحبان با خرد صحبت می کرد. با مشاهده و مطالعه، درباره امور انسانی، ذخیره و تنوعی خارق العاده از دانش جمع آوری کرده بود؛ او بسیاری از این دانش را در انبار حافظه خود حمل

می‌کرد و از هر فرصتی که برای سبک کردن بار خود به دست می‌آورد استقبال می‌کرد. با این وصف، او بندرت در صحبت‌های جدی پیشقدم می‌شد؛ تنها موقعی صحبت می‌کرد که فردی یک موضوع یا جدلی را مطرح می‌کرد. این وسوسه همیشه در او بود که با آنچه که دیگری گفته است مخالفت ورزد، و آماده بود از هر موضوع یا مخالف آن موضوع دفاع کند. از بحث خوشش می‌آمد، زیرا

می‌دانست که در این زمینه شکست‌ناپذیر است؛ و مصمم بود که بحث را به سود خود پایان دهد – حتی اگر حقیقت در زیر ضربه‌هایش از بین می‌رفت. او می‌دانست که این نوع صحبت بهترین نوع صحبت نیست، ولی اطمینان داشت که جالبترین نوع آن است. او در بحبوحه حرارت و لذت مبارزه جای زیادی برای نزاکت نمی‌یافت. بازول می‌گفت: «هیچ یک از ما از او در امان نبودیم.» به یکی از طرف‌های بحث خود گفت: «من برای شما استدلالی یافته‌ام، ولی اجباری ندارم برای شما ادراکی هم بیابم.» گولدسمیث می‌گفت: «بحث با جانسن فایده‌ای ندارد، چون اگر تیرطپانچه‌اش خطا رود، با ته طپانچه انسان را نقش بر زمین می‌کند.» بازول تعریف می‌کند: «وقتی صبح روز بعد سراغ دکتر جانسن رفتم، او را از قدرتی که در محاوره شب قبل خود به خرج داده بود بسیار راضی دیدم. او گفت: خوب، ما بحث خوبی داشتیم. بازول: «بله قربان، شما چند نفر را این سو و آن سو انداختند و شاخ زدید؟» تامس شریدن او را «زورگو»، و گبین او را «مطلقاً بی‌گذشت» می‌خواند. لرد مانودو او را چنین توصیف کرد: «نفرت‌انگیزترین و بدخواهترین مردی که من تاکنون شناختم؛ کسی که از هیچ کتاب یا نویسنده‌ای که دیگران تمجید می‌کردند تمجید نمی‌کرد [او از اولین اثر فنی برنی تمجید کرد] و ... نمی‌توانست با هیچ‌گونه شکیبایی ببیند که شخص دیگری توجه حاضران را برای مدتی بسیار کوتاه جلب کند.» هوریس والپول، که در مشاغل بیمسئولیت خود احساس امنیت می‌کرد، از فکر جانسن به لرزه در می‌آمد، و او را از دیدگاه پسر یک نخست‌وزیر و یک چنین خلاصه کرد:

جانسن با یک مشت دانش بیمصرف و پاره‌ای خصوصیات نیرومند اخلاقی، شخصیتی نفرت‌آور و پست بود. او از نظر اصولی طرفدار جیمز دوم و خاندان استوارت، متفرعن، بیش از حد متکی به خود و تسلطجو بود. ... او قلم خود را حتی در «فرهنگ» مورد سوء استفاده در زمینه دست‌بندی قرار داد و بعدها، به خاطر یک مستمری، برخلاف تعاریف خود سخن رانده بود. طرز رفتار وی پست، تکبرآمیز، و وحشیانه بود؛ سبکش به نحوی مضحک پر طمطراق و فساد آلود بود؛ به طور خلاصه، او با همه عالمنمایی خویش، کوچکی غول‌آسای یک معلم روستایی را داشت. ... وقتی نسل آینده بخواند که ما چه بتي را پرستش می‌کردیم، درباره ما چه فکر خواهد کرد؟

البته کمال مطلوب آن بود که بهترین بحث و صحبت در یک گروه کوچک شتاب‌زده، که همه اعضای آن مطلع و با نزاکت باشند، صورت گیرد؛ یا، همانطور که جانسن در یک لحظه عاری از کینه‌توزی گفت: «خوشترین صحبت آن است که در آن هیچ‌گونه رقابت و خودپسندی وجود نداشته باشد، بلکه تبادل آرام و بی‌سروصدای احساسات صورت گیرد؛» ولی جانسن چه موقع آن تجربه را به دست آورد؟ او، ظاهراً درحالی که برق خاصی از چشمانش می‌درخشید، به بازول گفت: «با احترام رفتار کردن نسبت به دشمن در حکم دادن مزیتی به اوست که وی استحقاق آن را ندارد.» ما که هیچ گونه ضربه تمطیانچه او را حس نکرده‌ایم، همه آن ضربات و توهین‌ها و تعصبات را بر او می‌بخشیم، زیرا ظرافت و شوخ طبعی و تیز فکری او، و اینکه وی واقعیات

را بر تظاهرات و صراحت را بر ریا ترجیح می‌داد، و توانایی وی به اینکه عقل و حکمت را در عبارتی خلاصه کند، او را یکی از برجسته‌ترین شخصیت‌ها در تاریخ انگلستان می‌سازد.

V – ذهن محافظه‌کارانه

آیا فرصتی بدهیم که جانسن شروع به سخنرانی کند؟ او تقریباً درباره هرچه در این دنیا وجود داشت مطلب جالبی داشت که بگوید. معتقد بود که زندگی يك بدبختی است که هیچکس نخواهد خواست آن را تکرار کند، و بیشتر مردم «آن را با بیحوصلگی تحمل، و با بیمیلی ترك می‌کنند.» وقتی لیدی مک‌لیود از او پرسید: «آیا هیچکس به طور طبیعی خوب نیست؟» او پاسخ داد: «نه خانم، نه بیشتر از يك گرگ.» او همچنین می‌گفت: «افراد بشر به نحوی آشکار چنان فاسدند که کلیه قوانین آسمانی و زمینی برای بازداشتن آنها از جنایت کافی نیستند.» و باز در جای دیگر: «افراد بشر با شدت بیشتری احساس نفرت می‌کنند تا احساس علاقه؛ و اگر من زمانی چیزی گفته‌ام که فردی را آزاده خاطر کرده باشد، با چندین بار گفتن مطالبی که خوشایند وی باشد، وضع را به سود خود تغییر نخواهم داد.»

جانسن درباره اقتصادیات زیاد صحبت نمی‌کرد. او به استثمار کردن ساکنان مستعمرات حمله می‌کرد، و با شدت بردگی را محکوم می‌داشت؛ يك بار در دانشگاه آکسفورد با پیشنهاد نوشیدن جام می به سلامتی «قیام سیاهپوستان در هند غربی» استادان دانشگاه را به حیرت آورد. ولی او عقیده داشت که «افزودن دستمزد کارگران روزمزد اشتباه است، زیرا این کار باعث آن خواهد شد که آنها بهتر زندگی کنند، بلکه [به طوری که در مقالات خود تحت عنوان «بیکاره» نوشت] آنها را تنبلیتر خواهد کرد، و تنبلی برای طبیعت انسان چیز بسیار بدی است.» او مانند بلکستون از تقدس حقوق مالکیت طرفدار می‌کرد؛ و مانند نقطه مقابل خود، ولتر، از تجمّل به عنوان اینکه برای فقرا کار فراهم می‌کند و نمی‌گذارد که آنها با کمکهای خیریه فاسد شوند، دفاع به عمل می‌آورد. در طرفداری از آزادی فعالیت بر ادم اسمیث پیشدستی کرد. ولی از افزایش سریع تعداد بازرگانان ناراحت بود. «متأسفانه افزایش این تجارت و مبارزه لاینقطع ثروت، که تجارت محرك آن است، دورنمایی ارائه نمی‌کند که بتوان پایان سریع تقلب و تزویر را انتظار داشت. ... خشونت جای خود را به نیرنگ می‌دهد.» او به ناچیز شمردن پول تظاهری نمی‌کرد، زیرا رنج فقدان آن را کشیده بود، و عقیده داشت که «هیچ کس غیر از يك احمق، جز در برابر پول، هرگز چیزی نمی‌نویسد.» این اظهار وی نقش خودپسندی را دست کم گرفته بود.

جانسن احساس می‌کرد (ابیاتی را که وی به مسافر اثر گولدسمیث افزود به خاطر آورد) که ما درباره اهمیت سیاست مبالغه می‌کنیم، و می‌گفت: «من حاضر نیستم نیم کرون بدهم که به

جای يك نوع حکومت، تحت حکومتی از نوع دیگر زندگی کنم.» بنابراین «بیشتر طرحهای مربوط به بهبود وضع سیاسی مطالب بسیار خنده‌داری هستند.» جانسن، با این وصف، با حرارت به «سگهای ویگ» حمله می‌کرد؛ و برای اینکه او با خاندان هانوور از در سازش درآید، يك مستمری ضروری شد. او میهن‌پرستی را «آخرین پناهگاه يك شیاد» می‌خواند، ولی با حرارت میهن‌پرستانه از حق انگلستان نسبت به جزایر فاکلند دفاع می‌کرد (۱۷۷۱)، و نسبت به اسکاتلندیها و فرانسویان احساس تحقیر داشت که تقریباً حاکی از تعصب شدید ملی بود.

او در سال ۱۷۶۳ به طور کامل بر دفاعیه برك از محافظه‌کاری پیشدستی کرد و گفت: «تجربه انسان، که مداوماً با فرضیه در تضاد است، آزمایش بزرگ حقیقت است. نظامی که براساس کشفیات ذهنهای بسیاری استوار باشد، پیوسته از آنچه که تنها بر اثر کارهای يك ذهن واحد ایجاد شده باشد، دارای قدرت بیشتری است.» پس از ۱۷۶۲ او از وضع موجود کاملاً راضی بود. از حکومت انگلستان به عنوان اینکه «از آنچه که تجربه به ما نشان داده یا تاریخ نقل قول کرده است به کمال نزدیکتر است» تمجید می‌کرد. حکومت اشرافی و امتیازات طبقاتی را به عنوان عوامل لازم برای نظم اجتماعی و قانونگذاری دوراندیشانه می‌ستود. «من طرفدار اطاعت از مافوق هستم. این عامل بیش از هر عامل دیگر به خوشبختی جامعه منتج می‌شود. ... تسلیم وظیفه جاهلان؛ و رضایت فضیلت فقر است.» او مانند هر نسل دیگر از این امر متألم بود که:

در این دوران، اطاعت از مافوق به نحوی غم‌انگیز از هم پاشیده است. اینك هیچ‌فرد آن قدرت و اختیاری را که پدرش داشت ندارد – مگر يك زندانبان. هیچ اربابی این اختیار را بر مستخدم خود ندارد؛ نه تنها در

دانشکده‌های ما، که در مدارس متوسطه نیز این اختیار کاهش یافته است. ... علل آن متعدّدند، که مهمترین آنها، به نظر من، افزایش زیاد پول است. ... طلا و نقره اطاعت از مافوق در نظام فنودالیت را از میان برمی‌دارند. ولی، علاوه بر اینها، در ادای احترام نسبت به بزرگترها عموماً سهل‌انگاری می‌شود. اینک هیچ پسری مانند زمانهای گذشته وابسته به پدرش نیست. ... امید من آن است همانطور که هرچومرچ حکومت جابرانه ایجاد می‌کند. این سهل‌انگاری فوق‌العاده باعث محکمتر کردن افسار شود.

جانسن بامدافه در احوال مردم لندن چنین قضاوت کرد که دموکراسی فاجعه بار خواهد بود. او آزادی و برابری را به عنوان شعارهای غیر عملی مورد استهزا قرار می‌داد. «برابری طبیعی افراد بشر آن قدر با حقیقت فاصله دارد که هیچ دو نفری نمی‌توانند نیم ساعت با یکدیگر باشند و یکی از آن دو برتری آشکاری نسبت به دیگری به دست نیاورد.» در سال ۱۷۷۰ جزوه‌ای نوشت که زنگ خطر دروغین نام داشت؛ و در آن با محکوم کردن رادیکالیسم، اخراج ویلکس از پارلمنت را توجیه کرده بود.

در جزوه‌ای دیگر به نام میهن پرست (۱۷۷۴) جانسن حمله خود را به ویلکس تجدید کرد

و سپس به آنچه که بازول آن را «تلاشی برای وادار کردن هموطنان امریکایی ما به تسلیم بلاشرط» خواند پرداخت. او در نوشته‌های قبلی خود گامگاه با بیطرفی درباره مستعمرات امریکایی صحبت کرده و گفته بود که «این مستعمرات بر اساس اصول سیاستی که خیلی منصفانه نبود به چنگ آورده شده بودند، و علت آن بیشتر این بود که سایر کشورهای اروپایی بیش از حد مشغول به چنگ آوردن این گونه سرزمینها بودند، و انگلستان مایل بود در برابر فرانسه یا اسپانیایی که با الحاق امریکا به خود به نحو خطرناکی نیرومند شده بودند، خود را حفظ کند.» او از استعمارگران فرانسوی به خاطر رفتار انسانی خویش با هندی‌شمر دگان و اختلاط ازدواج با آنان تمجید، و استعمارگران انگلیسی را به خاطر فریب دادن هندی‌شمر دگان و ظلم رو داشتن بر سیاهپوستان محکوم کرده بود. ولی وقتی ساکنان مستعمرات از آزادی عدالت و حقوق طبیعی صحبت کردند، جانسن ادعاهای آنها را به عنوان تزویر ظاهر فریب مورد تحقیر قرارداد و پرسید: «چطور است که ما بلندترین فریادهای آزادیخواهی را در میان کسانی می‌شنویم که سیاهپوستان را به بیگاری می‌کشند؟» او در جزوه پر نیرویی تحت عنوان اخذ مالیات ظلم نیست (۱۷۷۵) موضوع را از دید مخالف آزادی مستعمرات بررسی کرد. ظاهراً این جزوه به خواش دولت نوشته شده بود، چون (بنا به گفته بازول) جانسن شکایت داشت که مستمری وی به عنوان «یک شخصیت ادبی» برایش تعیین شده بود، و اینک «دولت مرا به کار گرفته است که جزوه‌های سیاسی بنویسم.»

جانسن استدلال می‌کرد که اهالی مستعمرات، با قبول حمایت بریتانیایی کبیر، به طور ضمنی حق دولت انگلستان را بر وصول مالیات از آنها شناخته بودند. برای اینکه وصول مالیات عادلانه باشد، لزومی نداشت اشخاصی که مالیات از آنها گرفته می‌شد مستقیماً در حکومت نماینده داشته باشند؛ نیمی از مردم انگلستان در پارلمنت نماینده نداشتند و، با این وصف، وصول مالیات را به عنوان تلافی منصفانه‌ای در برابر نظم اجتماعی و حمایت قانونی که دولت فراهم می‌کرد می‌پذیرفتند. هاکینز، که استدلالات لازم را در اختیار جانسن قرار داده بود، عقیده داشت که به جزوه اخذ مالیات ظلم نیست هرگز پاسخی داده نشده است، ولی بازول، که جریان جزیره کرس را به خاطر داشت، طرف امریکا را گرفت، از «خشونت فوق‌العاده» قلم جانسن اظهار تألم کرد، و گفت: «من تردیدی ندارم که این جزوه به میل کسانی نوشته شد که در آن وقت در رأس قدرت بودند، و در حقیقت او به من اعتراف کرد که این جزوه توسط بعضی از آنها مرور و کوتاه شده است.» در یکی از قسمتهایی که توسط دولت حذف شدند پیشگویی شده بود که امریکاییها «طرف یک قرن و ربع دیگر، از اهالی اروپای باختری پیشی خواهند گرفت.»

در فلسفه سیاسی جانسن عناصر آزادیخواهانه‌ای وجود داشتند. او فاکس را به پیت دوم ترجیح می‌داد، و وادار شد با ویلکس شام بخورد، و ویلکس هم با تعارف کردن مقداری

گوشت گوساله خوب به جانسن، بر اصول سياسي وي غالب آمد. در يك قسمت، اين محافظه‌كار سالخورده، به مماشات با انقلاب پرداخت:

هنگامي که ما در تفکرات سردرگم خود توزيع نابرابر لذات زندگي را مورد توجه قرار دهيم، ... هنگامي که واضح است که خيلي ها حوايج طبيعي، و عده بيشتر آسايش و راحتياي زندگي را مي‌خواهند، هنگامي که بیکاره‌ها به علت تلاش زحمتکشان با راحتی زندگي مي‌کنند و تجملپرستان از لذايذ برخوردار مي‌شوند که مزه آنها را کساني فراهم مي‌کنند که خود نچشيده‌اند، و ... هنگامي که تعداد بيشتر هميشه بايد آنچه را که تعداد کمتر از آن لذت مي‌برند و بدون مصرف به هدر مي‌دهند فاقد باشند، تجسم اينکه آرامش جامعه بتواند مدت زيادي ادامه يابد غير ممکن به نظر مي‌رسد؛ و اين انتظار طبيعي است که وقتي اين گروه‌ها فاقد حوايج واقعي هستند، هيچ کس مدت زيادي از لذايذ بهره‌مند نشود.

هنگامي که وي درباره مذهب صحبت مي‌کرد، محافظه‌كاريش به نيروي کامل خود باز مي‌گشت؛ او پس از يك سال شکاکيت، که ناشي از جواني بود، با حرارت روزافزوني به پشتيباني از اصول و حقوق کليسي رسمي کشور پرداخت. گاهي به سوي آيين کاتوليك تمايل نشان مي‌داد: از موضوع برزخ خوشش مي‌آمد، و وقتي شنيد يك روحاني انگليکان به کليسي رم گرويده است، گفت: «خدا به او خير بدهد!» بازول مي‌گويد: «او از دستگاه تفتيش افکار دفاع مي‌کرد و عقیده داشت که از عقايد کاذب بايد در همان بدو پيدايش جلوگيري به عمل آيد؛ قدرت غير مذهبي بايد در مجازات کساني که به خود جرأت مي‌دهند به مذهب رسمي حمله کنند با کليسا متحد شود، و تنها اينگونه افراد توسط دستگاه تفتيش افکار مجازات شوند.» او از ناسازگاران تنفر داشت، و از اخراج متوديستها از دانشگاه آکسفرد تحسین کرد. از صحبت کردن با خانمي که کليسي رسمي را ترك گفت تا به فرقه کويکرها بپيوند امتناع ورزيد. بازول را به خاطر دوستي با هيوم ملحد مورد مؤاخذه قرار داد. وقتي ادم سميث به جانسن اطمينان داد که هيوم يك زندگي نمونه دارد، جانسن فریاد برآورد: «شما دروغ مي‌گوييد»، و ادم سميث هم به او پاسخ داد «شما پدرسگ هستيد.» جانسن احساس مي‌کرد که مذهب براي نظم اجتماعي و اخلاقيات اجتناب‌ناپذير است، و تنها اميد فناپذيري سعادتبار مي‌تواند انسان را با عذابهاي زندگي اين جهان از در سازش درآورد. به فرشتگان و شياطين عقیده داشت و معتقد بود که «همة ما پس از اين دنيا در اماکن وحشت يا سعادت به سر خواهيم برد.» واقعيت ساحره‌ها و اشباح را پذيرفته بود، و عقیده داشت که روح همسر متوفايش بر او ظاهر شده است.

جانسن به علوم علاقه‌اي نداشت؛ از سقراط به اين خاطر که کوشيده بود تحقيق در ستارگان را به تحقيق در انسانها تبديل کند، تمجيد مي‌کرد. از تشریح حيوانات زنده انزجار بسيار داشت. به کشف سرزمينهاي تازه علاقه‌مند نبود، و مي‌گفت: «کشف سرزمينهاي ناشناخته تنها

باعث فتح اين سرزمينها و به يغما بردن ثروتهاي آنها خواهد شد.» فلسفه را راهرو و پيچ در پيچي مي‌دانست که يا به شك مذهبي يا به مهملات مابعدالطبيعه منتج شود. به اين ترتيب، وي اينداليسم بارکلي را درحالي که سنگي را بانوک پا مي‌زد (براي اينکه ثابت کند سنگ واقعاً وجود دارد و مخلوق تصور نيست) رد کرد، و در دفاع از آزادي اراده، به بازول گفت: «ما مي‌دانيم که اراده ما آزاد است، و همين ... همة فرضيه‌ها عليه آزادي اراده‌اند، و همة تجربيات له آن.»

جانسن با احساس انزجار، همة فلسفه جنبش روشنگري فرانسه را رد مي‌کرد. او نمي‌پذيرفت که يك ذهن منفرد، هر قدر هم درخشان باشد، درباره رسوم و عاداتي به قضاوت بنشيند که تجربيات مبتني بر آزمائش و خطاي بشر آنها را براي حفظ نظم اجتماعي عليه محرکهاي غير اجتماعي بشر به وجود آورده بودند. او احساس مي‌کرد که کليسي کاتوليك با همة معايبش وظيفه‌اي حياتي در حفظ تمدن فرانسه به عهده دارد، و «فيلسوفان» فرانسه را به عنوان احمقهاي کم عمقي که ستونهاي مذهبي قوانين اخلاقي را ضعيف مي‌کردند محکوم مي‌ساخت. در نظر او، ولتر و روسو دونوع مختلف از سفاکت بودند: ولتر يك احمق متفکر، و روسو يك احمق احساساتي؛ ولي اختلاف ميان آنان آنقدر مختصر بود که «تعيين ميزان تبه‌کاري در ميان آنها مشکل» به نظر مي‌رسيد. بازول را به خاطر اينکه در سويس پيرامون روسو گرديده بود سرزنش، و

از میهان نوازیبی که انگلستان به نویسنده امیل (۱۷۶۶) عرضه می‌داشت بشدت متأسف بود. او می‌گفت: «آقا، روسو مرد بسیار بدی است. من برای او زودتر می‌توانم حکمی برای تبعید امضا کنم تا برای هر بز هکاری که در این چند سال در اولدبیلی محاکمه شده است. بلی، آقا، من مایلم که او در کشتزارها (مستعمرات) به کار واداشته شود.»

جانسن شخصاً به اندازه عقاید خویش محافظه‌کار نبود. با خوشی و خرمی دهها رسم متداول را در رفتار، گفتار، و البسه خود نقض می‌کرد. او امل نبود؛ به عقاید پیرایشگران می‌خندید و طرفدار رقص، ورقبازی، و تئاتر بود. ولی او تام جونز اثر فیلدینگ را محکوم می‌کرد، و وقتی شنید هنه مور مقید و پایبند به اصول آن را خوانده است، شدیداً یک‌خورد. در ادبیات از جنبه‌های شهوانی بیم داشت، زیرا در فرونشاندن کششها و تصورات شهوانی خویش با اشکال روبه‌رو بود. انسان از اصول و فلسفه او چنین می‌پنداشت که وی از زندگی لذتی نبرده است، ولی در نوشته‌های بازول می‌توانیم ببینیم که او از «جزر و مد کامل وجود انسان» خوشش می‌آمد. جانسن زندگی را دردناک و بی‌ارزش می‌خواند، ولی، مانند بیشتر ما، تا آنجا که می‌توانست آن را طولانی کرد و با بیزاری خشمگینانه‌ای با سالهای آخر عمر خود روبه‌رو شد.

VI – خزان عمر: ۱۷۶۳-۱۷۸۰

در سال ۱۷۶۵ او از اینترتمپل به یک خانه سه طبقه در شماره ۷ «جانسنز کورت» در خیابان فلیت نقل مکان کرد. این محل به نام یکی از ساکنان قبلی آن نامیده شده بود. بازول پس از بازگشت از بر اروپا، وی را در آنجا یافت. در ماه ژوئیه درجه دکتراي افتخاري در حقوق توسط دانشگاه دویلن به وی داده شد. در این وقت برای نخستین بار عنوان دکتر جانسن یافت، ولی هیچگاه این عنوان را به اسم خود نیفزود.

در اکتبر ۱۷۶۵، هشت سال دیرتر از موعدي که به مشترکین خود قول داده بود، متنی را که از آثار شکسپیر تنظیم کرده بود در هشت جلد منتشر کرد. او به خود جرأت داد که در آثار این شاعر به معایب، مطالب بیمعنی، و خودخواهیهای لفظی بچگانه اشاره کند. جانسن شکسپیر را به خاطر اینکه هدفی اخلاقی نداشته است، مورد انتقاد قرار داد، و عقیده داشت که شکسپیر «شاید حتی یک نمایشنامه از خود باقی نگذاشته است که اگر اینک به عنوان اثر یک نویسنده معاصر ارائه می‌شد، کسی آن را تا پایان می‌شنید.» ولی او از این شاعر به خاطر اینکه علاقه عشقی را در نمایشنامه‌های بزرگتر خود در مقام نخستین قرار نداده، و شخصیت‌های اول نمایشنامه‌های خویش را نه به صورت قهرمان، بلکه به عنوان افراد بشر در آورده بود می‌ستود و از عدم توجه شکسپیر به وحدت زمان و مکان، در برابر ولتر، دفاع می‌کرد. منتقدان به معارضة با بسیاری از اظهار نظرها و اصلاحات وی برخاستند، و متن آثار شکسپیر، که جانسن تنظیم کرده بود، در سال ۱۷۹۰ جای خود را به متن ادمند ملون داد؛ ولی ملون اعتراف کرد که متن وی براساس متن جانسن بود، و برای پیشگفتار جانسن به عنوان «شاید بهترین مطلب نوشته شده در زبان ما» بیش از حد ارزش قایل شد.

در ۱۷۶۷ جانسن به هنگام دیدار از کاخ بوکینگهام، با جورج سوم برخورد کرد؛ آنها تعارفاتی با یکدیگر مبادله کردند. در خلال این احوال، دوستی او با بازول چنان گرم شد که در ۱۷۷۳ جانسن دعوت ستایشگر خود را برای پیوستن به وی در گردش در هبریدز پذیرفت – عملی که برای مردی شصت و چهارساله نمودار شهامت بود. این سفر طولانی و پر مشقت با یک دلجان از لندن به ادنبرگ آغاز شد. در آنجا جانسن با رابرتسن آشنایی یافت، ولی از ملاقات با هیوم امتناع ورزید. در ۱۸ اوت او و بازول و یک مستخدم به کالسکه پستی در امتداد ساحل خاوری برای رفتن به ابردین عازم شمال شدند؛ از آنجا در مناطق ناهموار هایلندز از راه بانف به اینورنس، و از آنجا بیشتر با اسب از راه انوخ به گلنگ و به ساحل باختری رفتند. در آنجا با کشتی به جزیره سکای عزیمت کردند و از دوم سپتامبر تا سوم اکتبر در تقریباً تمام این جزیره به گردش پرداختند. آنان با سختیهای بسیاری، که جانسن آنها را با شهامت عبوسانه تحمل می‌کرد، روبه‌رو شدند. جانسن در انبارهای مزارع روی علفها می‌خوابید

و به هر ترتیب بود خود را از شر حشراتی مثل كك و شپش محفوظ می‌داشت، از صخره‌ها بالا می‌رفت، و با وقاری لرزان روی اسبهای کوچکی که بسختی از خودش بزرگتر بودند سوار می‌شد. در يك ایستگاه خانمی از طایفه مكدانلد روی زانویش نشست و او را بوسید. جانسن گفت: «این کار را دوباره انجام دهید و بگذارید ببینیم کدام يك زودتر خسته می‌شویم.» در ۳ اکتبر این هیئت با کشتی نسبتاً روباز برای طی يك مسافت شصت و پنج کیلومتری تا جزیره کال به راه افتاد و از آنجا به جزیره مال رفت. در ۲۲ اکتبر به خاك اصلي (سرزمین اسكاتلند) بازگشتند، و از آنجا از طریق آرگایل‌شر، از راه دامبارتن و گلاسگو، به اوخینلک رفتند (۲ نوامبر). در آنجا جانسن با پدر بازول آشنا شد. پدر بازول از جانسن با احترام پذیرایی کرد، ولی تأسف خود را از تعصبات ضد اسكاتلندی وی اظهار داشت. آنها درگیر بحثی چنان شدید شدند که بازول از یادداشت کردن آن امتناع ورزید. بعدها بازول مهین جانسن را دباکبر یعنی (خرس بزرگ) نامید، که پسرش با لطف خاص آن را نه به معنی «خرس بزرگ»، که به عنوان «ککشان نبوغ و دانش» تعبیر کرد. مسافران در ۹ نوامبر یعنی هشتاد و سه روز پس از عزیمت از ادنبرگ، دوباره به این شهر رسیدند. آنها با نگاه به پشت سر و در نظر گرفتن مشقاتی که تحمل کرده بودند، «از ته دل به‌هزیان گوییهای آن خیالبافانی که سعی کرده بودند ما را به مزایای به اصطلاح واقعی وضع طبیعی متقاعد کنند، خندیدیم.» جانسن در ۲۲ نوامبر از ادنبرگ خارج شد و در بیست و ششم به لندن رسید. در ۱۷۷۵ اثری تحت عنوان سفری به جزایر غربی اسكاتلند منتشر ساخت؛ این اثر حتی به اندازه گزارش حك و اصلاح شده و منقح بازول تحت عنوان یادداشت‌هایی درباره يك سفر به هبریدز با سميوتل جانسن، که در ۱۷۸۵ منتشر شد، با روح و هیجان‌آور نبود؛ زیرا فلسفه کمتر از زندگینامه جالب است؛ ولی بعضی از قطعات آن دارای يك زیبایی آرام هستند که بار دیگر جانسن را به عنوان استاد نثر انگلیسی نشان می‌دهد.

در اول آوریل ۱۷۷۵ دانشگاه آکسفرד سرانجام بر آن شد که درجه دکتراي افتخاري در حقوق مدني را به جانسن بدهد. در مارس ۱۷۷۶ او برای آخرین بار نقل مکان کرد و به شماره ۸ «بولت کورت» رفت، و خانواده جور و اجورش را نیز باخود برد. او در يك حالت عجیب نشاط و شادی، نامه‌ای به لرد چیمبرلین نوشت (۱۱ آوریل ۱۷۷۶) و از او آبرتمانی در کاخ همتن کورت خواست و گفت: «امیدوارم به مردی که افتخار اثبات حقانیت دولت اعلیحضرت را داشته است، و اگذاری پناهگاهی در یکی از بیوت معظمله ناصحیح و یا ناشایست نباشد.» لرد چیمبرلین اظهار تأسف کرد که تعداد متقاضیان بیش از حد است.

يك موفقیت دیگر باقی مانده بود. چهل کتابفروش در لندن با یکدیگر متفق شدند تا يك متن چند جلدی از شاعران انگلیسی تهیه کنند، و از جانسن خواستند هر شاعر را با زندگینامه‌اش معرفی کند. آنها به او اختیار دادند که شرایط این قرارداد را خودش تعیین کند. او ۲۰۰ لیره مطالبه کرد؛ ملون می‌گفت: «اگر او ۱۰۰۰ یا حتی ۱۵۰۰ گیني خواسته بود، کتابفروشان، که

ارزش نام او را می‌دانستند، بدون شك باسانی آن مبلغ را می‌پرداختند.» جانسن فکر کرده بود که زندگینامه‌های مختصری بنویسد. او فراموش کرده بود که یکی از قوانین نگارش این است که يك قلم در حال حرکت، مانند جسم در نخستین قانون نیوتن، به حرکت ادامه می‌دهد، مگر اینکه بر اثر فشارهایی از خارج، مجبور شود آن وضع را تغییر دهد. او درباره شاعران کم اهمیت‌تر با اختصاری قابل تحسین مطلب نوشت، ولی در مورد میلتن، ادیسن، و پوپ عنان قلم خود را آزاد گذاشت و مقالاتی بترتیب در ۶۰، ۴۲، و ۱۰۲ صفحه نوشت، که در زمره زیباترین نمونه‌های نقد ادبی در زبان انگلیسی هستند.

نظر او درباره میلتن از نفرتش نسبت به پیرایشگران، سیاست آنها، و شاهکشی آنها متأثر بود. او هم نثر و هم نظم میلتن را خواند و او را «يك جمهوريخواه نیشدار و ترشرو» نامید. مقاله‌ای که درباره پوپ نوشت (در نخستین چاپ، بالغ بر ۳۷۳ صفحه) آخرین ضربه‌ای بود که در دفاع از سبك کلاسیك در اشعار انگلیسی، توسط بزرگترین وارث آن سبك در نثر انگلیسی وارد شد. او، که یونانی را خوب می‌دانست، عقیده داشت که ترجمه ایلید توسط پوپ این اثر هومر را حتی بهتر از اصل نشان داده است. او از «مرثیه» اثر گری تمجید کرد، ولی قصاید او را به عنوان اینکه پر از ترکیبات افسانه آمیزند نپسندید. هنگامی که ده جلد کتاب زندگی شاعران در ۱۷۷۹-۱۷۸۱ منتشر شدند، پاره‌ای از خوانندگان از

قضاوتهاي غيرمتعارف ولي موثق جانسن، عدم حساسيت وي نسبت به زيباييهاي ظريفتر شعر، تمايل وي به اينكه شاعران را از روي گرايش اخلاقي اشعار و زندگيشان ارزشمند يا بي ارزش بدانند، شديد ناراحت شدند. والپول گفت: «دکتر جانسن بدون شك غير از تعصبات خاله زنكي خود، نه سليقه دارد، نه گوش شنوا، نه ضابطه قضاوت.» او «اين وزن سنگين بر روي چوب پا» را مورد مسخره قرار مي داد و مي گفت: «مثل اين است كه وي آثار نويسندگان را تنها به اين خاطر خوانده است كه كلمات چند هجايي (لغات بزرگ) را از آنها كش برود.» پس چرا اين زندگي شاعران از هر محصول ديگر قلم جانسن با وسعت و علاقه بيشتري خوانده مي شود؟ شايد به خاطر همان تعصبات و صراحت ابراز آنها. او نقد ادبي را به صورت نيرويي زنده درآورد، و با تنبيهات خويش تقريباً اموات را دوباره زنده كرد.

VII – رهايي از بند: ۱۷۸۱-۱۷۸۴

زنده ماندن پس از مرگ معاصران خود موجب نوعي غرور پنهاني است، ولي در عوض تنهائي ناشي از آن انسان را زجر مي دهد. مرگ هنري ثريل (۴ آوريل ۱۷۸۱) آغاز پايان

براي جانسن بود. جانسن به عنوان يكي از چهار نفر وصي او انجام وظيفه كرد، ولي از آن پس ديدارهايش از خانواده ثريل رو به كاهش گذاردند، خانم ثريل مدت ها پيش از مرگ شوهرش، از فشاري كه نياز جانسن به دقت و توجه و گوشه هاي شنوا براي گفته هايش بر او وارد مي آورد احساس خستگي مي كرد. آقاي ثريل خرس اسير خود را در چارچوب طرز رفتاري نسبتاً معقول نگاه داشته بود، ولي (به طوري كه بيوه اش شكايست داشت) «وقتي كه هيچ كس نبود جلو ابراز تنفرهاي او را بگيرد، فوق العاده مشكل بود كسي را پيدا كرد كه جانسن بتواند با وي به صحبت بپردازد و پيوسته در مرز نزاع قرار نداشته باشد. ... اين گونه حوادث بيش از حد تكرر مي شدند، و من ناچار شدم. ... به باث بروم، زيرا مي دانستم آقاي جانسن به دنبال به آنجا نخواهد آمد.»

نشرية مورنينگ پست با اعلام اين خبر كه پيوند ازدواج ميان جانسن و خانم ثريل كاملاً محتمل است، اوضاع را بدتر كرد. بازول يك «قصيده اثر سميوئل جانسن به خانم ثريل، درباره ازدواجشان كه گمان مي رود قريب الوقوع باشد» به سبكي مضحك نوشت. ولي در ۱۷۸۲ جانسن هفتاد و سه سال داشت، و خانم ثريل چهل و يك سال. ازدواج اين زن با ثريل به ميل خودش صورت نگرفته بود. ثريل اغلب نسبت به او تسامح مي ورزید، و خانم ثريل هم هرگز به طور جدي به وي علاقه مند نشده بود. در اين هنگام، وي انتظار داشت كه دوست بدارد و دوستش بدارند. او در سني بود كه زنان تمايل شديد به نوعي مؤانست جسمي توأم با ادراك دارند. حتي قبل از مرگ شوهرش، او به گابريل پيوتنسي كه به دخترانش درس موسيقي مي داد علاقه اي پيدا کرده بود. پيوتنسي در ايتاليا متولد، و در ۱۷۷۶ در انگلستان متوطن شده بود؛ وي در اين هنگام چهل و دو سال داشت. هنگامی كه خانم ثريل نخستين بار او را در مهماني كه دكتر برني داده بود ملاقات كرد، اداي شيوه هاي خاص او را، كه بيانو مي نواخت، درآورد. ولي برازندگي رفتار، خلق و خوي دوستداشتني، و هنرمنديش در موسيقي او را به صورت تضادي آرامبخش نسبت به جانسن درآورده بود. اينك كه خانم ثريل آزاد بود، خود را تسليم ماجراي عشقي كرد. او تمايل خود را به ازدواج مجدد نزد چهار دخترش كه هنوز زنده بودند اعتراف كرد. آنها به وحشت افتادند؛ ازدواج مجدد بر انتظارات مالي آنها اثر مي گذاشت؛ ازدواج با يك موسيقيدان، آن هم با يك كاتوليك پيرو كليساي رم، به مقام اجتماعي آنها لطمه مي زد. آنها به مادر خود التماس كردند كه در تصميم خود تجديد نظر كند. مادرشان كوشيد، ولي موفق نشد. پيوتنسي اقامتگاه رفتار كرد: به ايتاليا رفت (آوريل ۱۷۸۳) و تقريباً يك سال از او دور ماند. وقتي بازگشت (مارس ۱۸۸۴) و خانم ثريل را هنوز مشتاق يافت، تسليم شد. دخترها باز هم رضايست ندادند و به براي تن نقل مكان كردند.

در ۳۰ ژوئن خانم ثريل كتباً به جانسن اعلام داشت كه او و پيوتنسي قرار است ازدواج كنند. جانسن در ۲ ژوئيه ۱۷۸۴ چنين پاسخ داد:

خانم:

اگر نامه شما را درست تعبیر کنم، شما به نحوی شرم‌آور از دواج کرده‌اید. اگر این ازدواج تاکنون سرنگرفته است، بگذارید بار دیگر با یکدیگر صحبت کنیم. اگر شما از بچه‌ها و مذهب خود دست کشیده‌اید، خداوند زشتی عمل شما را ببخشد. اگر شما از حسن شهرت و کشور خود دست کشیده‌اید، خدا کند حماقت شما زیان بیشتری به بار نیاورد. اگر کار اخیرالذکر هنوز صورت نگرفته است، من، که شما را دوست داشته و بر شما ارج و احترام نهاده و خدمت کرده‌ام، من که منتهای مدید شما را در میان زنان مقدم بر همه تصور کرده‌ام، از شما تقاضا می‌کنم پیش از آنکه برای سرنوشتان راه بازگشتی نباشد، يك بار دیگر شما را ببینم.

من زمانی، خانم، باوفاترین ارادتمند شما بودم.

اس. جانسن

خانم ثریل از کلمه «شرم‌آور» به عنوان توهینی به نامزدش، بشدت ناراحت شد. او در تاریخ ۴ ژوئیه به جانسن پاسخ داد: «تا زمانی که شما عقیده خود را درباره آقاي پیوتنسی تغییر نداده‌اید، بگذارید دیگر با هم صحبت نکنیم.» خانم ثریل در تاریخ ۲۳ ژوئیه با پیوتنسی ازدواج کرد. همه مردم لندن در محکوم دانستن وی با جانسن همعقیده بودند. در ۱۱ نوامبر جانسن به فنی برنی گفت: «من هرگز درباره او صحبت نمی‌کنم و مایلیم دیگر هیچ وقت درباره او چیزی نشنوم.»

این وقایع می‌بایستی به سرزندگی روبه زوال جانسن لطمه زده باشند. او خوابیدن را به نحوی روز افزون مشکل می‌یافت، و برای تسکین دردها و آرامش اعصاب خود به تریاک متوسل می‌شد. در ۱۶ ژانویه ۱۷۸۲ «پزشك خاص» وی، رابرت لوت، درگذشت. بعد نوبت چه کسی بود؟ جانسن پیوسته از مرگ هراس داشت. در این هنگام این هراس، و اعتقادش به جهنم، سالهای آخر عمرش را به صورت آمیزه‌ای از غذاهای سنگین و وحشت‌های مذهبی درآوردند. به دکتر ویلیام ادمز، استاد کالج پمبروک، گفت: «من می‌ترسم یکی از کسانی باشم که آمرزیده نخواهند شد.» و وقتی ادمز از او پرسید منظورش از آمرزیده نشدن چیست، او فریاد برآورد «به دوزخ رفتن، آقا، و عذاب همیشگی کشیدن.» بازول نمی‌توانست از مقایسه وضع روحی جانسن با آرامشی که هیوم بی‌اعتقاد با آن به پایان عمر خود نزدیک شده بود خودداری کند.

در ۱۷ ژوئن ۱۷۸۳ جانسن به سکتة مختصری دچار شد که خودش آن را چنین توصیف کرد: «يك سردرگمی و عدم تشخیص در سرم، که فکر می‌کنم نیم دقیقه طول کشید. ... قدرت تکلم از من سلب شد. دردی احساس نمی‌کردم.» يك هفته بعد او آن قدر بهبود یافته بود که در «باشگاه» شام صرف کند، و در ماه ژوئیه نزدیکان خود را با سفرهای کوتاهی به راجیستر و سالزبری به حیرت آورد. با صدای بلند به هاگینز گفت: «من چه مردی هستم که دست کم سه

بیماری دارم – فلج، نقرس، و تنگی نفس،- و اینک می‌توانم از مصاحبت دوستانم لذت ببرم.» ولی در ششم سپتامبر خانم ویلیامز درگذشت و تنهایی او غیرقابل تحمل شد. او که «باشگاه» را نامکفی می‌یافت (زیرا چندتن از اعضای قدیمی آن – گولدسمیث، گریک، وبوکلارک – مرده بودند و بعضی از اعضای جدید خلاف ذوق و سلیقه او بودند) در دسامبر ۱۷۸۳ «باشگاه شب» را تأسیس کرد، که در يك آبجو فروشی در خیابان اسکس تشکیل جلسه می‌داد. در آنجا هر آدم با سروپایی می‌توانست هفته‌ای سه شب با پرداخت ۳ پنی وارد شود و به صحبت او گوش دهد. او از رنلذ دعوت کرد که به این باشگاه بپیوندد، ولی رنلذ امتناع کرد. هاگینز و دیگران عقیده داشتند که باشگاه جدید «در حکم نزول شأن آن قدرتهایی بود که باعث ذوق و شوق شخصیت‌های والامقامتر شده بودند.»

در سوم ژوئن ۱۷۸۴ به قدر کافی حالش خوب بود که با بازول به لیچفیلد و آکسفرده سفر کند. بازول پس از بازگشت به لندن، رنلذ و دیگر دوستان را وادار کرد که از وزیر دارایی درخواست کنند پولی تأمین کند تا جانسن بتواند با آن برای سلامت مزاج خود به ایتالیا برود. جانسن گفت ترجیح می‌دهد مستمریش دو برابر شود. وزیر دارایی امتناع کرد. در ۲ ژوئیه بازول عازم اسکاتلند شد و دیگر جانسن را ندید.

تنگی نفس، که برطرف شده بود، بازگشت و استسقا به آن افزوده شد. در نوامبر ۱۷۸۴ به بازول نوشت: «نفسم خیلی زود می‌گیرد، و آبی که در اعضای بدنم جمع می‌شود روبه افزایش است.» رنلذ، برک، لنگتن، فنی برنی، و دیگران برای آخرین وداع نزدش آمدند. جانسن وصیتنامه خود را نوشت. او ۲۰۰۰ لیره از خود به جای گذارد که ۱۵۰۰ لیره آن برای مستخدم سیاهپوستش به ارث گذاره شد. پزشکانی چند به معالجه وی پرداختند، بدون اینکه حاضر شوند از او حق‌المعالجه‌ای بگیرند. او از پزشکان تقاضا کرد که به پاهایش عمیق‌تر نیشت‌ر بزنند، ولی آنها این کار را نکردند. وقتی پزشکان رفتند، او یک نیشت‌ر یا قیچی را عمیقاً به ماهیچه پای خود فرو کرد به امید اینکه آب بیشتری از آن خارج کند و ورم دردناک آن را کاهش دهد. مقداری آب خارج شد، ولی بیش از سیصدو پنجاه گرم خون هم با آن آمد. عصر آن روز، ۱۳ دسامبر ۱۷۸۴، او چشم از جهان فرو بست. یک هفته بعد، جسدش را در وستمینسترایی به خاک سپردند.

او عجیب‌ترین شخصیت، حتی عجیب‌تر از سکارون یا پوپ، در تاریخ ادبیات بود. دوست داشتن وی در آشنایی نخستین مشکل است. او رقت قلب خود را با خشونت می‌پوشانید، و زمختی طرز رفتارش با شایستگی و معقول بودن کتابهایش رقابت می‌کرد. هیچ کس تا این حد مورد تحسین قرار نگرفت و این قدر کم از دیگران تمجید نکرد. ولی هرچه از سن ما بیشتر بگذرد، عقل و حکمت بیشتری در گفته‌هایش می‌یابیم. او عقل و حکمت خود را با گفتارهای مبتذل را محصور می‌داشت، ولی گفتارهای مبتذل با نیرو و یا رنگ و روی گفتار خود به مقام مضمونهای

نغز ارتقا می‌داد. ما ممکن است او را به سقراط، که وی نیز به کوچکترین انگیزه‌های لب به سخن می‌گشود و به خاطر گفته‌هایش در خاطره‌ها باقی مانده است، تشبیه کنیم. هر دو آنها مزاحمان تحریک‌آوری بودند، ولی سقراط سؤال می‌کرد و جوابی نمی‌داد، جانسن سؤال می‌کرد و به هر سؤالی جواب می‌داد. هر دو آنها از اهل علم تقاضا داشتند که ستارگان را به امید خود رها کنند و به مطالعه انسانها بپردازند. سقراط مانند یک فیلسوف و بالبخند با مرگ روبه‌رو شد، و جانسن با رعشه مذهبی که با دردهای توانفرسایش برابری می‌کرد.

اینک هیچ کس او را کمال مطلوب نمی‌داند. ما می‌توانیم درک کنیم چرا اشراف انگلستان – بجز لنگتن و بو کلارک – از او احتراز می‌کردند و شیخوخیت وی را نادیده می‌گرفتند. ما درک می‌کنیم که او چگونه می‌توانست کاسه و کوزه نجیب‌زادگان یا اشیای قیمتی ستراوبری هیل را به هم بریزد. او برای زیبایی ساخته نشده بود، ولی این خدمت را کرد که بعضی از ما را از ظاهرسازی و ریاکاری و فوران احساسات بترساند، و وا دارد که با او‌هایی کمتر درباره طبیعت بشر یا نشئه‌های آزادی به خود بنگریم. می‌بایستی در وجود مردی که رنلذ، برک، و گولدسمیث می‌توانستند طی هزار و یک شب به سخنان او گوش دهند، چیزی دوستداشتنی، و در وجود کسی که می‌توانست الهامبخش یک زندگینامه بزرگ باشد و یک هزار و دویست صفحه آن را با آثار پردوام حیات پر کند، چیزی مسحور کننده وجود داشته باشد.

VIII – مرگ بازول

هنگامی که «خرس بزرگ» مرد، خیل ادب دوستان به گردش جمع شدند تا از جسدش توشه‌ای به دست آورند. خود بازول شتابی به خرج نداد؛ او مدت هفت سال روی کتاب زندگی سمیوئل جانسن کار کرد؛ ولی در سال ۱۷۸۵ اثر خود به نام یادداشت‌هایی درباره یک سفر به هریدیز با سمیوئل جانسن را منتشر ساخت. این اثر ظرف یک سال سه بار به چاپ رسید. هستر ثریل پیوتتسی، که مطالبی درباره گفته‌ها و شیوه‌های

جانسن جمع‌آوری کرده بود، در این هنگام از روی این یادداشتها اثری تحت عنوان قصه‌های کوتاه مرحوم سمیوئل جانسن، دکتر در حقوق، در مدت بیست سال آخر عمرش (۱۷۸۶) انتشار داد. در این کتاب کوچک او تصویری از میهمان خود ترسیم کرد که از آنچه به طور روزانه در یادداشت‌های خویش ترسیم کرده بود، کمتر دوستانه بود. بدون شك، آخرین نامه‌های جانسن اثر زخمی پردوام بر جای گذارده بودند.

مدعی بعدی که وارد این میدان شد – به استثنای بیش از ده داوطلبی که اینک فراموش شده‌اند – زندگی سمیوئل جانسن بود، که در پنج جلد نفیس توسط سر جان هاگینز در ۱۷۸۷ منتشر شد: هاگینز به قدر کافی به عنوان یک وکیل دعاوی موفقیت یافته بود که در ۱۷۷۲ عنوان شهسواری دریافت دارد، و دانش کافی داشت که اثر خوبی به نام تاریخ موسیقی به رشته

تحریر درآورد (۱۷۷۶). او در تأسیس «باشگاه آیوی لین» (۱۷۴۹) به جانسن پیوست و از اعضای اصلی این باشگاه بود. پس از مشاجره‌ای که میان او و برک درگرفت، این باشگاه را ترك گفت، و این کارش باعث شد که جانسن لقب «مرد باشگاهی نشدنی» را به او بدهد؛ ولی جانسن دوست او باقی ماند، اغلب از او نظر می‌خواست، و او را یکی از وصی‌های خود تعیین کرد. کمی پس از مرگ جانسن، گروهی از کتابفروشان از هاگینز خواستند که نسخه‌ای از آثار دکتر را تنظیم کند و زندگینامه‌ای در مقدمه آن قرار دهد. این زندگینامه به این علت مورد انتقاد قرار گرفت که معایب جانسن را بدون ترحم آشکار می‌ساخت؛ و بازول هم بعداً در مورد صحت آنها ابراز تردید کرد؛ ولی «اتهاماتی که به آن وارد می‌شود در یک محاکمه منصفانه قابل اثبات نیستند.» تقریباً همه معایبی که به جانسن نسبت داده شده بودند مورد توجه معاصران دیگر نیز قرار گرفته بودند.

خانم پیوتتسی با انتشار نامه‌هایی به مرحوم سمیوئل جانسن و نامه‌هایی از او (۱۷۸۸) به این ضیافت بازگشت. همه این نامه‌ها دلفریب بودند، زیرا نامه‌های جانسن (بجز نامه آخری که خطاب به بانوی از دست رفته‌اش بود) بمراتب بیش از گفته‌های وی، دارای کیفیات انسانی بودند. در خلال این احوال، بازول، در فواصل دعاوی حقوقی و مجالس باده‌گساری، با شکیبایی مشغول تلاش بر روی آن چیزی بود که تصمیم داشت آن را به صورت زندگینامه‌ای غیرقابل رقابت درآورد. او کمی پس از نخستین ملاقات خود با جانسن (۱۷۶۳)، یادداشت برداری از مذاکرات جانسن را آغاز کرده و نقشه نوشتن زندگی سمیوئل جانسن را در همان سال‌های نخستین، یعنی ۱۷۷۲، پیش خود کشیده بود؛ این دوران تدارک صبورانه تا این حد مطول و پرزحمت بود. او بندرت در محل یادداشت برمی‌داشت و نمی‌توانست تندنویسی کند؛ ولی این کار را برای خود به صورت یک اصل درآورد که پس از بازگشت به اطاق خویش، محفوظاتش را درباره آنچه روی داده یا گفته شده بود بر کاغذ یادداشت کند. بازول نوشتن زندگی سمیوئل جانسن را در ۹ ژوئیه ۱۷۸۶ در لندن آغاز کرد. در شهر به این سو و آن سو می‌دوید و از دوستان جانسن که هنوز زنده بودند اطلاعاتی جستجو می‌کرد. ادمند ملون، پژوهنده آثار شکسپیر، به او کمک کرد تا یادداشت‌های بسیار زیاد و درهم ریخته خود را تفکیک و تنظیم کند؛ و به هنگامی که بازول بر اثر عیاشی، اندوه، و مرگ همسرش در هم شکسته شده بود و به نظر می‌رسید در شرف تسلیم داشتن خود به زنان و مشروب است، شهادت او را تقویت کرد. بازول در ۱۷۸۹ نوشت: «نمی‌توانید تصور کنید که من در تنظیم و ترتیب انبوهی بسیار عظیم از مطالب، تکمیل آنچه از قلم افتاده، و جستجو برای اوراق مدفون در توده‌های گوناگون، چه زحمت و سردرگمی و عذابی متحمل شده‌ام، و همه این کارها علاوه بر زحمت نوشتن و تنقیح مطالب بوده‌اند. چند بار به فکر افتاده‌ام از این کار دست بکشم.» او از زندگی و نامه‌های گری اثر ویلیام میسن این فکر را به دست آورد که داستان را در فواصل

معین با نامه‌های قهرمان خود زینت دهد. بازول عمداً به گردآوری جزئیات پرداخت، و احساس می‌کرد که این جزئیات مجموعاً تصویری کامل و گویا ترسیم خواهند کرد. قطعات جمع‌آوری شده به صورت یک شرح وقایع، که از نظر زمان تنظیم شده بودند، و یک کل به هم پیوسته با هم ترکیب شدند.

آیا نوشته‌های بازول با واقعیت منطبق بودند؟ خودش مدعی بود که چنین است. «من در ثبت وقایع مربوط به او چنان دقیق هستم که هر مطلب بی‌اهمیت باید منطبق به حقیقت باشد.» هر جا امکان داشته باشد که ما گزارش وی را درباره گفته‌های جانسن با توصیف‌های دیگر مقایسه کنیم، از نظر حقایق، گزارش او درست به نظر می‌رسد، هر چند نه کلمه به کلمه. مقایسه دفترچه یادداشت وی با زندگی سمیونل جانسن نشان می‌دهد که بازول خلاصه‌ای را که خود از گفته‌های جانسن می‌نوشت به صورت نقل قول مستقیم در می‌آورد، و با این عمل خود، گاهی گفته‌های جانسن را گسترش می‌داد، گاهی فشرده می‌کرد، گاهی بهبود می‌بخشید، گاهی هم آنها را از واژه‌های نامربوط مبرا می‌ساخت و بعضی «کلمات چهار حرفی» (مستهجن) را به ابعاد محترمانه‌ای گسترش می‌داد. گاهی وی حقایق را که در مورد خودش مساعد نبودند حذف می‌کرد. او مدعی نبود که همه حقایق را درباره جانسن گفته است، ولی وقتی هנה مور از او تقاضا کرد پاره‌ای از زمختی‌های جانسن را ملایم‌تر کند، او جواب داد که «حاضر نیستم چنگال‌های جانسن را قطع کنم یا برای ارضای کسی ببری را به گریه‌ای تبدیل کنم.» در واقع، او معایب ارباب خود را به همان نحو کاملی که دیگران نشان داده بودند آشکار ساخت، ولی در دورنمای کلی برجستگی آنها را کاهش داد. سعی کرد تا آنجا که علاقه شخصی و اصول شایستگی اجازه می‌داد، جانسن را به طور کامل نشان دهد. می‌گفت: «من اطمینان کامل دارم که شیوه زندگینامه‌نویسی من که نه تنها تاریخی‌های از پیشرفت (قابل اعتنای) جانسن در سراسر جهان و معرفی آثارش به دست می‌دهد، بلکه چشم‌اندازی از ذهن وی در نامه‌ها و مذاکراتش ارائه می‌کند کامل‌ترین شیوه زندگینامه‌نویسی است که می‌تواند به فکری خطور کند؛ و (بیشتر) از هر اثر دیگری که تاکنون انتشار یافته است، جنبه (زندگی) خواهد داشت.»

سرانجام این اثر در دو جلد بزرگ در مه ۱۷۹۱ از چاپ خارج شد. این زندگینامه بلافاصله به عنوان یک گنجینه منحصر به فرد مورد شناسایی قرار نگرفت. بسیاری از اشخاص از اینکه بازول مذاکرات خصوصی آنان را، که نمی‌شد گفت همیشه قابل تحسین بود، گزارش داده بود، سخت ناراحت بودند. لیدی دیانا بوکلارک توانست در این کتاب بخواند که چگونه جانسن وی را زنی فاحشه خوانده بود؛ رنلدز متوجه شد که جانسن وی را به خاطر افراط در میخواری مورد سرزنش قرار داده بود؛ برک پی برد که جانسن صداقت سیاسی وی را مورد سؤال قرار داده و او را قادر به بلند کردن فاحشه دانسته بود؛ خانم پیوتتسی و خانم الیزابت مانتگیو بر اثر نیشی که خورده بودند، روی درهم کشیدند. هوریس والپول نوشت: «دکتر بلگدن

درست می‌گوید که این یک نوع جدید افترا زدن است که از طریق آن انسان می‌تواند، با گفتن اینکه یک شخص مرده فلان و بهمان سخن را درباره یک شخص زنده گفت، هرکس را مورد هتاک قرار دهد.» عده دیگری جزئیات را بیش از حد، بسیاری از نامه‌ها را بی‌اهمیت، و بعضی از صفحات را کسل‌کننده یافتند. اما بتدریج مردم انگلستان متوجه شدند که بازول یک شاهکار آفریده و به زندگی خود تا حدودی علو مقام بخشیده است.

پدرش در ۱۷۸۲ درگذشته و او با درآمد سالی ۱۶۰۰ لیره ارباب اوخینلک شده بود. او ارباب مهربانی از آب درآمد، ولی بیش از آن به زندگی شهری عادت کرده بود که مدت زیادی در اوخینلک بماند. در ۱۷۸۶ اجازه وکالت در دادگاه‌های انگلستان را یافت و از آن پس بیشتر وقت خود را در لندن گذراند. رنلدز تک چهره وی را در آن سال کشید و او را مطمئن به خود و گستاخ، بابینی که برای بوبردن از هرگونه رازی مناسب بود، نشان داد. گاهی همسرش همراه وی به لندن می‌رفت، ولی معمولاً در اوخینلک زندگی می‌کرد. همسرش در ۱۷۸۹ در آنجا در سن پنجاهویک سالگی، در حالی که مراقبت وی از بازول و بچه‌هایش او را فرسوده کرده بود، درگذشت. بازول شش سال پس از او زنده ماند، شش سالی که توأم با نزول شأن روبه افزایش بود. او بکرات کوشش کرد که بر نیاز خود به مشروب فایق شود، ولی موفق نشد. در ۱۹ مه ۱۷۹۵ در سن پنجاهوشش سالگی در لندن درگذشت، و جسدش برای تدفین به اوخینلک برده شد. گناهانش درحال حاضر در افکار مردم باقی‌اند، ولی هنگامی که ما بار دیگر بزرگترین زندگینامه را بخوانیم، این گناهان را فراموش خواهیم کرد.

وقتي نگاهی به گذشته کنیم و قرن هجدهم را در ادبیات انگلستان مورد توجه قرار دهیم، در می‌یابیم که این قرن بیش از هر چیز دیگر قرن نثر بود، از ادیس، سویت، و دفو گرفته تا سترن، گبین، و جانسن؛ درست همانطور که قرن هفدهم قرن شعر بود، از هملت و دان گرفته تا درایدن و بهشت مفقود. پیشرفت علوم و فلسفه، انحطاط مذهب و تشریفات مذهبی، و احیای وحدتها و خویشننداریهای کلاسیک، حرارت را به سردی گرایش داده و جریان نیروی تخیل و آرمانها را سد کرده بودند؛ پیروزی عقل در حکم شکست شعر، چه در فرانسه و چه در انگلستان، بود. با این وصف، سرزندگی و تنوع ادبیات منثور انگلیسی در قرن هجدهم بیش از حد کفایت جبران پایبندی افراطی به قواعد سرد و بیروحي را می‌کرد که بر شعر آن قرن حکمفرما بود. بر اثر کارهای ریچارد سن وفیلدینگ، رمان، که قبل از آنها عبارت بود از سرهم کردن یک سلسله ماجراهای شیدان و ولگردان، صورت توصیف و انتقاد از زندگی و مطالعه‌ای در آداب، اخلاقیات، و خصوصیات اخلاقی به خود گرفت که از نوشته‌های تاریخنویسان، که در شرح احوال کشورها مردم را از یاد می‌بردند، روشن‌کننده‌تر بود. و چه نفوذ ادیبی می‌توانست در آن دوران با تأثیر ریچاردسن بر پروو، روسو، دیدرو، و گوته برابری کند؟

اگر ادبیات انگلستان در قرن هجدهم نمی‌توانست با ادبیات قرن هفدهم آن برابری، یا با بلندپروازی دوران الیزابت همگامی کند، زندگی مردم انگلستان بر روی هم، پس از فتوری که در شهادت و مشی ملی در دوران بازگشت خاندان استوارت پدید آمد، حرکت صعودی خود را بازیافت. از زمان شکست آرمادا، انگلستان چنین جوش و خروش وسیعی از فعالیت و سیاست را احساس نکرده بود. سالهای ما بین روی کار آمدن چتم تا مرگ پسرش، شاهد آن بود که انقلاب صنعتی انگلستان را با فاصله بسیار، از لحاظ خلاقیت و قدرت اقتصادی، در پیشاپیش رقباي خود قرارداد، و شاهد آن بود که پارلمان انگلستان ضمن محدود کردن اختیارات پادشاه خود، قاره‌ها را تسخیر می‌کرد. در این هنگام امپراطوری عظیم انگلستان بنا نهاده شد، در این هنگام در تالارهای مجلس عوام چنان فصاحتی طنین افکن می‌شد که اروپا از زمان سیسرون به بعد نشنیده بود. در این هنگام، در حالی که فرانسه به خاطر آزاد ساختن امریکا خود را ورشکست می‌ساخت و برای تحقق بخشیدن به رویاهای خویش سرهای مردم خود را از تن جدا می‌کرد، انگلستان همه منابع فکری و ارادی خود را به کار بست تا مسیر تکامل را بدون انقلاب طی کند و در حالی که در اقتصاد و سیاستمداری پیروزمند و مافوق همه بود، پا به قرن نوزدهم گذارد.

فصل سی و چهارم

شکوه آخرین

۱۷۷۴-۱۷۸۳

I – وراثت تاج و تخت: ۱۷۵۴-۱۷۷۴

لویی شانزدهم سومین فرزند دوفن لویی دو فرانس بود. دوفن، که تنها پسر مشروع لویی پانزدهم بود، لویی فر به نام داشت، زیرا شکمپرست بود. او سعی می‌کرد با شکار، شنا، قطع اشجار، چوب‌بری، و واداشتن خود به هنرهای یدی، چاقی خود را برطرف کند. در سراسر عمر خود احساس احترام خویش را نسبت به کلیسا حفظ کرد؛ عزیزترین دوستانش کشیشان بودند، و از زناکاریهای پدر خود عمیقاً شرم‌منده بود. زیاد مطالعه می‌کرد، از جمله آثار مونتسکیو و روسو را خواند؛ این نظر را پیدا کرد که «پادشاه جز مباشر درآمدهای کشور چیزی نیست؛» او حاضر نشد در فرانسه سفر کند، زیرا می‌گفت «همه وجود من ارزش

آن هزینه‌ای را ندارد که این سفر برای مردم بیچاره در بر خواهد داشت.» اینکه چه مقدار از خصوصیات اخلاقی، عادات، و اندیشه‌های او به لویی شانزدهم رسید، بسیار شایان توجه است.

همسرش ماری-ژوزف اهل ساکس با فضیلت و نیرومند بود و هشت بچه برای او آورد، از جمله: لویی-ژوزف ملقب به دوک دو بورگونی، که در ۱۷۶۱ طی حادثه‌ای کشته شد؛ لویی اوگوست ملقب به دوک دو بری متولد ۲۳ اوت ۱۷۵۴، که بعداً لویی شانزدهم شد؛ لویی-ستانیسلاس ملقب به کنت دو پروانس متولد ۱۷۵۵، که بعداً لویی هجدهم شد؛ و شارل-فیلیپ ملقب به کنت د/ آرتوا متولد ۱۷۵۷، که بعداً شارل دهم شد. وقتی پدرشان در ۱۷۶۵ درگذشت، لویی اوگوست، که یازده سال داشت، وارث تاج و تخت شد.

او بچه‌ای مریض احوال، ترسو، و خجول بود، ولی سالها زندگی در نقاط روستایی و غذای ساده به او سلامت و نیرو بخشید. لویی مانند پدرش خوب بود، ولی درخشان نبود. او به ذکاوت برتر برادرانش، که ارشدیت او را کاملاً نادیده می‌گرفتند، رشک می‌برد. وی، که محبوبتر از آن بود که در برابر تعرض دیگران معامله به مثل کند، خود را با ورزش و کارهای

دستی مشغول می‌داشت. لویی با دقت کامل تیراندازی آموخت، و فراگرفت که چگونه در به کار بردن دستان و ابزار خود با کارگران رقابت کند. وی مهارت‌های افزارمندی را که در دربار خدمت می‌کردند می‌ستود، و دوست داشت با آنها گفتگو و کار کند، و عادات و طرز سخن گفتن آنان را تا حدودی به خود گرفت. ولی کتاب را نیز بسیار دوست داشت و علاقه خاصی به فنون یافت در دوازده سالگی یک دستگاه چاپ در کاخ ورسای نصب کرد و به کمک برادرانش (که در آن وقت نه و یازده سال داشتند) حروف یک کتاب کوچک را چید که در سال ۱۷۶۶ تحت عنوان گفته‌های اخلاقی و سیاسی مقتبس از تلماک منتشر کرد. پدر بزرگش از این گفته‌ها خوشش نمی‌آمد. لویی پانزدهم گفت: «به آن پسر بزرگ نگاه کنید، او مایه خانه خراب شدن فرانسه و خودش خواهد شد، ولی به هر حال من زنده نخواهم بود تا آن را ببینم.»

چگونه می‌شد این شاهزاده کارگر را به یک پادشاه تبدیل کرد؟ آیا امکان داشت همسری تحرک‌بخش یافت که به او شهامت و غرور بخشد و برایش اطفالی از نسل بوربون بیاورد؟ حکمران حاضر بیش از آن سرگرم مادام دو باری بود که به این امر توجهی کند؛ ولی شوازل، وزیر خارجه، ایامی را که در دربار وین گذرانده بود و همچنین یک مهندوشس با روح به نام ماریا آنتونیا یوزفا را، که در آن هنگام (۱۷۵۸) سه سال داشت، به خاطر می‌آورد؛ شاید ازدواج او با لویی-اوگوست باعث می‌شد به اتحاد با اتریش؛ که بر اثر قرارداد صلح جداگانه فرانسه با انگلستان (۱۷۶۲) ضعیف شده بود، جان تازه‌ای بخشیده شود. پرنس فون کلونیتس افکار مشابهی را به طور محرمانه با کنت فلوریمون مرسی د/ آرژانتو، یکی از اشراف لیژ که ثروتی بسیار و قلبی رئوف داشت و سفیر اتریش در ورسای بود، در میان گذاشته بود. لویی پانزدهم اندرز هماهنگ آنان را پذیرفت، در ۱۷۶۹ یک تقاضای رسمی برای ماری ترز فرستاد، و از ماریا آنتونیا برای لویی اوگوست خواستگاری کرد. امپراطریس با کمال میل وصلتی را که خودش نیز مدتها قبل نقشه آن را در سر می‌پرورانده بود تصویب کرد. دوفن، که در این امر با وی مشورتی نشده بود، به نحوی مطیعانه انتخابی را که برای وی شده بود پذیرفت. وقتی به او گفته شد که نامزدش یک شاهدخت زیباست، آهسته گفت: «خدا کند فقط صفات خوبی داشته باشد.»

ماریا آنتونیا در دوم نوامبر ۱۷۵۵ در وین به دنیا آمد. او بچه قشنگی نبود؛ پیشانی‌اش بیش از حد بلند، و بینش بیش از اندازه بلند و تیز بود؛ دندانهایش نامرتب بودند، و لب پایانش بیش از حد گوش‌تالود بود. ولی طولی نکشید که او پی برد که خون سلطنتی در رگهایش جریان دارد؛ طرز راه رفتن مانند یک ملکه را آموخت؛ و طبیعت، به کمک ترشحات مرموز بلوغ، او را به نحوی دلپذیر از نو قالب‌ریزی کرد تا اینکه باموهای طلایی ابریشمین، رنگ رخساره‌ای «چون یاسمن و گل سرخ» و چشمان براق شیطن‌تبار و آبی، گردنی به سبک یونانیها اگر نگوییم لقمه مناسبی برای یک پادشاه بود، دست کم تکه لذیذی برای یک دوفن شد. سه خواهر

از پنج خواهر بزرگترش توسط امپراطریس، با مهارت، زندگیهای مرفه و مناسبی یافتند: ماریا کریستینا با پرنس آلبرت حکمران ساکس، که دوک ساکس – تشن شد، ازدواج کرده بود؛ ماریا آملیا با فردیناند، دوک پارما، ازدواج کرده بود؛ ماریا کارولینا ملکه ناپل شده بود. برادرشان یوزف امپراطور مشترک امپراطوری مقدس روم شده، و برادر دیگرشان، لئوپولد، مهندس توپخانه بود. لازم بود که ماریا آنتونیا ملکه فرانسه شود.

او، که کوچکترین فرزند زنده ماری ترز بود، تاحدودی مورد بیتوجهی قرار گرفته بود. در سیزدهسالگی اندکی ایتالیایی آموخته بود. ولی نمیتوانست نه فرانسه و نه آلمانی را صحیح بنویسد. از تاریخ تقریباً هیچ نمیدانست، و با آنکه گلوک معلمش بود در موسیقی پیشرفت مختصری کرده بود. وقتی لویی پانزدهم تصمیم گرفت او را به عنوان همسر نوه خود بپذیرد، اصرار کرد علیه آبله تلقیح شود و آبه ورمون را فرستاد تا در تعلیم و تربیت وی تسریعی ایجاد کند. ورمون گزارش داد که «خصوصیات اخلاقی و عواطف قلبی او عالی هستند، و از آنچه عموماً تصور شده است، باهوشتر است، ولی تاحدودی تنبل و فوقالعاده سرسری است، و آموزش به او مشکل است. ... او تا هنگامی یاد میگیرد که مایه سرگرمیش فراهم باشد.» ولی رقص و جست و خیز در بیشهها با سگهایش را دوست داشت.

امپراطریس، که بر اثر رنج و اندوه فرسوده شده بود، میدانست که سرنوشت اتحاد را به دستهایی که بیش از حد برای چنین مسؤولیتی ضعیفند میسپارد. مدت دو ماه پیش از ازدواج مورد نظر، او ماریا آنتونیا را در اطاق خود میخوابانید تا در خلوت شبها، مطالبی درباره حکمت زندگی و هنر عضو خاندان سلطنتی بودن را به او تلقین کند. ماری ترز برای دخترش فهرستی از قواعدی که راهنمای طرز رفتار وی در زمینههای اخلاقی و سیاسی باشد، تنظیم کرد. او به لویی پانزدهم نامه‌ای نوشت و از او تقاضا کرد تا نسبت به کمبودهای عروس نابالغی که برای نوه‌اش میفرستد گذشت نشان دهد. او نامه‌ای هم برای دوفن نوشت، که گرمی نگرانی و هراسهای یک مادر از آن محسوس بود:

امیدوارم همانطور که او مایه وجد من بود، مایه خوشوقتی شما باشد. من او را برای همین منظور تربیت کرده‌ام، زیرا مدت‌ها پیش بینی می‌کردم که او با شما سرنوشت مشترکی خواهد داشت. من در او علاقه‌ای به وظایفش نسبت به شما، یعنی دلبستگی پر احساس و توانایی شناخت و به کار بستن وسایل خشنود شما، برانگیخته‌ام. ... دختر من شما را دوست خواهد داشت، من به آن اطمینان دارم، زیرا او را می‌شناسم. ... خداحافظ دوفن عزیز، خوشبخت باشید و او را خوشبخت کنید. ... من غرق در اشک هستم. مادر پر احساس شما.

در ۱۹ آوریل ۱۷۷۰ در کلیسای آوگوستین در وین، این دختر با نشاط و بیفکر، که چهارده سال از عمرش می‌گذشت، وکالتاً به عقد لویی- او گوست دوفن فرانسه درآورده شد؛ برادرش فردیناند جای دوفن را گرفت. دو روز بعد کاروانی بزرگ، مرکب از چهل و هفت

کالسکه و ۳۶۶ اسب، دفین (همسر دوفن) را از جلو کاخ شونبرون عبور داد و امپراطریس آخرین وداع را با او کرد. آهسته به دخترش گفت: «با فرانسویان چنان مهربان باش که آنها بتوانند بگویند برایشان فرشته‌ای فرستاده‌ام و» ملازمان ۱۳۲ نفر ندیمه، آرایشگر، خیاط، امرب، روحانی، جراح، داروساز، آشپز، خدمه، و ۳۵ نفر برای مراقبت از اسبان، که در سفر طولانی به پاریس چهار یا پنج بار عوض می‌شدند. ظرف شانزده روز، کاروان به کل در کنار رودخانه راین روبه‌روی ستراسبورگ رسید. در جزیره‌ای واقع در رودخانه، ماریا لباسهای اتریشی خود را از تن به در کرد و لباس فرانسوی پوشید. ملازمان اتریشی او را ترک گفتند تا به وین بازگردند، و جای آنها را ملازمان فرانسوی مرکب از بانوان و خدمه گرفتند. از آن پس ماریا آنتونیا مبدل به ماری آنتوانت شد. پس از تشریفات بسیار، درحالی که توپها غرش می‌کردند، ناقوسهای کلیساها به صدا درآمده بودند، و مردم هورا می‌کشیدند، او را به ستراسبورگ آوردند. او گریست، لبخند زد، و با شکیبایی تشریفات مطول را تحمل کرد. وقتی که شهردار نطقی به زبان آلمانی آغاز کرد، او سخنش را قطع کرد و گفت: «آقایان به آلمانی سخن نگویند، از امروز

من جز فرانسه زباني درك نمي‌كنم.» پس از اينكه يك روز استراحت به او داده شد، كاروان پر كبكبه حركت خود را در فرانسه آغاز كرد.

ترتيب كار چنين داده شده بود كه پادشاه و دوفن با بسياري از درباريان به كومپيني در ۸۴ كيلومتری شمال خاوري پاریس بروند تا از موكب دوفين استقبال كنند. دوفين در ۱۴ مه وارد شد. عروس از كالسكه‌اي بيرون جست، به سوي لويي پانزدهم دوید، تمام قد تعظیم كرد، و همانطور ماند تا پادشاه او را بلند كرد و با اظهاري پرلطف به او راحتي و آرامش بخشید. او گفت: «شما، خانم، از پيش عضوي از خانواده بوده‌ايد، زيرا مادران روح لويي چهاردهم را دارد.» او پس از اينكه هر دو گونه ماري آنتوانت را بوسيد، دوفن را معرفي كرد. دوفن هم همان كار را تكرر كرد، ولي شايد لذت كمترى برد. در ۱۵ مه، كاروان مركب (از همراهان هر دو كشور) عازم ورساي شد. در آنجا، در ۱۶ مه ۱۷۷۰، يك ازدواج رسمي از دواج نيابتي را كه يك ماه قبل صورت گرفته بود تأييد كرد. آن شب جشن بزرگي در محل جديد اپرا برپا شد. پادشاه به لويي – اوگوست هشدار داد كه در خوردن افراط مي‌كند. دوفن پاسخ داد: «من هميشه بعد از يك شام خوب، بهتر مي‌خوابم.» او همين كار را هم كرد، و كمی پس از رفتن به بستر عروسي به خواب رفت.

او شبهاي متوالي با همان آمادگي خوابيد، و صبحهاي متوالي زود بلند شد تا به شكار برود. مرسى د/ آرژانتو اظهار نظر كرد كه رشد سريع اخير لويي – اوگوست (از نظر جسماني) رشد او را از نظر جنسي به عقب انداخته است، و جز انتظار كاري نمي‌شود انجام داد. ماري

ترز، كه از اين امر مطلع شد، به دخترش نوشت: «هر دوي شما خيلي جوان هستيد. تا آنجا كه به سلامت تو مربوط مي‌شود، اين‌طور خيلي بهتر است. هر دو شما نبرو خواهيد يافت.» بعضي از پزشكان دوفن به وي گفتند كه ورزش و غذاي خوب رشد احساسات عشقي را تحريك خواهند كرد، و اين گفته وضع را بدتر كرد، زيرا اين دو چيز بالعكس وي را تنومندتر و خوابالودتر ساختند. سرانجام، در اواخر ۱۷۷۰، دوفن كوشيد كه ازدواج را با «وصلت» توأم كند، ولي نتوانست؛ تنها نتيجه آن دردي يأس آور بود. كنت آرندا، سفير اسپانيا، به پادشاه خود گزارش داد: «مي‌گويند مانعي كه در زير قفله وجود دارد شروع به مجامعت را بيش از حد دردناك مي‌كند»، يا «قفله چنان ضخيم است كه نمي‌تواند با انعطاف لازم براي نعوذ باز شود.» جراحان پيشنهاد كردند كه مشكل را با يك عمل جراحي شبیه به ختنه برطرف كنند، ولي دوفن حاضر نشد. او تلاشهاي مكرري كرد، ولي جز اينكه خود و همسرش را ناراحت و تحقير كند، نتيجه‌اي نگرفت. اين وضع تا ۱۷۷۷ ادامه يافت. احساس عدم كفايت در زناشويي دوفن، احساس حقارت وي را نسبت به خود عميقتر كرد و احتمالاً در تبديل وي به پادشاهي مردد و فاقد اعتماد به نفس سهمي داشت. شايد آن هفت سال سرخوردگي در ازدواج بخصوصيات اخلاقي و طرز رفتار ماري آنتوانت اثر گذارد. او مي‌دانست كه مردان و زنان دربار بيرحمانه اقبال بد وي را به مسخره مي‌گرفتند و بيشتر مردم فرانسه، كه علت آن را نمي‌دانستند، او را به عقيم بودن متهم مي‌كردند. او خود را با رفتن به اپرا يا تئاتر در پاریس دلخوش مي‌داشت، و در تهيه لباس تا سرحد افراط به خود آزادي عمل مي‌داد. ماري آنتوانت از تشريفات دربار، كه ايجاب مي‌كرد كه وي مرتباً با درباريان درآمیزد، و همچنين از رسوم و آداب آن، سرپيچيد، و دوستي نزديك و صميمانه با افرادي دلسوز مانند پرنسس دو لامبال را به اين گونه مراسم و تشريفات ترجيح مي‌داد. وي مدتها از صحبت كردن با مادام دو باري امتناع كرد – اعم از اينكه علتش اين بوده باشد كه او اخلاقيات مادام دوباري را نمي‌پسنديد، يا اينكه رشك مي‌برد كه زني ديگر توانسته باشد چنين به طور كامل مورد مهر پادشاه قرار گيرد و نزدش صاحب نفوذ باشد.

لويي پانزدهم در ۱۰ مه ۱۷۷۴ درگذشت. درباريان شتابان به اقامتگاه دوفن رفتند و او و دوفين راديدند كه به زانو درآمده و گريه مي‌كنند و به دعا مشغولند. جوان نوزدهساله فرياد كشان مي‌گفت: «آه خدايا، ما را حفظ كن! ما جوانتر از آن هستيم كه بتوانيم فرمانروايي كنيم!» او به يكي از دوستانش گفت: «چه بار سنگيني! من هيچ‌چيز نياموخته‌ام. چنين به نظر مي‌آيد كه همه جهان بر روي من خراب خواهد شد.» در تمام طول روز، در ورساي، پاریس، و سپس تا آن قسمت از فرانسه كه اين خبر به آنجا رسيد. مردان، زنان، و اطفال با شادي فرياد

کردند: «شاه مرده است، زنده باد شاه!» يك پاريسي پراميد، روي يكي از مجسمه‌هاي هانري چهارم، كلمة «رستاخيز» را حك كرد؛ پادشاه بزرگ از ميان مردگان برخاسته بود تا بار ديگر فرانسه را از هرج و مرج، فساد، ورشكستگي، و شكست نجات دهد.

II – حكومت

عيب دستگاه حكومت چه بود؟ اين دستگاه به استبداد حكومت پروس و فساد حكومت انگلستان نبود؛ دستگاه اداري و حكومت اياتي آن داراي بعضي افراد خوب، و مردان تواناي بسيار بود. با اين وصف، دستگاه سلطنت بوربون نتوانسته بود با رشد و توسعه اقتصادي و فكري مردم همگام باشد. انقلاب به اين علت زودتر از جاهاي ديگر سراغ فرانسه آمد كه طبقات متوسط آن از هر ملت معاصر ديگر به مرحله والاتري از خرد و دانش رسيده بودند؛ و افكار هشيار و برانگيخته شده اتباعش انتظاراتي از دولت داشتند كه مشخصتر از خواستهايي بودند كه هريك از دولتهاي آن زمان ناچار بودند آنها را بر آورند.

فردريك دوم و يوزف دوم، كه سرسپردگان فلسفه و سلطنت با قدرت مطلقه بودند، مقداري نظم و كفايت وارد دستگاه سياسي پروس و اتريش كرده بودند كه در آن زمان در فرانسه‌اي كه به سهل‌انگاري و راحت‌طلبي خاص مردم لاتيني زبان دل‌بسته بود وجود نداشت. «آشفتگي و اغتشاش بر همه جا حكمفرما بود.» در ورساي، شوراي سلطنتي از نظر قلمرو اختيارات با وزارتخانه‌ها در كشمكش بود، و وزارتخانه‌ها به خاطر عدم تفكيك صحيح و تداخل وظيفشان به خاطر رقابت در استفاده از يك اعتبار عمومي واحد، و نبودن يك مرجع بالاتر براي هماهنگ كردن مشي آنها، با يكديگر در جدال بودند. تقسيمات كشوري از نظر حدود اختيارات مأموران دولتي در زمينه‌هاي قضايي به يك شيوه بود؛ از نظر حوزه‌هاي امور مالي به شيوه‌اي ديگر؛ از لحاظ تقسيمات محلي براي امور نظامي باز به نحوي ثالث؛ و بالاخره، از حيث امور كليسي تقسيمات ديگري در كار بود. در هريك از حوزه‌هاي مالي، ناظر امور مالي با فرماندار و پارلمانهاي محلي در كشمكش بود. در سراسر فرانسه منافع توليدكنندگان روستايي با منافع مصرف كنندگان شهري تضاد داشت؛ ثروتمندان با فقرا، نجيبزادگان با اعضاي طبقه متوسط، و پارلمانها با پادشاه در مبارزه بودند. يك هدف متحد كننده و يك اراده حاكم مورد نياز بود. اين هدف تا سال ۱۷۹۲، و آن اراده تا سال ۱۷۹۹ حاصل نشد.

يكي از بدترين جنبه‌هاي زندگي فرانسويان، و در عين حال يكي از بهترين آنها، دستگاه قضايي آنان بود. جنوب فرانسه قوانين رومي (مقتبس از روم باستان)، و شمال فرانسه قوانين عرف و فئودال داشت. دو توکويل گفت: «اجراي عدالت پيچيده، پرهزينه، و كند بود» - هر چند كه شكايت از اين وضع يك شكايت عمومي است. زندانها كثيف، و مجازاتها وحشيانه بودند، و

در سال ۱۷۷۴ هنوز شكنجه توسط دستگاه قضايي مجاز داشته مي‌شد. قضات غير قابل انفصال، و معمولاً غير قابل ارتشا و عادل بودند. سر هنري مين عقیده داشت كه حقوقدانان فرانسه «از لحاظ كليۀ كيفيات ويژه وكلاي دعاوي، قضات، و قانونگذاران، بمراتب از همگان خود در سراسر اروپا بهتر بودند.» آنها شغل خود را مادام‌العمر حفظ مي‌كردند و حق آن را داشتند كه اين شغل را به پسر خود منتقل كنند. از ميان آنها كساني كه بيش از سايرين توانايي داشتند، به «پارلمانهاي» محلي راه مي‌يافتند، و ثروتمندترين و متنفذترين آنها به پارلمان پاریس مي‌رفت. تا سال ۱۷۷۴ «نجباي ردا» خود را از لحاظ شأن و شايستگي تنها كمي از «نجباي شمشير» پايينتر مي‌دانستند. اعضاي اين طبقه تنها افراي را كه در خانواده يكي از اين دو طبقه از نجبا (ردا و شمشير) متولد شده بودند به «پارلمانها» راه مي‌دادند.

مونتسكيو استدلال كرده بود كه «گروههاي حد وسط» ميان پادشاه و مردم در حكم ترمزهاي مفيدي براي قدرت خودكامه خواهند بود؛ وي نجباي صاحب زمين و طبقه قضات را به عنوان دو قدرت از اين نوع، به طور مشخص ذكر كرده بود. «پارلمانها» براي ايفاي اين نقش بازدارنده مدعي اين اختيار بودند كه هر

فرمان سلطنتی را که به عقیده آنها با قوانین و حقوق مسجل انطباق یا اختلاف داشت تصویب یا رد کنند. چند «پارلمان» ایالتی، خصوصاً پارلمانهای گرنوبل، روان، و رن، اصولی نیمه دموکراتیک، گاهی همراه عبارات روسویی درباره «ارادة عمومی» و «رضایت آزادانه ملت» ابراز می‌داشتند. به این ترتیب، پارلمان رن در ۱۷۸۸ اعلام داشت که «بشر آزاد به دنیا آمده است و افراد بشر اصالتاً برابرند.» ولی، به طور کلی، «پارلمانها» مدافعان سرسخت تمایزات و امتیازات طبقاتی بودند. مبارزات آنها با قدرت پادشاه در فراهم ساختن زمینه انقلاب مؤثر بود، ولی بتدریج که انقلاب نزدیک می‌شد، آنها طرف رژیم کهن را گرفتند و با سقوط آن ساقط شدند.

از جهات نظری و ظاهری، قدرت پادشاه مطلق بود. طبق سنت خاندان بوربون، پادشاه تنها قانونگذار، مرجع اصلی قوه اجراییه و دادگاه عالی بود. او می‌توانست دستور دهد هر فردی در فرانسه دستگیر شود و به طور نامحدود در زندان بماند، بدون اینکه دلیلی اقامه کند یا اجازه محاکمه دهد. حتی لویی شانزدهم رؤف نیز چنین «نامه‌های سر به مهر» می‌صادر می‌کرد. پادشاه دستگاه پرهزینه‌ای را به ارث برده بود، و این دستگاه خود را برای اداره امور و حیثیت حکومت اجتناب‌ناپذیر می‌دانست. در سال ۱۷۷۴ دربار ورسای شامل خاندان سلطنت، و ۸۸۶ نجیب‌زاده با همسران و اطفالشان بود؛ به این عده باید ۲۹۵ آشپز، ۵۶ شکارچی، ۴۷ موسیقیدان، ۸ معمار، و انواع منشیها، روحانیان، پزشکان، پیکها، و محافظان، ... که روی هم حدود ۶۰۰۰ نفر می‌شدند، با ۱۰,۰۰۰ سرباز که در آن نزدیکیها مستقر شده بودند، افزوده شود. هریک از اعضای خاندان سلطنت برای خود دربار جداگانه‌ای داشت؛ بعضی از نجیب‌زادگان مخصوص، مانند پرنس دو کنده و پرنس دو کونتی و دوک د/ اورلئان و دوک دو

بوربون هم همین طور. پادشاه چند کاخ داشت – در ورسای، مارلی، لامونت، مودون، شوازی، سنتوبر، سن-ژرمن، فونتبلو، کومپینی، و رامبویه. وعادتش براین بود که از یک کاخ به کاخ دیگر نقل مکان کند و قسمتهایی از دربار نیز دنبالش روان شوند- که بدیهی است لازم بود به آنها جا و غذا داده شود. هزینه میز غذای پادشاه در ۱۷۸۰ به ۳,۶۶۰,۴۹۱ لیور بالغ شد.

حقوق مأموران دربار متوسط بود، ولی مزایای آنها وضعی متغیر داشت. به این ترتیب، آقاي اوژار، منشی یکی از وزارتخانه‌ها، تنها سالی ۹۰۰ لیور حقوق می‌گرفت، ولی اعتراف می‌کرد که این شغل سالی ۲۰۰,۰۰۰ لیور برایش درآمد خالص دارد. صدها شغل بیمسئولیت درباریان را به پول می‌رسانید، در حالی که زیردستان کارها را انجام می‌دادند؛ آقاي ماشو برای اینکه سالی دوبار نامش را امضا می‌کرد، ۱۸,۰۰۰ لیور دریافت می‌داشت. دهها مستمري، که جمع آنها سالی ۲۸,۰۰۰,۰۰۰ لیور می‌شد، نصیب نجیب‌زادگان سروزبان‌دار یا تحت‌الحمایه‌های آنها می‌شد. دهها توطئه در جریان بودند تا تعیین شود چه کسی باید از عنايات بي‌دقت و توجه پادشاه برخوردار شود. از پادشاه انتظار می‌رفت به خانواده‌های اسم و رسم‌دار که دچار مشکلات مالی شده بودند کمک کند، و برای دختران نجیب‌زاده به هنگام ازدواجشان جهیز فراهم آورد. هریک از بچه‌های در قید حیات لویی پانزدهم تقریباً سالی ۱۵۰,۰۰۰ لیور دریافت می‌داشت. هریک از وزیران تا سالی ۱۵۰,۰۰۰ لیور به عنوان حقوق سالانه می‌گرفتند، زیرا از آنها انتظار می‌رفت پذیرایی‌های پرهزینه‌ای بکنند. همه این ولخرجیها، مستمریها، هدایا، حقوقها، و مشاغل اسمی و بی‌مسئولیت (ولی با حقوق) از درآمدهایی پرداخت می‌شدند که از زندگی اقتصادی ملت به دست می‌آمدند. به طور خلاصه، دربار سالی ۵۰,۰۰۰,۰۰۰ لیور برای فرانسه خرج داشت که، یک دهه همه درآمد دولت بود.

III – ملکه باکره

ماری آنتوانت ولخرجترین عضو دربار بود. او، که به یک شوهر از لحاظ جنسی ناتوان وابسته و از عواطف عاشقانه محروم بود، به هیچ‌گونه ارتباط نامشروعی دست نمی‌زد؛ خود را تا سال ۱۷۷۸ با البسه گرانبها، جواهر، کاخهای متعدد، اپرا، نمایشنامه‌ها، و مجالس رقص سرگرم می‌کرد. مبالغ عمده‌ای در قمار می‌باخت و با سخاوتی بی‌پروایانه مبالغ هنگفتی به نور چشمیها می‌داد. در یک سال (۱۷۸۳) او

۲۵۲,۰۰۰ لیور خرج لباس خود کرد. طراحان برایش البسة تفنني، که «لذات بدون ملاحظه»، «علائم پنهان شده» یا «تمناهاي نقابدار» نام داشتند، برایش مي آوردند. آرایشگران ساعتها وقت صرف سرش مي کردند و مویش را چنان ترتیب مي دادند که چانه اش حد وسط قدش به نظر مي رسید. این «آرایش گیسوي مرتفع»، مانند تقريباً هر چيز ديگري که به او مربوط بود، براي خانمهاي دربار، سپس خانمهاي پاریس، و آنگاه



مادام ویژه – لوبرن: ماري آنتوانت

خانمهاي مراکز ايالاتي به صورت مد در مي آمد.

علاقة شديد وي به جواهر تقريباً به صورت يك جنون درآمد. در ۱۷۷۴ او از بومر جواهرساز رسمي دربار سنگهاي قيمتي به مبلغ ۳۶۰,۰۰۰ لیور خريد. لويي شانزدهم يك رديف ياقوت، الماس، و النگو به بهاي ۲۰۰,۰۰۰ لیور به او داد، در ۱۷۷۶ مرسي د/ آرژانتو به ماري ترز چنين نوشت:

با آنکه پادشاه، به مناسبات مختلف، به ملکه الماسهايي به ارزش بيش از ۱۰۰,۰۰۰ اکو داده است، و با اينکه علياحضرت هم اکنون مجموعه شگرفي دارد، با اين وصف مصمم شد... گوشوارهايي چلچراغي از بومر بخرد. من از علياحضرت اين نکته را پنهان نداشتم که تحت شرايط اقتصادي حاضر عاقلانه تر بود که از چنين هزينه عظيمي احترام شود؛ ولي او نتوانست مقاومت کند، هرچند که اين خريد را با دقت انجام داد و آن را از پادشاه پنهان داشت.

ماری ترز سرزنش تندي براي دخترش فرستاد. ملکه توافق کرد که تنها در مواقع رسمي جواهرات خود را به کار برد؛ ولي مردم هیچگاه ولخرجي مالياتهاي خود را بر او نبخشیدند، و بعدها اين داستان را که وي قبول کرده بود آن گردنبند الماس مشهور را (که ماجرايش بعداً گفته خواهد شد) خريداري کند پذیرفتند.

پادشاه به اين نقاط ضعف همسر خود با دیده اغماض مي‌نگریست، زیرا او را تحسین مي‌کرد و دوست داشت، و نسبت به شکيبياي او در مورد ناتواني جنسي خودش احساس حقشناسي مي‌کرد. او قروض قمار همسرش را از کیسه خود مي‌پرداخت، و او را به رفتن به اپراي پاریس تشويق مي‌کرد، هر چند که مي‌دانست نشاط او در ملاء عام باعث ناراحتي مردمي خواهد شد که به وقار و خویشنداري خاندان سلطنت عادت کرده‌اند. دولت تقريباً هر هفته هزینه اجرائي سه نمایش، دو مجلس رقص، و دو شام رسمي را که در دربار ترتيب مي‌یافت مي‌پرداخت. علاوه بر آن، ملکه در مجالس بالماسکه در پاریس یا در منازل خصوصي شرکت مي‌کرد. اين سالها (۱۷۷۴-۱۷۷۷) دوراني بود که مادرش بصراحت آن را دوران اسراف مي‌نامید. ملکه، که از نزديکيهاي شبانه شوهرش جز شهوات تحريك شده و ارضا نشده چيزي به دست نمي‌آورد، او را تشويق مي‌کرد زود بخوابد (گاهی هم ساعت را جلو مي‌برد تا به بستر رفتن او را به جلو اندازد) تا خودش بتواند در بازيهاي که ممکن بود تمام شب طول بکشند، به دوستانش ملحق شود. او به ادبيات علاقه‌اي نشان نمي‌داد، و به هنر علاقه کمی داشت، ولي علاقه‌اش به نمایش و موسيقي بيشتر بود. خوب آواز مي‌خواند، بازيگري مي‌کرد، چنگ مي‌نواخت، و با کلاوسن سوناتهايي از موتسارت اجرا مي‌کرد.

از میان همه اين معايب تنها يکي بود که جنبه اساسي داشت: اسراف بيفکرانه ناشي از بيحوصلگي و سرخوردگي، و معلول يك طفوليت و جواني غرقه در ثروت و ناآگاه از فقر. پرنس دوليني (که امکان دارد بيش از آنکه تاريخ‌نويس باشد، يك «جنتلمن» بوده باشد) مدعي

بود که طولي نکشید که ملکه از مرحله علاقه به البسه گرانبها بيرون آمد؛ در مورد باختماني قمارش مبالغه شده، و قروضش همان قدر معلول سخاوت غيرعقلانه بودند که از خرج کردن بيپروايش ناشي مي‌شد. درباريان و محافل ادبي نسبت به او به عنوان يك اتريشي نظر خصمانه‌اي داشتند. اتحاد با اتریش هیچگاه مورد علاقه توده مردم ماري آنتوانت (که او را آن «زن اتريشي» مي‌نامیدند) تجسمي از اين اتحاد بود و، تا حدودي به دليل قابل قبول، مورد اين سؤزن قرار داشت که از منابع اتریش (حتي گاهي به زبان فرانسه) طرفداري مي‌کرد. با همه اينها، سرزندگي توأم با جواني، با روحي و عطوفتش، قلوب بسياري را تسخير کرد. مادام ويژه – لوبرن، که چند ماه از بارداريش مي‌گذشت، براي کشيدن تکه چهره او آمد (۱۷۷۹)؛ به هنگام کار، چند لوله رنگ از دست نقاش افتاد. ملکه فوراً به او گفت خم نشود، زیرا «خيلي پيش رفته‌ايد»، و خودش لوله‌هاي رنگ را از روي زمين برداشت. آنتوانت معمولاً باملاحظه بود، ولي گاهي، در آن لحظات خوشي بيفکرانه، طرز رفتار يا نقايس ديگران را مورد مسخره قرار مي‌داد، و با سرعتي بيش از حد نسبت به هر تقاضايي که از او مي‌شد عکس‌العمل مثبت نشان مي‌داد؛ «او هنوز خطر تسليم شدن به هرگونه انگيزه خيرخواهانه را نمي‌دانست.»

موجودي چنين سرزننده، که در نزدش زندگي و تحريك با يکديگر مترادف بودند، براي آهنگ آهسته و دقيق رسوم و تشریفات دربار ساخته نشده بود، طولي نکشید که وي عليه اينها بشوريد و در پتي تريانون، که در ۱۶۰۰ متری کاخ ورساي بود، و اطراف آن به جستجوي سادگي و آسايش پرداخت. در ۱۷۷۸ لويي شانزدهم مالکيت بلامنازع اين محل ملاقاتهاي پنهاني را به ملکه عرضه داشت. در اينجا ملکه مي‌توانست با نزديکان خود پناه گيرد، و لويي قول داد مزاحم آنها نشود، مگر اينکه از او دعوت شود. چون در اين ساختمان تنها هشت اطاق بود، ملکه دستور داد چند کلبه در نزديکي آن براي دوستانش بسازند. او ترتيب داد که باغهاي اطراف آن را به سبک «طبيعي» طرحرزي کنند – خيابانهاي پرپيچ و خم، درختان گوناگون، مخفيگاهها و يك جويبار؛ و دستور داد که براي اين جويبارها، با هزینه زياد، آب با لوله از مارلي آورده شود. همچنين براي تکميل تجسمي روسووار از بازگشت به طبيعت، دستور داد هشت مزرعه کوچک در باغ مجاور دایر کنند که هريك از آنها از خود کلبه روستايي، خانوادۀ دهقاني، توده پهن، و چند

گاو داشت. در آنجا وي به لباس زنان چوپان، يعني روپوش سفيد، دستمال كردن نازك، و كلاه حصيري در مي آمد و از ديدن دوشيدن شير از پستان گاوهاي برگزيده به داخل ظروف چيني ساخت سور بسيار خوشش مي آمد. در پتي تريانون او و دوستانش موسيقي مي نواختند، يا بازي مي كردند، و روي چمن به پادشاه يا ميهمانان برجسته ضيافت مي دادند. در آنجا و در كاخ سلطنتي، ملكه نمايشنامه هاي روي صحنه مي آورد كه در بعضي از آنها خودش نقشهاي مهمي ايفا مي كرد - مانند نقش سوزان در عروسي فيگارو، و كولت در غيگوي دهكده -

و پادشاه را از همه فن حريف بودن و جذبه خود به وجد مي آورد.

او، كه مي ترسيد اگر با آزادي بيش از حد با مردان در آميزد بدنامي به بار بيايد، با زنان دوستيهاي چنان نزديك برقرار كرد كه بدنامي جنبه ديگري به خودگرفت. نخست، ماري - ترز دو ساووا - كاريبيان، ملقب به پرنسس دو لامبال، زني ملايم، غمگين، و ضعيف، بيست و يك ساله، كه از دو سال قبل بيوه شده بود. شوهرش فرزند نوه لوبي چهاردهم، دو ك دو پانتيور، كمی پس از ازدواجش به سراغ رفيقه ها يا فواحش رفت سيفيليس گرفت، و پس از اعتراف به گناهان خود نزد همسرش با شرح و بسطي انزجار آور درگذشت. پرنسس هرگز از عذاب طولاني آن ازدواج بهبود نيافت؛ به تشنجات عصبي و غش ادواري مبتلا شد، تا اينكه در ۱۷۹۲ يك توده از مردم انقلابي او را قطعه قطعه كردند. ماري آنتوانت نخست از روي ترحم به وي علاقه مند شد، سپس عشق شديدي به او يافت؛ او را هر روز ميديد و برایش نامه هاي محبت آميز - گاهي روزي دو بار - مي نوشت. در اكتوبر ۱۷۷۵ او اين پرنسس را رئيس امور خاندان ملكه كرد؛ و پادشاه را، با وجود اعترافات تورگو، وادار كرد كه حقوق سالانه اي به مبلغ ۱۵۰,۰۰۰ ليور به او بپردازد. علاوه بر آن، پرنسس خويشان و دوستان داشت كه از وي تقاضا مي كردند از نفوذ خود نزد ملكه و، از طريق ملكه، نزد پادشاه استفاده كند كه مشاغل يا عطايايي به دست آورند. آنتوانت، پس از يك سال، عشقش نسبت به پرنسس دو لامبال رو به زوال گذارد و دوست ديگري گرفت.

يولاند دو پولاسترون، همسر كنت ژول دو پولينيكا، از خانواده اي قديمي و تهيدست بود؛ او قشنگ، ريزنقش، و طبيعي بود؛ كساني كه او را ميديدند هرگز اين سوءظن برایشان پيش نمي آمد كه او داراي چنان حرص و طمع مالي باشد كه، مادامي كه ملكه از مصاحب لطيف طبع خود لذت مي يافت، تورگو از متعادل كردن بودجه کشور احساس يأس كند. هنگامي كه كنتس به زيمان نزديك شد، ملكه او را وادار كرد به لا موئت، يكي از ويلاهاي سطنتي نزديك كاخ ورساي، نقل مكان كند. در آنجا هر روز از او ديدن مي كرد و تقريباً هميشه برایش هدايايي مي برد. وقتي كنتس مادر شد هيچ چيز را نمي شد از او دريغ داشت: ۴۰۰,۰۰۰ ليور براي پرداخت قروضش، ۸۰۰,۰۰۰ ليور به عنوان جهيز دخترش، شغل سفارت براي پدرش، پول و جواهر و پوست و آثار هنري براي خودش، بالاخره (۱۷۸۰) عنوان دو ك و املاك بيچ براي شوهرش - زيرا كنت حسرت دو ك شدن داشت. سرانجام، مرسي د/ آرژانتو به ملكه اطلاع داد كه وي (ملكه) مورد سوجدويي قرار گرفته است، و دوشس جديد صميميت وي را متقابلاً با صميميت خود پاسخ نمي دهد. او پيشنهاده كرد، - ملكه پذيرفت - كه به عنوان يك آزمايش، ملكه از مادام دو پولينيكا بخواهد كه كنت دو ودروي را، كه آنتوانت از او بدش مي آمد، از حلقه اطرافيان خود خارج كند. مادام امتناع كرد، و ماري آنتوانت به دوستان ديگري روي آورد. خانواده پولينيكا به دشمنانش پيوست و يكي از منابع افتراهايي شد كه به وسيله

آنها درباريان و جزو منويسان نام ملكه را لكه دار كردند.

تقريباً هر كاري كه او مي كرد برایش دشمن مي تراشيد. درباريان از هدايايي كه وي به نور چشميهاي خود مي داد متأسف بودند، زيرا مفهوم آن اين بود كه سهم كم تري به خودشان مي رسيد. آنها شكايت داشتند كه ملكه آن قدر زياد از برنامه هاي دربار غيببت مي كند كه اين برنامه ها زرق و برق خود را از دست داده اند و تعداد افرايي كه در آن شركت مي كنند كاهش يافته است. بسياري از كساني كه از هزينه سنگين البسه وي در سالهاي پيش شكايت داشتند، در اين هنگام از وي به خاطر اينكه مد تازه اي از لحاظ سادگي لباس

متداول کرده بود، انتقاد می کردند. بازرگانان ابریشم لیون و خیاطان پاریس تهدید به ورشکستگی می شدند. او پادشاه را وادار کرده بود که دوک د/اگیون را که رهبری طرفداران مادام دو باری را به عهده داشت، از کار برکنار کند (۱۷۷۵)؛ این دوک هواخواهان زیادی داشت و اینها هسته دیگری از دشمنان را تشکیل می دادند. بعد از ۱۷۷۶، جزوه نویسان پاریس – که بسیاری از آنان اطلاعات و پول از اعضای دربار دریافت می کردند - دست اندرکار مبارزه هتاکي بیرحمانه ای علیه ملکه شدند. بعضی از نویسندگان او را رفیقه گاه و بیگاه کلیه مردان موجود در ورسای توصیف می کردند. در یکی از این جزوه ها، که مؤاخذه ای خطاب به ملکه نام داشت، این سؤال مطرح شده بود: «چند بار شما بستر نکاح و نوازش شوهر خود را ترك گفته اید تا خود را تسلیم زنان و مردان عیاش و شهوت پرست کنید و در لذات حیوانیشان، با آنها یار و دمساز شوید؟» يك جزوه دیگر یکی از دیوارهای پتی تریانون را نشان می داد که از الماس پوشیده بود، و به این شیوه ولخرجی او را مجسم می داشت. شایعاتی در جریان بودند که وی را متهم می کردند که در جریان شورشهای مربوط به نان در ۱۷۸۸ او گفته است: «اگر آنها نان ندارند، کیک بخورند.» تاریخ نویسان توافق دارند که وی هیچگاه مرتکب گناه این اظهار عاری از عواطف نشد؛ و بالعکس از کیسه خود کمکهای فراوانی به مردم می کرد. حتی از اینها بیرحمانه تر، این عقیده عمومی بود که در میان عوام الناس جریان داشت، حاکی از اینکه وی ناز است. مادام کامپان، بانوی اول خوابگاه ملکه، چنین تعریف می کند:

وقتی در ۱۷۷۳ كنت د/آرتوا صاحب پسری شد، زنان بازار و زنان ماهی فروش، که مدعی داشتن حق ورود به کاخ سلطنتی به هنگام ولادتهای خاندان سلطنت بودند، درست تا در اقامتگاه ملکه دنبالش رفتند و با خشنترین و عامیانه ترین عبارات فریاد می کشیدند که این وظیفه او بود نه وظیفه جاریش که برای تخت سلطنت وارث تأمین کند. ملکه با شتاب در را به روی این خاله زنکهای بی سروپا بست و خود را، با من، در اتاقش حبس کرد تا بر وضع نابسامان خویش بگریزد.

او چگونه می توانست به مردم تفهیم کند که پادشاه از لحاظ جنسی ناتوان است؟

فرانسه منتظر ماند تا امپراطور مقدس روم بباید و این معضل را بگشاید. در آوریل ۱۷۷۷ یوزف دوم با نام مستعار كنتفون فالکنشتاین وارد ورسای شد. او عاشق ملکه شد و گفت: «اگر

تو خواهرم نبودی، من بدون تردید بار دیگر از دواج می کردم تا مصاحبی چنین دلفریب داشته باشم.» و او به برادرشان لئوپولد نوشت:

من ساعتی متوالی با او گذرانده ام و متوجه گذشت این ساعات نشده ام. او زنی جذاب و قابل احترام است، تا حدودی جوان، کمی بی فکر، ولی اساساً نجیب و با فضیلت. ... او همچنین با روح و آنچنان تیزهوش است که مرا متعجب ساخت. نخستین عکس العمل وی همیشه صحیح است؛ اگر او طبق همین عکس العمل نخستین عمل می کرد ... و به شایعات کمتر توجه می کرد، ... نقص نداشت. وی تمایل شدیدی به خوشی و لذت دارد و چون سلیقه وی شناخته شده است، از ضعفش سوء استفاده می شود. ...

ولی او تنها به خوشی و لذت فکر می کند، به پادشاه علاقه ای ندارد، و از باده اسراف و تبذیر این کشور سرمست شده است. ... او پادشاه را بزور به کارهایی و می دارد که مایل نیست انجام دهد. به طور خلاصه، او نه وظایف يك همسر را انجام می دهد، نه وظایف يك ملکه را.

ملکه توضیح داد که چرا او و پادشاه در اتاقهای جداگانه می خوابیدند؛ پادشاه مایل بود زود به خواب برود، و هر دو آنها عاقلانه تشخیص می دادند که از تهییجات جنسی احتراز جویند. یوزف از پادشاه دیدن کرد و از او خیلی خوشش آمد. او به لئوپولد نوشت: «این مرد کمی ضعیف است، ولی سفیه نیست. دارای اندیشه ها و قضاوتی معقول است، ولی وضع فکری و جسمانی اش رقت انگیز است. او به نحوی معقول صحبت می کند، ولی به یادگرفتن تمایلی ندارد و فاقد کنجکاو است؛ ... در حقیقت هنوز «روشن نشده» و

هنوز فکرش شکل نگرفته است.» امپراطور طوري با لويي صحبت کرد که هیچ کس جرأت نکرده بود با او صحبت کند. او متذکر شد اشکالي که در پوست قسمت جلو آلت تناسلي وي وجود دارد با يك عمل جراحي ساده، هر چند دردناک، قابل برطرف کردن است؛ و پادشاه در برابر کشور خود اين دين را دارد که صاحب فرزند شود. لويي قول داد که تسليم چاقوي جراحي شود.

يوزف پيش از خروج از ورساي، يك صفحه «دستور العمل» براي ملکه نوشت. اين سند بسيار قابل توجه است:

توداري مسنتر مي شوي و ديگر نمي تواني جواني را بهانه کني. اگر بيش از اين [در اصلاح خود] تأخير کني، چه بر سر تو خواهد آمد؟ ... وقتي پادشاه تو را نوازش مي کند، وقتي با تو صحبت مي کند، آيا ناراحتي و حتي انزجار از خود نشان نمي دهی؟ آيا هيچ فکر کرده اي خصوصيتها و دوستيهاي تو چه تأثيري ... بايد بر مردم داشته باشند؟ ... آيا عواقب وحشتناك بازبهاي تقدير، افراي را که در اين بازبها گردهم جمع مي شوند، و سازي را که آنها کوک مي کنند، سنجيده و سبك سنگين کرده اي؟

يوزف درباره علاقه ملکه نسبت به مجالس بالماسکه پاریس، به او چنين نوشت:

چرا با يك مشت اشخاص بي بندوبار، فاحشه، و بيگانه درهم مي آميزي، به متلكهاي آنها گوش مي دهی، و شايد خودت هم متلكهاي مشابهي مي گویی؟ اين كار چقدر ركيك است! ... پادشاه تمام شب در ورساي تنها گذارده مي شود، و تو با اجتماع درمي آميزي و با

رجاله هاي پاریس قاطبي مي شوي. ... من به سعادت تو که مي انديشم، واقعاً به لرزه درمي آيم، زيرا در دراز مدت اين سعادت نمي تواند عاقبت خوبي داشته باشد، و انقلاب بيرحمانه اي روي خواهد داد، مگر اينکه عليه آن اقداماتي بکني.

ملکه تحت تأثير سرزنشهاي او قرار گرفت. پس از اينکه يوزف رفت، او براي مادرش نوشت: «عزيمت امپراطور خلئي ايجاد کرده است که من نمي توانم آن را پرکنم. من در آن مدت کوتاه چنان احساس سعادت مي کردم که اينك تمام آن به نظرم مانند يك رؤيا مي رسد. ولي آنچه براي من مانند رؤيا خواهد بود، اندرز خوبي است. ... که به من داده و براي هميشه بر قلبي نقش بسته است.» آنچه واقعاً باعث اصلاح وي شد اندرز نبود، بلکه مادر شدن بود. زيرا لويي در تابستان ۱۷۷۷، ظاهراً بدون هيچ نوع داروي بيهوشي، خود را تسليم يك عمل جراحي کرد که کاملاً موفقيت آميز از آب درآمد. او بيست و سومين سالروز تولد خود را (۲۳ اوت ۱۷۷۷) سرانجام با تصرف کردن همسر خود جشن گرفت. احساس غرور و خوشوقتي مي کرد، و به يکي از عمه هاي دوشيزه خود به طور محرمانه گفت: «من از اين خوشي لذت بسيار مي برم، و متأسفم که مدتي چنين مدید از آن محروم بودم.» ولي ملکه تا آوريل ۱۷۷۸ باردار نشد. او اين موضوع را به شيوه شيطنت آميز خود به پادشاه اعلام داشت و گفت: «اعليحضرتا، آمده ام شکايت کنم که يکي از اتباعان آن قدر جسارت پيدا کرده است که به شکم من لگد مي زند.» وقتي لويي متوجه منظور او شد، وي را در آغوش خود گرفت. در اين موقع وي بيش از هر زمان ديگر هوسهاي ملکه را برمي آورد و خواهشهاي او را انجام مي داد. روزي ده بار از اقامتگاه وي ديدن مي کرد تا از آخرين اعلاميه درباره پيشرفت وارث مورد انتظار اطلاع يابد. و ماري آنتوانت، که دستخوش دگرگوني مرموزي از لحاظ جسمي و روحي شده بود، به پادشاه گفت: «من مي خواهم زندگيم از اين پس غير از گذشته باشد، من مي خواهم يك مادر باشم، از بچه خود پرستاري، و خود را وقف آموزش او کنم.»

ملکه پس از رنج غمباري که يك قابله مرد نآزموده آن را بدتر کرده بود، در ۱۹ دسامبر ۱۷۷۸ بچه خود را به دنيا آورد. والدين متأسف بودند که اين بچه دختر است، ولي پادشاه خوشحال بود که دروازه هاي زندگي گشوده شده است، و اطمینان داشت که بموقع خود پسري هم به دنيا خواهد آمد. مادر جوان از اين رو شادي مي کرد که آرزويش برآورده شده است. او به ماري ترز (که اينك وارد آخرين سال زندگي خود

می‌شد) نوشت: «مادر عزیزم می‌تواند خیلی از طرز رفتار من راضی باشد. اگر من در گذشته مستحق سرزنش بودم، به این علت بود که روحیه‌ای بچگانه داشتم و بی‌فکر بودم. ولی اکنون من خیلی معقول‌ترم، و خیلی خوب می‌دانم وظیفه‌ام چیست.» نه درباریان و نه مردم عادی این تغییر روحیه و طرز رفتار ملکه را باور نمی‌کردند، ولی کنت دوسگور نوشت: «این يك حقیقت پذیرفته شده است که او بعد از تولد

نخستین فرزندش، زندگی با قاعده‌تر، و توجه جدی‌تر به امور را آغاز کرد. او دقت بیشتری می‌کند که از آنچه امکان دارد باعث بدنامی شود اجتناب ورزد. میهمانی‌های پرسروصدایش با فواصل زیادتری تشکیل می‌شوند و کمتر روح و سرور دارند. زیاده‌روی جای خود را به سادگی می‌بخشد، و جای البسه فاخر را لباس‌های ساده‌کثانی گرفته‌اند.» اینکه مردم فرانسه درک نمی‌کردند که آن دختر لوس و بیپروا مادری رقیق‌القلب و با وجدان شده است قسمتی از مکافات طولانی ماری آنتوانت بود. هیچ چیز از دست نمی‌رود، ولی برای هر چیز باید بهایی پرداخت شود.

او می‌دانست که قوانین فرانسه زنان را از رسیدن به تخت سلطنت مستثنا می‌داشت. او از بارداری مجدد استقبال به عمل آورد، و دعا کرد که صاحب پسری شود؛ ولی دچار سقط‌جنینی چنان دردناک شد که بیشتر موی سرش را از دست داد. بار دیگر کوشید، و در ۲۲ اکتبر ۱۷۸۱ پسری به دنیا آورد که لویی-ژوزف-گزاویه نامیده شد. بدبینان در مورد نسبت این طفل ابراز تردید می‌کردند، ولی پادشاه خوشوقت آنها را نادیده می‌گرفت؛ او فریاد برآورد: «پسرم دوفن! پسرم!»

IV – پادشاه خوش باطن

لویی از همه جهت بجز سن با همسر خود فرق داشت. ملکه برانده، زبر و زرنگ، شیطان، تحریک‌پذیر، پر جوش و خروش، سبکسر، مسرف، خودنما، مغرور، و همیشه يك ملکه بود؛ لویی دست و پا چلفتی، بی‌تحرك، مردد، عبوس، آرام، زحمتکش، صرفه‌جو، بیتکلف، کمرو، و هر دزه از وجودش غیر از يك پادشاه بود. او به روز، کار، و شکار علاقه داشت؛ ملکه به شب، میزورقبازی، و رقص دل بسته بود. با این وصف، پس از سال‌های آزمایشی نخستین، این ازدواج نافرخته نبود. ملکه وفادار، و پادشاه علاقه‌مند بود، و به هنگام حدوث اندوه، آنان يك روح در دو پیکر می‌شدند.

خطوط چهره پادشاه منظم بودند؛ اگر او می‌توانست وزن بدن خود را تحت مراقبت قرار دهد، امکان داشت خوش سیما باشد. قدش بلند بود، و اگر به هنگام راه رفتن شانه‌های خود را به جلو و عقب حرکت نمی‌داد و گام‌های سنگین نبودند، امکان داشت ظاهری شاهانه داشته باشد. دید چشمانش ضعیف بود و این امر به نابر از ندگی می‌افزود. موهایش بندرت مرتب بودند. مادام کامپان می‌گفت: «وی به ظاهر خود شدیداً بیتوجه بود.» عضلانی و نیرومند بود و یکی از امربران خود را با يك دسته بلند می‌کرد؛ با ولع بسیار غذا می‌خورد؛ در می‌خواری افراط نمی‌کرد، ولی گاهی غذاهایی که می‌خورد او را مست می‌کردند و ناچار می‌بایستی او را در رفتن به بستر کمک کنند. احساسات تند و پرشور در وجود او کم بودند، کمتر دچار نشئه لذت و غایت درد و رنج می‌شد.

از فرانسویانی که احاطه‌اش کرده بودند، یعنی کسانی که برای تیز فکر شدن تربیت یافته بودند و به منظور کسب آماجی برای نکته‌گویی تعلیم دیده بودند، احساس ناراحتی می‌کرد؛ ولی در محاورات خصوصی، اشخاصی مانند یوزف دوم را با بسط اطلاعات و سلامت قضاوت خود تحت تأثیر قرار می‌داد. به سخنان پرنس هانری پروس، برادر فردريك کبیر، درباره او گوش دهید:

پادشاه مرا به حیرت واداشت. ... به من گفته شده بود که به تعلیم و تربیت او توجهی نشده است، و او هیچ چیز نمی‌داند و روح و سرزندگی زیادی ندارد. من در صحبت با او از اینکه دیدم، جغرافیا را خیلی خوب می‌داند، در سیاست دارای اندیشه‌های سالمی است، سعادت مردم کشورش همیشه در فکر او جای

دارد، و او به طور کامل داراي شعوري است که براي يك شاهزاده بيش از يك فکر درخشان ارزشمند است، به حيرت آدمم. ولي او بيش از حد نسبت به خود بي اعتماد بود.

لويي کتابخانه خوبی داشت و از آن استفاده مي کرد. او انحطاط و سقوط امپراطوري روم اثر گيبن را خواند و قسمتي از آن را ترجمه کرد. ولي وقتي متوجه گرايش ضد مسيحي آن شد، اين کتاب را کنار گذاشت. او تاريخ شورش اثر کلرندن را چندبار خواند، گويي که به وي الهام شده بود که خود سرنوشت چارلز اول را تکرار خواهد کرد. او گفت: «اگر من به جاي او بودم، هرگز به روي مردم خود شمشير نمي کشيدم.» براي راهنمايي سفر لاپروز به اقيانوس آرام (۱۷۸۵) دستورالعملهاي مشروحي تنظيم کرد که وزيرانش آن را به دانشمندان فرهنگستان علوم نسبت مي دادند. او با وزارتخانه هاي مختلف، خصوصاً در امور داخلي، در تماس نزديک بود. واشينگتن و فرانکلين به حسن قضاوت وي معترف بودند. نقاط ضعف وي بيشتر ناشي از ضعف اراده بودند تا طرز فکر، و امکان دارد با سنگيني غذاها و وزنش مرتبط بوده باشند. عدم توانايي وي به مقاومت در برابر القائات، يا اينکه پس از تعمق به عمل روي آورد، از کيفيات اساسي اخلاقش بودند. خودش اهل صرفه جويي بود، ولي ملاطفت طبعش اجازه نمي داد آن را به ديگران تحميل کند؛ به تقاضي همسرش، با امضاي خود صدها هزار فرانک مي بخشيد.

او از لحاظ فضيلت کمبودي نداشت، رقيقه اي نگرفت، و در دوستي، شايد بجز در مورد تورگو، وفادار بود. «کاملاً احتمال دارد که او، پس از تورگو، مردی باشد که در دوران خود بيش از همه مردم را دوست داشت.» در روز جلوس خود، از ناظر کل امور مالي خواست که ۲۰۰,۰۰۰ فرانک ميان فقرا تقسيم کند، و افزود: «اگر با توجه به نيازهاي کشور اين مبلغ را زياد تشخيص مي دهيد، آن را از مقرري من برداريد.» او جمع آوري «ماليات تاجگذاري» را، که آغاز يك دوران سلطنت را به صورت تحميل تازه اي براي ملت درمي آورد، ممنوع داشت. در ۱۷۸۴ که پاریس دچار سيل و امراض واگيردار بود، او ۳,۰۰۰,۰۰۰ فرانک براي کمک به مردم اختصاص داد. در يك زمستان سخت، اجازه داد فقرا در روزهاي متوالي به آشپزخانه اش هجوم آورند و هرچه مي خواهند بخورند. از نظر ظاهر، واقعيت، و مراعات

اصول مذهبي مسيحي بود و با دقت بسيار کلیه تشریفات و مقررات کلیسا را اجرا مي کرد؛ و با آنکه به غذا علاقه مند بود، همه ايام روزه بزرگ را روزه مي گرفت. بدون تعصب يا تظاهر، متدين بود؛ و با آنکه خود طرفدار سنت مذهبي و تقدس بود، همو بود که به پروتستانهاي فرانسه حقوق مدني اعطا کرد. او مي کوشيد تا مسيحيت را با حکومت سازش دهد – که اين کار مشکلترين کار دنياست.

با وجود علاقه اش به سادگي، ناچار بود از نظر ظاهر مانند يك پادشاه زندگي کند: براي حضور در شرفيابه هاي رسمي اجازه دهد غلامچه ها و درباريان لباس برتنش کنند، دعاي صبح را در حضور آنان بخواند، بار عام دهد، رياست شورا را به عهده گيرد، فراميني صادر کند، و در شامها و پذيراييها و مجالس رقص حضور يابد – هرچند که خودش نمي رقصيد. ولي تا آنجا که مقام و اشتهايش اجازه مي داد، او مانند هر شارمند خوبی زندگي مي کرد. او با روسو هم عقیده بود که هرکس بايد يك حرفه يدي بياموزد؛ خودش چند حرفه آموخت، از قفل سازي گرفته تا بنايي. مادام کامپان مي گوید که «او يك قفل ساز معمولي را به اقامتگاه خود راه مي داد و با او کليد و قفل مي ساخت، و چون دستهايش بر اثر آن نوع کار سياه مي شدند، اغلب در حضور من، مورد عتاب و خطاب و حتي سرزنشهاي تند ملکه قرار مي گرفت.» او محسور همه چيزهايي بود که با ساختمان ارتباط داشتند؛ به کارگران کاخ در جابه جا کردن مصالح، تير، و قطعات سنگ کف بندي کمک مي کرد. دوست داشت در اقامتگاه خود با دستهاي خویش تعميراتي انجام دهد. او يك شوهر طبقه متوسط خوب بود. يکي از اطاقهايش حاوي آلات و ادوات جغرافيايي بود، مانند کره و نقشه – که بعضي از آنها را خودش کشيده بود. اطاعي ديگر حاوي ابزار چوبکاري بود، يك اطاق ديگر به کوره، سندان، و انواع بسياري از ابزار آهنين مجهز بود. ماهها زحمت کشيد تا يك ساعت بسيار بزرگ بسازد که ماهها، واهله قمر (ماه)، فصول، و سالها را نشان دهد. کتابخانه اش چند اطاق را اشغال کرده بود.

مردم فرانسه او را دوست داشتند - حتي تا زمان مرگش و بعد از آن، زیرا مردم پاریس بودند نه مردم فرانسه که در ۱۷۹۳ با گیوتین سر از تنش جدا کردند. در آن سالهای نخستین، تحسین از وی تقریباً جنبه همگانی داشت. فردریک کبیر به د/آمبر نوشت: «شما پادشاه خیلی خوبی دارید، و من از صمیم قلب به شما تیریک می‌گویم. پادشاهی که عاقل و با فضیلت است باید بیش از شهریاری که تنها شهامت دارد، مورد هراس رقبایش قرار داشته باشد.» و د/آمبر پاسخ داد: «او به خوب بودن، عدالت، صرفه‌جویی، صلح، و آرامش علاقه‌مند است. او درست همان چیزی است که اگر بخت با ما یاری نکرده و او را به ما نداده بود، می‌بایستی به عنوان پادشاه خود او را آرزو می‌کردیم.» ولتر هم همین عقیده را داشت و می‌گفت: «آنچه که لویی از زمان جلوس خود انجام داده است، او را نزد مردم فرانسه عزیز داشته است.» گوته در سنین کهولت، آغاز فرخنده سلطنت وی را به خاطر آورد و گفت:

در فرانسه يك سلطان تازه و نيكوكار بهترين توجهات خود را به رفع مفاسد بسيار، و به والاترين هدفها يعني به استقرار يك نظام مرتب و كارآمد اقتصاد سياسي، صرف‌نظر كردن از هر گونه قدرت خودسرانه، و حكومت كردن تنها برطبق موازين قانون و عدالت اختصاص داد. روشنترين اميدها بر همه گسترده شد. و به جوانان با اعتماد، و به همه بشريت، آينده‌اي روشن و والا مقام را نوید داد،

V – وزارت تورگو: ۱۷۷۴-۱۷۷۶

نخستین وظیفه لویی شانزدهم یافتن وزیران با کفایت و درستکار بود که بتوانند هر ج و مرج دستگاه اداری و مالی را اصلاح کنند. مردم با سروصدای بلند و خواستار احضار مجدد «پارلمانها» بودند. پادشاه این پارلمانها را احضار، و مپو را، که بر آن بود تا سازمان قضایی تازه‌ای به جای «پارلمانها» روی کار آورد، از کار برکنار ساخت. اوژان-فردریک فلیپو، کنت دو مورپا را، که از سال ۱۷۳۸ تا ۱۷۴۹ وزیر کشور بود و به علت هجو کردن مادام دو پومپادور از کار برکنار شده بود، اینک، در سن هفتادوسه سالگی، به عنوان نخست‌وزیر خود برگزید. این انتخاب توأم با حسن نیت ولی بداقبالی بود، زیرا مورپا که مدت ده سال در املاک روستایی خود زندگی کرده بود، تماس با تحولات فرانسه در زمینه اقتصاد و افکار را از دست داده بود و بیش از آنکه درایت و کاردانی داشته باشد، از لطافت طبع برخوردار بود. پادشاه بیست ساله برای امور خارجی شارل گراویه، کنت دو ورژن، برای وزارت جنگ کنت کلود-لویی دو سن-ژرمن؛ و برای وزارت دریاداری آن-روبرو-ژاک تورگو، بارون دو لون، را انتخاب کرد.

در صفحات قبل، ما از تورگو به عنوان يك محقق، صاحب‌نظر، و سخنران در زمینه مسیحیت و پیشرفت، از دوستان فیزیوکراتها و «فیلسوفان» فرانسه، و مباشر پرفعالیت و خیرخواه دولتی در لیموژ سخن گفته‌ایم. «خشکه مقدسان» دربار به لویی هشدار دادند که تورگو اعتقادی به خداوند ندارد و برای <دایرةالمعارف مقالاتی نوشته است؛ با این وصف، در ۲۴ اوت ۱۷۷۴ پادشاه او را به حساسترین شغل دولتی یعنی ناظر کل امور مالی ترفیع داد. جای تورگو را در وزارت دریاداری گابریل دو سارتین گرفت که هزینه‌های سرسام آوری را صرف ساختن ناوگانهایی کرد که بعداً به آزاد کردن امریکا کمک کردند. او برای تأمین اعتبارات لازم به تورگو متکی بود.

تورگو چنان فرانسوی بود که لویی چهاردهم در کولبر یافته بود: فداکار در خدمت به کشورش، دوراندیش در نظرات خود، خستگی‌ناپذیر، و فسادناپذیر. او بلند قد و خوش‌سیماء، ولی فاقد برازندگی مردانی بود که در محافل ادبی صیقل و جلا یافته بودند - هر چند که ماداموازل دو لسیپیناس بگرمی از او استقبال می‌کرد. سلامتی خود را فدای کارش کرده بود. بسیاری از اوقات که وی به خاطر نوسازی اقتصاد فرانسه زحمت می‌کشید، به علت نفرس در

اطاق خود زندانی بود. کوشش داشت تا اصلاحاتی را که به يك ربع قرن زمان نیاز داشتند در يك دوران کوتاه وزارت به موقع اجرا بگذارد، زیرا احساس می‌کرد دوران تصدیش متزلزل است. وقتی به قدرت

رسید چهل و هفت سال، وقتی آن را از دست داد چهل و نه سال، و وقتی در گذشت پنجاه و چهار سال داشت.

او با فیزیوکراتها همعقیده بود که صنایع و تجارت، تا آنجا که امکان دارد، باید از قید ضوابط دولت یا اصناف آزاد باشند؛ زمین تنها منبع ثروت است؛ یک مالیات واحد بر زمین منصفانه‌ترین و عملی‌ترین راه تأمین درآمد است؛ و کلیه مالیاتهای غیر مستقیم باید لغو شوند. او از «فیلسوفان» فرانسه شکاکیت و رواداری مذهبیشان، اعتقادشان به عقل و پیشرفت، و امیدشان به اصلاح از طریق یک پادشاه روشنفکر را به دست آورد. اگر پادشاه مردی باخرد و حسن نیت بود و فلسفه را به عنوان راهنمای خود می‌پذیرفت، این امر به صورت انقلابی مسالمت آمیز درمی‌آمد که بمراتب بهتر از قیام خشونت آمیز و هرج و مرج آفرینی بود که امکان داشت نه تنها مفسد قدیمی، بلکه خود نظم اجتماعی را نیز از میان ببرد. در این هنگام این «نژ سلطنتی» ولتر به مورد آزمایش قرار داده می‌شد. به این ترتیب، «فیلسوفان» فرانسه با فیزیوکراتها در ابراز شادی از به قدرت رسیدن تورگو هماواز شدند.

در ۲۴ اوت ۱۷۷۴ تورگو در کومپینی نزد لویی شانزدهم رفت تا از انتصاب خود به وزارت دارایی سپاسگزاری کند. او گفت: «من خود را نه فدای پادشاه، بلکه فدای مرد درستکار می‌کنم.» لویی، که دست تورگو را در دست خود گرفته بود، پاسخ داد: «شما راه خطا نخواهید پیمود.» آن روز عصر، وزیر نامه‌ای برای پادشاه فرستاد و در آن اصول برنامه خود را به این شرح بیان داشت:

هیچ‌گونه ورشکستگی، اعم از آشکار یا پنهان...

هیچ‌گونه افزایش مالیات، و علت آن وضع مردم شما است...

هیچ‌گونه وام، ... زیرا هر وام در پایان مدتی معین مستلزم ورشکستگی یا افزایش مالیات است.

برای تحقق این سه نکته، تنها یک وسیله وجود دارد و آن کاهش هزینه است به میزان کمتر از درآمد، به قدر کافی کمتر از درآمد تا هر سال بتوان از پس‌انداز کردن بیست میلیونی که صرف تأدیه دیون قبلی شود اطمینان داشت. بدون آن، نخستین گلوله‌ای که آتش شود کشور را به ورشکستگی خواهد کشانید.

(نکر بعداً به وام متوسل شد، و جنگ ۱۷۷۸ فرانسه را به ورشکستگی کشانید.)

تورگو پس از توجه به اینکه درآمد سالانه دولت ۲۱۳,۵۰۰,۰۰۰ فرانک و هزینه سالانه آن ۲۳۵,۰۰۰,۰۰۰ فرانک است، صرفه‌جویی‌های گوناگونی مقرر داشت و دستوراتی صادر کرد که نباید بدون اطلاع و موافقت او هیچ‌گونه پرداختی برای هیچ‌منظوری از خزانه به عمل آید. او در صدد بود تا با استقرار تدریجی آزادی فعالیت، تولید، و تجارت، به اقتصاد

تحرك بخشد. او کار خود را با تلاش در احیای کشاورزی آغاز کرد. برای احتراز از عدم رضایت در شهرها معمولاً دولت تجارت غلات را تحت نظارت درآورده و فروش آن را توسط زارع به عمده فروش، و توسط عمده فروش به خرده‌فروش تحت ضوابطی درمی‌آورد و قیمت نان را محدود می‌کرد. ولی پایین بودن بهایی که به دهقان پرداخت می‌شد او را از کشت غله بیشتر، و دیگران را از کشاورزی باز می‌داشت. اراضی قابل کشت وسیعی در فرانسه به صورت کشت نشده مانده بودند، و ثروت بالقوه ملت در سرچشمه تولید آن محدود می‌شد. به نظر تورگو، احیای کشاورزی نخستین گام در راه احیای فرانسه بود. آزادی کشاورزی در فروش غله خود، به هر قیمتی که می‌توانست تحصیل کند، باعث افزایش درآمد، موقع، و قوه خریدش می‌شد او را از آن زندگی بدوی و حیوانی که لا برویر در دوران رونق سلطنت لویی چهاردهم توصیف کرده بود بیرون می‌آورد.

به این ترتیب، در ۱۳ سپتامبر ۱۷۷۴، تورگو از طریق شورای سلطنتی فرمانی صادر کرد که به موجب آن دادوستد غله در همه جا جز پاریس، که در آن عکس‌العمل شهرنشینان حالت بحرانی ایجاد می‌کرد، آزاد اعلام شد. دو پون دو نمور برای این فرمان یک مقدمه نوشته و هدف آن را چنین توصیف کرده بود: «برای احیا و توسعه کشت زمین، که محصول آن واقعیت‌ترین و مسلم‌ترین ثروت کشور است؛ برای حفظ و فور به وسیله انبارهای غله و ورود غله خارجی؛ و برای از میان بردن انحصار... به سود رقابت کامل.» این مقدمه توضیحی فی‌نفسه ابداع آمیز و منعکس‌کننده پیدایش افکار عمومی به صورت یک قدرت سیاسی بود. ولتر این فرمان را به عنوان آغاز یک دوران تازه اقتصادی ستود و پیش‌بینی کرد که این فرمان بزودی رونق و رفاه ملت را افزایش خواهد داد. او یادداشتی برای تورگو فرستاد و گفت: «مرد سالخورده و علیل فرنه از طبیعت سپاسگزار است که به او آن قدر طول عمر داده است که شاهد فرمان مورخ ۱۳ سپتامبر ۱۷۷۴ باشد. او به نویسنده این فرمان احترام می‌گذارد، و برای موفقیت او دعا می‌کند.»

در این تحسین همگانی یک استثنای مشنوم وجود داشت. در بهار ۱۷۷۵ ژاکنکر، یک بانکدار سوییسی که در پاریس زندگی می‌کرد، با دستنویسی تحت عنوان درباره قانونگذاری و تجارت غله نزد تورگو رفت و سؤال کرد آیا امکان دارد این نوشته بدون اینکه به دولت لطمه‌ای وارد کند، منتشر شود؟ در جزوه نکر استدلال شده بود که اگر هدف این باشد که ذکاوت برتر عده‌ای معدود نتواند ثروت را در یک انتها متمرکز و فقر را در انتهای دیگر تشدید کند، نظارت دولت تا حدودی لازم است. او پیشنهاد کرد که اگر آزادی تجارت بهای نان را از میزان معینی بالاتر ببرد، دولت باید عمل تنظیم و تعدیل قیمت را از سرگیرد. تورگو، که به فرضیه‌های خود مطمئن و طرفدار آزادی مطبوعات بود، به نکر گفت که جزوه خود را انتشار دهد و بگذارند مردم قضاوت کنند. نکر آن را منتشر کرد.

مردم عادی شهر جزوه او را نخواندند، ولی با او همعقیده بودند. هنگامی که در بهار ۱۷۷۵ بهای نان افزایش یافت، شورش در چند شهر بروز کرد. در مناطق اطراف پاریس، که جریان حمل غله به پایتخت را در دست داشتند، افرادی از یک شهر به شهری دیگر می‌رفتند و مردم را به شورش برمی‌انگیختند. دسته‌های مسلح انبارهای غله کشاورزان و بازرگانان را می‌سوزاندند و غله انبار شده را به داخل رودسن می‌ریختند. آنها کوشش کردند که از حمل غله وارده از لوهاور به پاریس جلوگیری کنند؛ و در دوم مه گروهی از مردم را به سوی دروازه‌های کاخ در ورسای رهبری کردند. تورگو عقیده داشت که مأموران شهری یا ایالتی، که بر اثر پایان دادن به نظارت دولت، مشاغل خود را از دست داده بودند و هدفشان این بود که در پاریس با بروز کمبود غله بهای نان بالا رود و بازگشت به نظارت بر تجارت اجباری شود، این دسته را اجیر کرده بودند. پادشاه روی یکی از بالاخانه‌ها ظاهر شد و کوشش کرد صحبت کند. صدای جمعیت کلمات او را درخود فرو برد. او تیراندازی سربازان خود به جمعیت را منع داشت و دستور داد بهای نان کاهش یابد.

تورگو اعتراض کرد که این دخالت در قوانین عرضه و تقاضا اثر تلاش برای آزمایش این قوانین را زایل خواهد کرد؛ و اطمینان داشت که اگر اجرای این قوانین آزاد گذارده می‌شد رقابت میان بازرگانان و خبازان بزودی بهای نان را پایین می‌آورد. پادشاه دستور خود را برای کاهش بهای نان لغو کرد. در سوم مه گروه‌های خشمگین در پاریس جمع شدند و شروع به غارت نانواپیها کردند. تورگو به میلشیا در پاریس دستور داد که از نانواپیها و انبارهای غله حفاظت به عمل آورند، و به هرکس که شدت عمل نشان داد تیراندازی کنند. در عین حال، او ترتیبی داد که غله خارجی به پاریس و به بازارها برسد. انحصارگرانی که غله خود را به انتظار افزایش قیمت‌ها نگاه داشته بودند، بر اثر این رقابت وارداتی، ناچار شدند ذخایر خود را بیرون آورند. قیمت نان کاهش یافت، و شورش فرونشست. چند تن از رهبران شورش دستگیر و دو تن از آنان به دستور پلیس به دار آویخته شدند. تورگو از این «جنگ آرد» پیروز بیرون آمد، ولی ایمان پادشاه به «آزادی عمل» متزلزل شده بود و از آن دو مورد به دار آویختن در میدان گرومتالم بود.

ولی او از اصلاحاتی که تورگو در امور مالی دولت انجام می‌داد خرسند بود. تنها یک روز پس از فرمان غله، وزیر شتابزده شروع به صدور دستوراتی به صرفه‌جویی در هزینه‌های دولتی، وصول مطلوب‌تر و

مؤثرتر مالیاتها، نظارت دقیقتر بر مقاطعه‌کاران مالیاتی، و انتقال انحصار دلجانها، کالسکه‌های پستی، و ساختن باروت، که تا آن وقت در دست افراد و مؤسسات خصوصی بود، به دولت کرد. او پیشنهاد کرد (ولي وقتي براي دایر کردن آن نداشت) يك «صندوق تنزیل»، یعنی بانکی برای تنزیل اوراق بازرگانی، قبول سپرده‌ها، پرداخت وام، صدور اسکناسهایی که به محض ارائه قابل پرداخت باشند، تأسیس شود.

این بانک به عنوان نمونه‌ای برای «بانک فرانسه»، که ناپلئون در ۱۸۰۰ تأسیس کرد، به کار رفت. تا پایان سال ۱۷۷۵ تورگو ۶۶,۰۰۰,۰۰۰ لیور از هزینه‌ها کاسته و بهره‌ی قرضه‌ی ملی را از ۸,۷۰۰,۰۰۰ لیور به ۳,۰۰۰,۰۰۰ لیور کاهش داده بود. اعتبار مالی دولت چنان احیا شده بود که وی توانست ۶۰,۰۰۰,۰۰۰ لیور از بانکداران هلندی با بهره‌ی چهار درصد قرض بگیرد و به این ترتیب قروضی را که خزانه بابت آنها از ۷ تا ۱۲ درصد بهره می‌داد تأدیه کند. تورگو بودجه را به مرز تعادل نزدیک کرد، و این کار را نه با افزایش مالیاتها، بلکه با کاهش فساد، وخرجی، عدم کفایت، و ائتلاف انجام داد.

او در این اصلاحات و اصلاحات دیگر کمک زیادی از مورپا دریافت نمی‌داشت، ولی کترین دو مالزرب، که قبلاً از وی به عنوان حامی دایر (Arabic) FACE="Arial" >"<المعارف و روسو یاد کرده‌ایم، کمک زیادی به او می‌کرد. در این هنگام مالزرب رئیس «دادگاههای عالی عوارض و مالیات» (که با مالیاتهای غیرمستقیم سروکار داشتند) بود. در ۶ مه ۱۷۷۵ يك «تذکاریه» برای لویی شانزدهم فرستاد و در آن ببعدهالتهای مالیاتیگری مأموران مقاطعه‌کاری مالیات را تشریح کرد و پادشاه را از نفعی که اعمال این مأموران ایجاد کرده بود برحذر داشت؛ و چنین صلاح‌اندیشی کرد که قوانین ساده و روشن شوند؛ او گفت: «تنها قوانین ساده خوبند.» پادشاه به مالزرب علاقه‌مند شد و در ژوئیه ۱۷۷۵ او را به عنوان وزیر امور خاندان سلطنتی برگزید. این آزادیخواه سالخورده به لویی اصرار ورزید که از تورگو پشتیبانی کند، ولی به تورگو اندرز داد که در آن واحد دست به اصلاحات زیادی نزند، زیرا هر اصلاح دشمنان تازه‌ای به وجود می‌آورد. ناظر کل امور مالی پاسخ داد: «می‌گویند چه کنم؟ نیازهای مردم بسیار زیادند، و ما در خانواده‌مان در سن پنجاهسالگی از نقرس می‌میریم.»

در ژانویه ۱۷۷۶ تورگو با شش فرمانی که به نام پادشاه صادر کرد، مردم فرانسه را سخت به حیرت آورد. یکی از این فرمان آزادی دادوستد غله در پاریس را مجاز می‌داشت و به کار تعدادی زیادی از ادارات که با دادوستد غله ارتباط داشتند پایان داد. مأمورانی که به این ترتیب بیکار شده بودند به دشمنانش پیوستند. دو فرمان از این شش فرمان مالیات احشام و پیه را منسوخ یا تعدیل می‌کرد. دهقانان شادی کردند. يك فرمان دیگر به «بیگاری» پایان بخشید. این بیگاری عبارت بود از دوازده یا پانزده روزکار بی‌دستمزدی که برای ترمیم پلها، ترعه‌ها، و جاده‌ها از دهقانان بزور خواسته می‌شد. مقرر شد از آن پس دستمزد این کار با مالیاتی برای همه‌ی اموال غیر کلیسایی پرداخت شود. دهقانان شادی، و نجبا شکایت کردند. تورگو با مقدمه‌ای که از زبان پادشاه بر این فرمان افزود ناراحتی بیشتری برانگیخت:

به استثنای معدودی از ایالات، تقریباً همه‌ی جاده‌های کشور با کار بدون دستمزد فقیرترین قسمت اتباع ما ساخته شده‌اند. بنابراین، همه‌ی سنگینی بار بر دوش کسانی افتاده است که جز دستان خود چیزی ندارند، و تنها اندکی به جاده‌ها علاقه‌مندند. آنهایی که واقعاً علاقه‌مندند مالکانند، که تقریباً همه‌ی آنها اشخاص برخوردار از امتیازات می‌باشند، و

جاده‌ها بر ارزش املاکشان می‌افزایند. هنگامی که فقط اشخاص فقیر مجبور باشند این جاده‌ها را مرمت کنند، و وقتی این افراد ناچار باشند وقت و کار خود را بدون دستمزد بدهند، تنها سرمایه‌ای که آنها علیه بدبختی و گرسنگی دارند برای منفعت ثروتمندان از آنان گرفته می‌شود.

وقتی پارلمان پاریس اعلام داشت که از تصویب این فرمان خودداری خواهد کرد، تورگو تقریباً اعلان جنگ طبقاتی داد:

درحالی که من، مانند همیشه، نسبت به استبداد نظر مساعد دارم، مداوماً به پادشاه، به پارلمان، و اگر لازم باشد به همه ملت خواهم گفت که این یکی از آن اموری است که باید بر اساس اراده مطلق پادشاه درباره آن تصمیم گرفته شود؛ بدان سبب که این امر، در اصل و اساس به مثابه يك دعوي قضايي میان اغنيا و فقر است. حال ببینیم پارلمان از چه کسانی ترکیب شده است. از مردانی که در مقایسه با توده‌های مردم، ثروتمندند و همگی نجیبزاده‌اند، زیرا مشاغلشان مستلزم نجیبزادگی است. درباریان، که سروصدایشان چنین نیرومند است، از چه کسانی ترکیب شده‌اند؛ از اعیان بزرگ که اکثریت آنان صاحب املاکی هستند که مشمول مالیات خواهند شد. ... نتیجتاً، نه اعتراض پارلمان... نه حتی سروصدای درباریان به هیچ وجه نباید به این امر لطمه‌ای بزند. ... تا زمانی که مردم در پارلمان نتوانند حرف خود را بزنند، پادشاه پس از شنیدن حرف مردم، باید پیش خود قضاوت کند، و باید به سود مردم قضاوت کند، زیرا این طبقه از همه بدبخت‌تر است.

آخرین فرمان از شش فرمان حاکی از منسوخ داشتن اصناف بود. این اصناف به صورت يك طبقه اشراف کارگران درآمده بودند، زیرا تقریباً بر همه حرفه‌ها نظارت داشتند. آنها با مطالبه ورودیه‌های سنگین، ورود به اصناف را محدود می‌داشتند، و امکان انتخاب به استادی اصناف را از آن هم محدودتر می‌ساختند. مانع اختراعات می‌شدند، و با وضع حق‌العبور یا ایجاد مانع در مورد ورود محصولات که جنبه رقابت داشتند، دادوستد را با مشکلاتی روبه‌رو می‌ساختند. طبقه رو به گسترش «نوکاران» - یعنی کسانی که ابتکار، سرمایه، و مدیریت تشکیلاتی فراهم می‌آوردند و لی خواستار آن بودند که آزاد باشند هرکاری را اعم از اینکه عضو اصناف باشد یا نه استخدام کنند، و کالاهای خود را در هر بازاری که به آن دسترسی پیدا کنند به فروش برسانند - اصناف را به عنوان انحصاراتی که مانع گسترش دادوستد بودند محکوم می‌شمردند. تورگو، که بسیار مایل بود توسعه صنعتی را از طریق آزاد گذاشتن اختراعات، فعالیت‌های تازه، و تجارت ترویج دهد، احساس می‌کرد که اقتصاد ملی از جلوگیری از فعالیت اصناف سود خواهد برد. قسمتی از مقدمه این فرمان به این شرح است:

تقریباً در همه شهرها، اشتغال به هنرها و حرفه‌های مختلف در دست تعداد کمی از استادان، که به صورت اصناف با یکدیگر متحد شده بودند، تمرکز یافته بود. تنها این استادان آزادی آن را داشتند که اشیای مربوط به رشته صنعتی خاصی را که امتیاز انحصاری آن را داشتند بسازند و بفروشند. کسی که به شغل یا حرفه‌ای می‌پرداخت، نمی‌توانست آزادانه به آن شغل یا حرفه اشتغال ورزد مگر اینکه به سمت استادی نایل شود؛ و دستیابی به این

سمت هم تنها با تسلیم شدن به قبول مشاغل طولانی و خسته کننده، و به بهای اجحافات متعددی که وی را از قسمتی از سرمایه لازم برای دایر کردن يك کسب یا تجهیز يك کارگاه محروم می‌داشت امکانپذیر بود. کسانی که نمی‌توانستند این هزینه‌ها را بپردازند، به زندگی متزلزلی تحت تسلط استادکاران محکوم بودند؛ و جز زندگی کردن در فقر یا بردن صنعتی که امکان داشت برای کشور خودشان مفید باشد به يك سرزمین دیگر، چاره‌ای نداشتند.»

تا آنجا که اطلاعاتی در دست است، این اتهامات علیه اصناف موجه بودند. ولی تورگو همه استادکاران، کارگران ماهر، و کارآموزان را از تشکیل هرگونه اتحادیه یا انجمنی محروم کرده بود. او به آزادی فعالیت‌های تازه و تجارت اعتقاد کامل داشت، و پیش‌بینی نمی‌کرد که حق تشکل ممکن است تنها وسیله‌ای باشد که به کمک آن کارگران بتوانند نقاط ضعف فردی خود را روی هم بریزند و به صورت نیرویی جمعی درآورند تا بتوانند با کارفرمایان متشکل به چانه‌زنی بپردازند. او احساس می‌کرد که سرانجام همه طبقات با آزاد شدن کسبه از تضییقات فئودالی، صنفی، و دولتی نسبت به فعالیت‌های تازه سود خواهند برد. همه اشخاصی که در فرانسه بودند، حتی خارجی‌ان، برای اشتغال به هر صنعت یا حرفه آزاد اعلام شدند.

در ۹ فوریه ۱۷۷۶ این شش فرمان تسلیم پارلمان پاریس شدند. پارلمان تنها با یکی از آنها که حاکی از لغو پاره‌ای مشاغل بی‌اهمیت بود موافقت کرد؛ و از تصویب یا تأیید بقیه فرامین امتناع ورزید، و خصوصاً با

پایان دادن به «بیگاری» به عنوان تخطی از حقوق فئودالی مخالفت کرد. پارلمان، که مدعی شده بود مردم را در برابر پادشاه حفظ کند، با این رأی خود را متحد کرد و به منزله ندای اشراف اعلام داشت. ولتر با انتشار جزوه‌ای حاکی از حمله به «بیگاری» و پارلمان، و پشتیبانی از تورگو وارد عرصه شد؛ پارلمان دستور داد جلو جزوه او را بگیرند. بعضی از وزیران پادشاه از پارلمان دفاع کردند؛ لویی در یکی از لحظات شهادت اخلاقی خود آنان را سرزنش کرد و گفت: «می‌بینم که در اینجا جز آقای تورگو و خود من کسی نیست که مردم را دوست داشته باشد.» در ۱۲ مارس، او پارلمان را به یک «بستر عدالت» در ورسای احضار کرد و به آن دستور داد که فرامین را تأیید کند. کارگران با رژه‌های خود پیروزی تورگو را جشن گرفتند.

ناظر کل امور مالی، که بر اثر بحرانهای مکرر از پای افتاده بود، آهنگ انقلاب خود را کند کرد. وقتی او آزادی تجارت داخلی را به صنعت شرابسازی گسترش داد (آوریل ۱۷۷۶)، تنها انحصارگران شکایت داشتند. او به پادشاه اصرار کرد که آزادی مذهب را برقرار سازد، و به دو پون دو نور دستور داد برای مجامع انتخاباتی در هر بخش طرحی تنظیم کند. اعضای این مجامع را باید مردانی انتخاب می‌کردند که صاحب زمینی به ارزش ۶۰۰ لیور یا بیشتر باشند؛ این مجامع محلی نمایندگی برای مجامع منطقه‌ای، مجامع منطقه‌ای نمایندگانی برای مجامع ایالتی، و مجامع ایالتی نمایندگانی برای مجمع ملی برمی‌گزیدند. تورگو، که عقیده

داشت فرانسه آمادگی دموکراسی را ندارد، پیشنهاد کرد به این مجامع تنها وظایف مشورتی و اداری داده شود و قدرت قانونگذاری تنها در پادشاه باقی بماند، ولی پادشاه از طریق این مجامع از اوضاع و نیازهای کشور مطلع شود. تورگو همچنین یک طرح مقدماتی درباره تعلیم و تربیت همگانی به عنوان پیش درآمد لازم برای داشتن اتباع روشنفکر، نه پادشاه ارائه کرد. او در پیشنهاد خود گفت: «اعلیحضرتا، من به خود اجازه می‌دهم بگویم که ظرف دو سال ملت شما را دیگر نمی‌شود شناخت، و ملت بر اثر تنویر افکار و اخلاقیات خوب بر همه کشورها برتری خواهد داشت.» این وزیر وقت، و پادشاه پول نداشت، که این اندیشه‌ها را به قالب عمل در آورند.

فرامین تورگو و مقدمه‌های آنها همه طبقات متنفذ غیر از بازرگانان و کارخانه‌داران را شدیداً علیه او برانگیخته بودند. کار بازرگانان و کارخانه‌داران بر اثر آزادی تازه روبه رونق گذارد. در واقع او تلاش می‌کرد که با وسایل مسالمت آمیز، آزادی کسبه را، که نتیجه اقتصادی اساسی انقلاب بود، جامه عمل ببوشاند. با این وصف، بعضی از بازرگانان در نهان با او مخالفت می‌کردند، زیرا او مزاحم انحصارات آنان شده بود. نجبا از این رو مخالف او بودند که او مایل بود همه مالیاتها را بر زمین تحمیل کند، و فقرا را علیه اغنیا برمی‌انگیخت. پارلمان از این نظر از او تنفر داشت که پادشاه را وادار کرده بود که حق و تو آن را باطل کند. روحانیان نسبت به او عنوان یک فرد بی‌اعتقاد، که بندرت در مراسم قداس شرکت می‌کرد و طرفدار آزادی مذهبی بود، اعتماد نداشتند. مقاطعه‌کاران وصول مالیاتی به این علت با او مبارزه می‌کردند که وی می‌خواست از نظر وصول مالیاتهای غیر مستقیم، جای آنها را به مأموران دولتی بدهد. بانکداران از عمل او در گرفتن وام از خارج با بهره چهار درصد بسیار ناراحت بودند. درباریان از این جهت از او خوششان نمی‌آمد که وی نسبت به ولخرجیها، مستمریها، و مشاغل بیمسئولیت (ولی با حقوق) آنان، روی خوش نشان نمی‌داد. مورپا، که در هیئت دولت مافوق او بود، با نظر خوشی به قدرت روزافزون و استقلال ناظر کل امور مالی نمی‌نگریست. سفیر سوئد نوشت: «تورگو خود را آماج ائتلافی بسیار سهمگین می‌یابد.»

ماری آنتوانت در آغاز از تورگو طرفداری کرد و بر آن شد تا هزینه‌های خود را با اقتصادیات وی وفق دهد. ولی طولی نکشید که (تا سال ۱۷۷۷) ولخرجیهایی خود را از لحاظ الیسه و هدایا از سر گرفت. تورگو هراس خود را از برداشتهای ملکه از خزانه پنهان نمی‌داشت. ملکه برای خوشایند خانواده پولینیاک ترتیبی داد که دوست آنها کنت دوگین به سفارت فرانسه در لندن تعیین شود. در آنجا وی به معاملات مشکوک مالی

پرداخت؛ تورگو با ورژن هماواز شد، و این دو به پادشاه اندرز دادند که وی را احضار کند. ملکه عهد کرد انتقام بگیرد.

لویی شانزدهم شخصاً دلایلی داشت که اعتماد خود را نسبت به وزیر انقلابیش از دست بدهد. پادشاه به کلیسا، نجبا، و حتی به «پارلمانها» احترام می‌گذاشت؛ این سازمانها در سنتها

جایگزین شده بودند، و گذشت زمان به آنها تقدس بخشیده بود. ناراحت کردن آنها در حکم سست کردن شالوده‌های کشور بود. ولی تورگو همه آنها را از خود بری ساخته بود. آیا امکان داشت حق به جانب تورگو باشد و دیگران همه در اشتباه باشند؟ لویی در نهان درباره وزیر خود شکایت می‌کرد و می‌گفت: «تنها دوستان خودش شایستگی دارند، تنها اندیشه‌های خودش خوبند.» تقریباً هرروز ملکه یا یکی از درباریان درصدد برمی‌آمد که او را علیه ناظر کل امور مالی تحت تأثیر قرار دهد. وقتی تورگو از او تقاضا کرد در برابر این فشارها مقاومت کند، لویی پاسخی نداد. تورگو به خانه‌اش بازگشت و نامه‌ای به پادشاه نوشت (۳۰ آوریل ۱۷۷۶) که سرنوشت خودش را برای همیشه تعیین کرد:

«علیحضرتا، این حقیقت را از شما پنهان نمی‌دارم که سکوت یکشنبه گذشته آن العلیحضرت قلب مرا عمیقاً جریحه‌دار کرده است. ... تا زمانی که من می‌توانستم نظر مساعد آن العلیحضرت را، نسبت به خود، با درست عمل کردن، حفظ کنم، هیچ چیز برایم بیش از حد توان مشکل نبود. امروز پادشاه من چیست؟ آن العلیحضرت می‌بیند برای من تا چه حد غیر ممکن است علیه کسانی که بلا بر سر من می‌آورند و با بازداشتن من از کارهای خوبی که می‌توانم انجام دهم، از طریق عقیم گذاردن کلیه اقداماتم به من لطمه می‌زنند، توفیقی به دست آورم. با این وصف، آن العلیحضرت نه کمکی به من می‌کنند نه تسلاهی به من می‌بخشند. العلیحضرتا، من به خود اجازه می‌دهم بگویم که استحقاق این وضع را نداشته‌ام. ...

آن العلیحضرت ... به این عذر متعذر می‌شوند که تجربه ندارند. من می‌دانم که شما در سن بیست و دو سالگی، و در وضع کنونی خود، آموزشی را که افراد معمولی از حشر و نشر عادی با همگان خود به دست می‌آورند ندارید، ولی آیا شما ظرف یک هفته یا یک ماه تجربه بیشتری خواهید داشت؛ و آیا تا زمانی که این تجربه تدریجی حاصل نشده است، شما نباید تصمیم خود را بگیرید؟ ...

علیحضرتا، من مقامی را که آن العلیحضرت به من داده‌اند، مدیون آقای مورپا هستم و هرگز آن را فراموش نخواهم کرد، و هرگز در احترام لازم نسبت به او تعللی نخواهم ورزید. ... ولی العلیحضرتا، آیا می‌دانید آقای مورپا دارای چه خصوصیات اخلاقی ضعیفی است و تا چه حد تحت نفوذ کسانی که اطراف او را گرفته‌اند قرار دارد؟ همه می‌دانند که خانم مورپا، که نیروی فکریش [از شوهر خود] بینهایت ضعیفتر و کیفیات اخلاقیش بی‌اندازه از او قویتر است، مداوماً اراده او را تحت تأثیر خود قرار می‌دهد. ... همین ضعف است که او را وامی‌دارد، چنین آسان، با سروصدای درباریان علیه من هماواز شود، و این امر مرا تقریباً از هرگونه قدرتی در وزارتخانه‌ام محروم می‌دارد. ...

علیحضرتا، فراموش نفرمایید این ضعف بود که سرچارلز اول را روی کنده چوب [برای گردن زدن] قرار داد. ... لویی سیزدهم را به صورت یک برده تاجدار درآورد. ... و همه بدبختیهای دوران سلطنت گذشته را به وجود آورد. العلیحضرتا، شما را ضعیف می‌پندارند، و گاهی اوقات خود من هم این بیم برایم پیش آمده است که خصوصیات اخلاقی شما واجد چنین ضعفی باشند. با این وصف، من در موارد مشکلتر، شما را دیده‌ام که شهامت واقعی از خود نشان داده‌اید. آن العلیحضرت نمی‌توانند بدون اینکه نسبت به خود فاقد خلوص نیت باشند، به خاطر ارضای آقای مورپا تسلیم شوند.

پادشاه به این نامه پاسخی نداد. او در این هنگام احساس می‌کرد که باید میان مورپا و

تورگو یکی را انتخاب کند، و تورگو خواستار تسلیم تقریباً کامل دولت نسبت به اراده خود بود. لویی در ۱۲ مه ۱۷۷۶ دستوری برای تورگو فرستاد که استعفا دهد. در همان روز او با تسلیم شدن در برابر ملکه و خاندان پولینیاک، به کنت دو گین عنوان «دوک» داد. مالزرب، که خبر انفصال تورگو را شنید، استعفاي خود را تسلیم داشت. لویی به او گفت: «شما آدم خوش اقبالی هستید. کاش من هم می‌توانستم از شغل خود دست بکشم.» طولی نکشید که بیشتر منصوبان تورگو اخراج شدند. ماری تریز از این تحولات سخت ناراحت شد، و با فردریک و ولتر هم‌عقیده بود که سقوط تورگو مبشر سقوط فرانسه است؛ او از نقشی که دخترش در این جریان داشت بسیار متألم بود، و انکار ملکه را در مسئولیت داشتن در این ماجرا باور نمی‌کرد. ولتر به لا آرپ نوشت: «اینک که آقای تورگو رفته است، جز مردن کاری برای من نمانده است که انجام دهم.»

تورگو پس از انفصالش، به زندگی آرامی در پاریس روی آورد و به مطالعه ریاضیات، فیزیک، شیمی، و کالبدشناسی پرداخت. او اغلب فرانکلین را می‌دید، و برای او مطلبی تحت عنوان خاطراتی درباره مالیات نوشت. بیماری نقرش چنان شدید شد که پس از ۱۷۷۸ تنها به کمک چوب زیربغل راه می‌رفت. او در ۱۸ مارس ۱۷۸۱، پس از سالها درد و ناکامی، درگذشت. او نمی‌توانست پیش‌بینی کند که قرن نوزدهم بیشتر اندیشه‌های او را خواهد پذیرفت و به کار خواهد بست. مالزرب با احساسات علاقه‌مندانه او را چنین خلاصه کرد: «اوسر فرانسیس بیکن و قلب لوپیتال را داشت.»

VI – نخستین دوران وزارت نکر: ۱۷۷۶-۱۷۸۱

جای تورگورا به عنوان ناظر کل امور مالی کلونی دونویی گرفت که «بیگاری» و بسیاری از اصناف را بار دیگر برقرار ساخت و فرامین مربوط به غله را به موقع اجرا نگذاشت. بانکداران هلند توافق خود را در مورد وامی به میزان ۶۰,۰۰۰,۰۰۰ لیور به فرانسه با بهره چهاردرصد ملغا ساختند؛ و وزیر جدید راهی بهتر از برقرار کردن یک بخت آزمایی ملی (۳۰ ژوئن ۱۷۷۶) برای کشاندن پول به داخل خزانه نیافت. وقتی کلونی درگذشت (اکتبر)، بانکداران پاریس پادشاه را وادار کردند کسی را که تواناترین منتقد تورگو بوده است، به خدمت بخواند.

ژاک نکر فردی پروتستان بود که در سال ۱۷۳۲ در ژنو به دنیا آمده بود. پدرش، که استاد حقوق در فرهنگستان ژنو بود، او را به پاریس فرستاد تا در بانک ایزاک ورنه به عنوان منشی کار کند. وقتی که ورنه از کار دست کشید، جوهی به نکر وام داد تا بانکی از خود دایر کند. نکر منابع خود را با یک سویسی دیگر روی هم ریخت. کار آنها با دادن وام به دولت و معامله

غله رونق گرفت. نکر در سن سی و دوسالگی ثروتمند، مشخص، و مجرد بود. آرزویش در این وقت ثروت بیشتر نبود، بلکه آرزوی مقامی بالا، فرصتی برای خدمت برجسته، و شهرتی ملی داشت. برای این کار، وی به یک همسر و یک خانواده به عنوان «تکیه‌گاه» به پایگاه عملیات نیازمند بود. این بود که به جلب نظر مارکیز دوورمنو، که زنی بیوه بود، پرداخت؛ مارکیز دست رد به سینه‌اش گذاشت، ولی سوزان کورشو، زن قشنگ و با استعدادی را که همین اواخر از ازدواج با ادوارد گبین جسته بود، برایش از ژنو آورد. نکر عاشق سوزان شد و در ۱۷۶۴ با او ازدواج کرد. علاقه زیاد متقابل آنها در طول یک زندگی پرماجرا از رنگهای روشن اوضاع در هم ریخته آن دوران پرآشوب بود، آنها روی بانک نکر خانه‌ای تشکیل دادند و در آنجا سوزان سالونی گشود (۱۷۶۵) که نویسندگان و مسئولان امور را به آنجا دعوت می‌کرد، به امید اینکه این دوستیها راه شوهرش را هموار و روشن کنند.

نکر فوق‌العاده مشتاق نوشتن بود. او این کار را در سال ۱۷۷۳ با تدوین اثری به نام ستایش از کولبر آغاز کرد، که فرهنگستان فرانسه به آن جایزه داد. در این هنگام از کار دست کشید و با مقاله خود تحت عنوان درباره قانونگذاری و تجارت غله، که در رد سیاست آزادی عمل تورگو بود، وارد کشمکش سیاسی شد.

این کتاب کوچک مورد تمجید دیدرو قرار گرفت؛ و امکان داد دیدرو از تکه‌ای از این کتاب که در آن نکر بانکدار (که آثار روسو را خوانده بود) مانند یک سوسیالیست صحبت می‌کرد، خوشش آمده باشد. آنچه نکر مورد حمله قرار داد عبارت بود از:

قدرت طبقه دارا به اینکه در ازای کار، حداقل دستمزد ممکن را، که تنها برای حوایج شدید اولیه تکافو می‌کند، بپردازد. ... تقریباً همه مؤسسات کشوری توسط صاحبان اموال برقرار شده‌اند. می‌توان گفت که تعداد کمی از افراد که زمین را میان خود تقسیم کرده‌اند، به صورت یک اتحادیه و به عنوان تضمینی علیه توده مردم قانون وضع می‌کردند. ... توده مردم می‌توانستند بگویند: «قوانین مربوط به اموال شما برای ما چه اهمیتی دارد؟ – ما اموالی نداریم؛ یا قوانین دادگستری شما؟ – ما چیزی نداریم که از آن دفاع کنیم؛ یا قوانین آزادی؟ – اگر ما فردا کاری نکنیم، خواهیم مرد!»

در ۲۲ اکتبر ۱۷۷۶، لویی شانزدهم، به توصیه موریا، نکر را به عنوان رئیس «خزانه سلطنتی» تعیین کرد. این نام به منظور حفظ ظاهر برگزیده شده بود. بعضی از روحانیان عالیمقام به این امر که اجازه داده شود یک پروتستان سوسی بر ثروت مردم حکومت کند، اعتراض کردند. موریا پاسخ داد: «اگر روحانیان قروض دولت را بپردازند، می‌توانند در انتخاب وزیران سهیم باشند.» برای سرپوش گذاردن روی واقعیت، یک کاتولیک فرانسوی به نام تابورو دو رنو به سمت ناظر کل امور مالی، و ظاهراً به عنوان مافوق نکر، انتخاب شد. بتدریج که نکر پرده از تورع برگرفت، مخالفت روحانیان فروکش کرد. در ۲۹ ژوئن ۱۷۷۷ تابورو استعفا داد، و نکر به عنوان مدیرکل امور مالی منصوب شد. او از دریافت هرگونه حقوقی امتناع ورزید

و، بالعکس ۲۰۰۰،۰۰۰ لیور از پول خود به خزانه وام داد. هنوز عنوان وزارت از نکر دریغ می‌شد، و او به شورای سلطنتی راه نداشت.

نکر در محدوده خصوصیات اخلاقی و قدرت خود خوب عمل کرد. او برای رتق و فتق مسائل بانکی تعلیم یافته بود نه برای مسائل مملکتی؛ و زیاد کردن پول برایش از اداره کردن افراد سهلتر بود. او در دستگاه مالی نظم بهتر، حساب و کتاب، و صرفه‌جویی برقرار ساخت. بیش از پانصد شغل بیمسئولیت (ولی با حقوق) و زاید را حذف کرد و، چون از اعتماد اجتماع مالی برخوردار بود، توانست وامهایی به دست آورد که ظرف یکسال ۱۴۸,۰۰۰,۰۰۰ لیور نصیب خزانه کردند. اصلاحات مختصری انجام داد، نابرابریهای مالیاتی را کاهش داد، وضع بیمارستانها را بهبود بخشید، و مؤسسات رهنی دایر کرد تا با بهره کم به فقرا پول قرض داده شود. به تلاش تورگو برای جلوگیری از هزینه‌های دربار، خاندان پادشاه، و ملکه ادامه داد. وصول مالیاتهای غیرمستقیم به مقاطعه‌کاران مالیاتی اعاده شد (۱۷۸۰)، ولی نکر تعدادشان را کاهش داد و آنها را مشمول دقت و مراقبت بیشتر کرد. لویی شانزدهم را بر آن داشت که اجازه دهد در بری، گرونوبل، و مونتوبان مجامع ایالتی تشکیل شوند و با ترتیب دادن اینکه در این مجامع تعداد نمایندگان طبقه سوم (طبقات متوسط و پایین) با مجموع تعداد نمایندگان روحانیان و نجبا برابر باشد، سابقه مهمی ایجاد نکرد. نکر پادشاه را بر آن داشت تا کلیه سرفه‌ها را در املاک سلطنتی آزاد کند و از کلیه اعیان فئودال بخواهد که به این عمل تأسی جویند؛ و این پیروزی قابل ملاحظه‌ای بود. وقتی که اعیان فئودال امتناع کردند، نکر به لویی چنین نظر داد که نظام سرفداری را کلاً در فرانسه در برابر پرداخت غرامت به اربابان منسوخ دارد، ولی پادشاه که اسیر سنتهای خود بود، پاسخ داد که حقوق مالکیت سنتی اساسیتر از آن است که با یک فرمان لغو شود. در ۱۷۸۰، باز هم به ترغیب نکر، پادشاه دستور داد به شکنجه توسط دستگاه قضایی پایان داده شود، از زندانهای زیرزمینی استفاده به عمل نیاید، و زندانیانی که به ارتکاب جرم محکوم شده‌اند از آنهایی که هنوز محاکمه نشده‌اند جدا، و این دو گروه از آنهایی که به خاطر بدهی بازداشت شده‌اند، تفکیک شوند. این موفقیتها، و موفقیتهای دیگر نخستین دوران وزارت نکر، بیش از آنچه که عموماً مورد قدرشناسی قرار گرفته‌اند استحقاق قدرشناسی دارند. اگر سؤال کنیم او چرا عمیقتر و سریعتر عمل نکرد، باید به خاطر بیاوریم که تورگو به خاطر اینکه خیلی شتاب داشت و بیش از اندازه در آن واحد برای خود دشمن می‌تراشید، مورد انتقاد قرار گرفت. نکر از این جهت که به جای افزایش مالیات

اوراق قرضه ملي مي فروخت، مورد انتقاد واقع شد؛ ولي او احساس مي کرد که از مردم به قدر کافي ماليات گرفته مي شد.

مادام کامپان، که پيوسته به وقايع هيجان انگيز در حال تکوين نزديک بود، نحوه رفتار پادشاه با وزيرانش را بخوبي به اين شرح خلاصه کرد: «تورگو، مالزرب، و نکر تشخيص

داده بودند که اين شهریار، که از لحاظ عادات ببتکلف و ساده بود، با کمال ميل حقوق ويژه پادشاه را فدای عظمت قابل حصول و مشخص ملت خود خواهد کرد. قلبش وي را متمایل به اصلاحات مي کرد، ولي تعصبات و هراسهاي وي، و نیز سر و صداي اشخاص متدين و صاحب امتياز، او را مرعوب مي کرد، و باعث مي شد که از طرحهايي که علاقه اش به ملت آنها را به او القا مي کرد دست بکشد.» با اين وصف، او جرئت کرد که طی يك اعلاميه عمومي (۱۷۸۰)، که احتمالاً توسط نکر تهيه شده بود، اظهار دارد که «مالياتهاي فقيرترين قسمت اتباع ما، به نسبت، از همة قسمتهاي ديگر، خيلي بيشتري افزايش يافته اند»، و اظهار اميدواري کرد که «اشخاص ثروتمند، وقتی که در سطح عمومي [ماليات] قرار گيرند و ناچار شوند مبالغه را بپردازند که مدتها پيش مي بايستي به نحوي متساويتر با ديگران در پرداخت آن سهيم مي شدند، احساس نکنند که بر حقوق آنها تعدي شده است.» لويي از فکر ولتر به لرزه در مي آمد، ولي روحیه آزادمنشانه اش به طور ناآگاهانه از کاري شکل پذيرفت که ولتر، روسو، و «فيلسوفان» فرانسه به طور کلي در زمینه آشکار کردن مفاسد ديرينه، و دميدن روح تازه به احساسات انساندوستانه اي که در گذشته با مسيحيت ارتباط داشتند انجام داده بودند. لويي شانزدهم در نيمه اول سلطنت خود اصلاحاتي را آغاز کرد که اگر ادامه پيدا مي کرد و بتدريج گسترش مي يافت، امکان داشت از بروز انقلاب جلوگیری کند. و در دوران سلطنت اين پادشاه ضعيف النفس بود که فرانسه، که در دوران سلطنت اسلاش توسط انگلستان غارت و تحقير شده بود، با جسارت و موفقيت به انگلستان مغرور ضربه زد و در اين جريان به آزادي امريکا کمک کرد.

VII – فرانسه و امريکا

براي يك بار فلسفه با ديپلوماسي همعقيده شد: نوشته هاي ولتر، روسو، ديدرو، رنال، و دهها نفر ديگر افکار مردم فرانسه را براي پشتيباني از مستعمرات و حمايت از آزادي افکار آماده کرده بودند، و بسياري از رهبران امريکا – واشينگتن، فرانکلين، و جفرسن – فرزندان دوران روشنگري فرانسه بودند. به اين ترتيب، وقتی که سايلاس دين به فرانسه آمد (مارس ۱۷۷۶) تا براي مستعمرات شورشي وامي به دست آورد، افکار عمومي بشدت نسبت به مستعمرات همدردی نشان داد. بومارشه پرشور و شوق يادداشت بعد از يادداشت به ورژن مي فرستاد و به او اصرار مي کرد که به امريکا کمک کند.

ورژن نجيبزاده اي بود که به نظام سلطنتي و حکومت اشرافي اعتقاد داشت، ولي نظراتش نسبت به نظامهاي جمهوري و انقلابات دوستانه نبود؛ خيلي ميل داشت که انتقام فرانسه را از انگلستان بگيرد. او حاضر نبود هيچگونه کمک آشکار به امريکا را مورد تصويب قرار دهد، زيرا با وجود هزينه هايي که سارتين صرف کرده بود، نيروي دريائي انگلستان هنوز از نيروي

دريائي فرانسه نيرومندتر بود و مي توانست در يك جنگ علني بسرعت کشيتهاي فرانسوي را نابود کند. ولي او به پادشاه پيشنهاده کرد که اجازه مقداري کمکهاي پنهاني را بدهد. استدلال مي کرد که اگر انگلستان شورش را سرکوب کند، مي تواند در امريکا يا در نزديکي آن ناوگاني داشته باشد که هروقت بخواهد، بتواند مستملکات فرانسه و اسپانيا را در دريائي کارائيب متصرف شود. اگر امکان داشت شورش را طولاني کرد، فرانسه تقويت، و انگلستان ضعيف مي شد، و نيروي دريائي فرانسه مي توانست نوسازي خود را تکميل کند. لويي از فکر کمک به يك انقلاب به لرزه در مي آمد و ورژن را از هرگونه عمل آشکاري که ممکن بود به جنگ با انگلستان منجر شود برحذر داشت.

در ماه آوریل، ورژن به بومارشه نوشت:

ما در خفا ۱,۰۰۰,۰۰۰ لیور به شما می‌دهیم و کوشش خواهیم کرد مبلغ مشابهی از اسپانیا به دست آوریم. [این مبلغ به دست آورده شد.] شما با این دو میلیون یک مؤسسه بازرگانی تأسیس خواهید کرد و، با تقبل خطرات آن، اسلحه، مهمات، تجهیزات، و همه چیزهای دیگری که امریکاییها برای ادامه جنگ لازم خواهند داشت به آنها تحویل خواهید داد. زرادخانه ما اسلحه و مهمات به شما تحویل خواهد داد، ولی بعداً شما یا به جای آنها اسلحه خواهید داد. یا بهای آنها را خواهید پرداخت، شما از امریکاییها پول مطالبه نخواهید کرد، زیرا آنها پولی ندارند، ولی در عوض محصول خاک آنها را خواهید خواست، و ما به شما کمک خواهیم کرد تا آن را در این کشور به فروش برسانید.

بومارشه با این پول توپ، تفنگ، باروت، لباس، و تجهیزات برای ۲۵,۰۰۰ نفر خرید. این ذخایر را به بندری فرستاد که در آن سایلان دین کشتیهای دریاستیزان امریکایی را جمع، و از نو تجهیز کرده بود. ورود این کمک، یا اطمینان به آن، اهالی مستعمرات را تشویق کرد که اعلامیه استقلال خود را صادر کنند (۴ ژوئیه ۱۷۷۶). این اعلامیه، که به فرانسه ترجمه و با رضایت تلویحی دولت فرانسه منتشر شد، با شور و شوق «فیلسوفان» فرانسه و مریدان روسو، که در آن طنینهایی از قرارداد اجتماعی را بازشناختند، روبه رو شد. در سپتامبر، کنگره امریکا بنجمن فرانکلین و آرثرلی را به عنوان اعضای هیئت اعزامی به فرانسه تعیین کرد تا، به دین ببینند، و نه تنها ذخایر بیشتر، بلکه در صورت امکان اتحادی آشکار طلب کنند.

این نخستین بار نبود که فرانکلین در اروپا ظاهر می‌شد. در ۱۷۲۴، که هنوز نوزده سال نداشت، به انگلستان رفت؛ به عنوان یک چاپگر کار کرد، دفاعیه‌ای از الحاد منتشر کرد، به فیلادلفیا و به معتقدات خداشناسی بازگشت، ازدواج کرد، به فراماسونها پیوست، و به عنوان مخترع و دانشمند شهرت بین‌المللی به دست آورد. در ۱۷۵۷ به نمایندگی از طرف مجمع پنسیلوانیا، در مورد اختلاف پرسی مالیات، به انگلستان فرستاده شد. پنج سال در انگلستان ماند، با جانسن و دیگر افراد سرشناس آشنا شد، از اسکاتلند دیدن کرد، هیوم و رابرتسن را شناخت، از دانشگاه سنت اندروز دانشنامه‌ای گرفت، و از آن پس دکتر فرانکلین نامیده شد. او بار دیگر از ۱۷۶۶

تا ۱۷۷۵ در انگلستان بود، در مخالفت با «قانون تمیر» در مجلس عوام سخنرانی کرد، و کوشید تا سازش برقرار کند، ولی وقتی جنگ را قریب الوقوع دید، به امریکا رفت. در تهیه پیش‌نویس اعلامیه استقلال سهمی داشت.

فرانکلین در دسامبر ۱۷۷۶ به فرانسه وارد شد و با خود دو نوه آورد. در این وقت هفتاد سال از عمرش می‌گذشت و سرپایا عقل و خرد به نظر می‌رسید؛ همه جهانیان آن کله بزرگ، موهای سفید کم پشت، صورتی چون قرص کامل ماه در هنگام طلوع پرفروغ آن می‌شناختند. دانشمندان او را غرق عزت و احترام کردند. فیلسوفان و فیزیو کراتها او را از خود خواندند، ستایشگران روم باستان در او کینکیناتوس، سکپیو آفریکانوس، و هر دو کاتو [مهین و کهین] را می‌دیدند که گویی همگی از نو قدم به عرصه وجود گذارده‌اند. زنان پاریس موهای خود را به صورت توده‌ای مجعد آرایش می‌دادند تا از کلاه وی، که از پوست سگ آبی بود، تقلید کنند. بدون شک آنها درباره ماجراهای متعدد عاشقانه وی مطالبی شنیده بودند. درباریان از سادگی رفتار، لباس، و طرز صحبت وی سخت به حیرت آمدند؛ ولی به جای اینکه وی در لباس تقریباً روستایی خود مضحک به نظر برسد، نمایش پارچه‌های مخملی، ابریشمی، و توری خودشان بود که به صورت تلاشی بیهوده برای پوشاندن واقعیت متظاهرانه به نظر می‌رسید. با وصف این، آنها نیز او را پیش خود قبول کردند، زیرا وی آرمانشهری به رخ کسی نمی‌کشید، از روی عقل و شعور صحبت می‌کرد، و آگاهی کاملی نسبت به مشکلات و حقایق نشان می‌داد. او توجه داشت که یک پروتستان، یک خداپرست، و یک جمهوریخواه است که از یک کشور کاتولیک و یک پادشاه متدین کمک می‌خواهد.

او با احتیاط به کار خود می پرداخت، کسی را نمی آزد، و همه را مسرور می داشت. نه تنها به ورژن، بلکه به میرابو «پدر» و مادام دو دفان ادای احترام کرد؛ کله طاسش در سالونها و فرهنگستان علوم برق می زد. يك نجیبزاده جوان به نام دوک دولا روشفو کو از اینکه منشی او بود، احساس غرور می کرد. وقتی او در خیابانها ظاهر می شد، توده های مردم به دنبالش می دویدند. کتابهایش، که ترجمه و به صورت آثار کامل منتشر شده بودند، با حسن قبول وسیعی روبرو شدند. یکی از جلد های آن تحت عنوان سالنامه ریچارد بیچاره ظرف سه سال هشت بار تجدید چاپ شد. فرانکلین در «لژ نه خواهر» فراماسونها شرکت کرد و يك عضو افتخاری شد؛ کسانی که وی در آنجا با آنها آشنا شد، به او کمک کردند تا نظر موافق فرانسه را به اتحاد با امریکا جلب کند. ولی او نمی توانست آنرا خواستار پشتیبانی آشکار دولت شود. ارتش واشینگتن در برابر سر ویلیام هاو در حال عقب نشینی بود و روحیه اش درهم شکسته به نظر می رسید. فرانکلین در حالی که به انتظار وقایع مساعدتری بود، در پاسی، از حومه های دلیزیر پاریس، رحل اقامت افکند و به مطالعه، تماس با این و آن، نوشتن مطالب تبلیغاتی بانامهای مستعار، پذیرایی از تورگو، لاووازیه، مورله، و کابانیس، و راز و نیاز با مادام د/ اودتو در سانوا و

مادام هلوسیوس در اوتوی پرداخت؛ زیرا این زنان جذبه ای داشتند که آنان را، به نحوی مصون از گذشت سنوات، جذاب می ساخت.

در خلال این احوال، بومارشه و دیگران تجهیزات و وسایل به مستعمرات می فرستادند، و افسران ارتش فرانسه برای خدمت تحت فرمان واشینگتن نامنویسی می کردند. سایلاس دین در ۱۷۷۶ نوشت: «من از تقاضاهای افسرانی که می خواهند به امریکا بروند تقریباً به تنگ آمده ام. ... اگر من ده کشتی داشتم، می توانستم، همه آنها را با مسافران عازم امریکا پر کنم.» همه جهانیان می دانند چگونه مارکی دو لافایت نوزده ساله يك همسر فداکار و باردار را ترك گفت تا به امریکا برود (آوریل ۱۷۷۷)، و بدون دستمزد در ارتش اهالی مستعمرات خدمت کند. به واشینگتن اعتراف کرد: «تنها چیزی که من عطش آن را دارم، افتخار است.» او در این راه با خطرات و خفتهای بسیاری روبرو شد، در برندیواین زخمی برداشت، در سختیهای ولی جورج سهیم شد، و مورد علاقه با حرارت واشینگتن، که معمولاً شخصی خوددار بود، قرار گرفت.

در ۱۷ اکتبر ۱۷۷۷ يك نیروی پنج هزار نفری مرکب از سربازان انگلیسی و سه هزار مزدور آلمانی، که از کانادا آمده بود، در سرتوگا توسط يك ارتش بیست هزار نفری از اهالی مستعمرات مغلوب و تسلیم شد. وقتی خبر این پیروزی امریکا به فرانسه رسید، تقاضای فرانکلین، لی، و دین، در مورد اتحاد مقبولیت بیشتری در میان مشاوران پادشاه یافت. نکر با آن مخالفت کرد، زیرا نمی خواست بودجه اش، که تقریباً متعادل شده بود، بر اثر هزینه های جنگ برهم بخورد. ورژن و موریای رضایت عاری از رغبت لویی شانزدهم را به این طریق به دست آوردند که به وی هشدار دادند انگلستان، که مدتهاست از کمک فرانسه به امریکا آگاه و از آن بشدت ناراحت است، ممکن است با مستعمرات خود از در آشتی درآید و تمام نیروی خویش را علیه فرانسه به کار اندازد. در ششم فوریه ۱۷۷۸ دولت فرانسه دو عهدنامه با «کشورهای متحد امریکا» امضا کرد که به موجب یکی از آنها روابط بازرگانی و کمک برقرار می شد، و در دیگری به طور محرمانه تصریح شده بود که اگر انگلستان به فرانسه اعلان جنگ بدهد، امضا کنندگان در دفاع با یکدیگر همدمت خواهند شد، هیچ يك از این دو بدون موافقت دیگری صلح نخواهد کرد، و هر دو به جنگ ادامه خواهند داد تا استقلال امریکا به دست آید.

در ۲۰ مارس، لویی فرستادگان امریکا را به حضور پذیرفت. فرانکلین به این مناسبت جوراب ابریشمی پوشید. در ماه آوریل جان ادمز وارد شد که جای سایلاس دین را بگیرد. او با فرانکلین در پاسی زندگی می کرد، ولی این فیلسوف سالخورده را چنان سرگرم زنان یافت که وقت کمی برای کارهای رسمی باقی می ماند. او با فرانکلین نزاع کرد، سعی کرد کاری کند که او را فراخوانند، ولی موفق نشد و به امریکا بازگشت. فرانکلین به سمت وزیر مختار امریکا در فرانسه تعیین شد (سپتامبر ۱۷۷۹). در ۱۷۸۰ او در حالی که هفتاد و چهار سال داشت، بدون

اینکه نتیجه‌ای بگیرد، به مادام هلو سیوس که شصت و یک سال داشت پیشنهاد ازدواج کرد.

تقریباً همه فرانسویان غیر از نکر از جنگ خوششان می‌آمد. او ناچار بود مبالغ هنگفتی را که فرانسه به آمریکا وام می‌داد فراهم کند: ۱,۰۰۰,۰۰۰ لیور در ۱۷۷۶، ۳,۰۰۰,۰۰۰ در ۱۷۷۸، ۱,۰۰۰,۰۰۰ در ۱۷۷۹، ۴,۰۰۰,۰۰۰ در ۱۷۸۰، ۴,۰۰۰,۰۰۰ در ۱۷۸۱، ۶,۰۰۰,۰۰۰ در ۱۷۸۲. او با لرد نورث وارد تماس خصوصی شد (اول دسامبر ۱۷۷۹) به امید اینکه راهی برای صلح بیابد. او علاوه بر این وامها، ناچار بود برای تأمین اعتبارات مورد نیاز دولت فرانسه، ارتش، نیروی دریایی، و دربار پول فراهم کند؛ و بر روی هم از بانکداران و مردم ۵۳۰,۰۰۰,۰۰۰ لیور قرض گرفت. او با چربزبانی روحانیان را وادار کرد ۱۴,۰۰۰,۰۰۰ وام به دولت بدهد که به اقساط سالی ۱,۰۰۰,۰۰۰ لیور قابل استرداد بود. هنوز از بالا بردن میزان مالیات امتناع داشت، هرچند که روبه راه بودن وضع طبقات بالا امکان می‌داد که این کار را نسبتاً بدون رنج و زحمت انجام دهد. جانشینانش بعدها شکایت کردند که او این الزام غیرقابل اجتناب را به عهده آنان گذارد. بانکداران از این نظر طرفدار او بودند که وی در مقابل وامهایی که آنان می‌دادند، بهره زیادی را که مطالبه می‌کردند، به آنان می‌پرداخت. علت این بهره زیاد آن بود که بانکداران می‌گفتند با این خطر روز افزون روبه‌رو هستند که وامهایشان هرگز به آنان مسترد نشوند.

نکر برای ترویج اعتماد در اجتماع مالی، با موافقت پادشاه، در ژانویه ۱۷۸۱ اطلاعاتی تحت عنوان گزارش وضع مالی به پادشاه منتشر کرد که هدف آن را مطلع کردن پادشاه و ملت از درآمدها و هزینه‌های دولت اعلام کرده بود. این گزارش با مستند داشتن هزینه‌های نظامی و سایر هزینه‌های «فوق‌العاده» و نادیده گرفتن قرضه ملی وضع را روشن نشان می‌داد. ظرف دوازده ماه، مردم سی‌هزار نسخه از این گزارش را خریدند. نکر به عنوان جادوگر امور مالی، که دولت را از ورشکستگی نجات داده بود، مورد تحسین قرار گرفت. کاترین بزرگ از کریم خواست که نکر را از «تحسین بی‌پایان او نسبت به گزارش و استعداد وی مطمئن سازد.» ولی درباریان از این نظر خشمگین بودند که گزارش وضع مالی به پادشاه مفاسد مالیاتی بسیاری را که مربوط به گذشته بودند، و مستمری‌های بسیاری را که از خزانه دولت پرداخت می‌شدند آشکار ساخته بود. بعضی‌ها این سند را به عنوان اینکه فقط در حکم ستایشی از این وزیر توسط خودش می‌باشد، مورد حمله قرار دادند. موریای نسبت به نکر همان اندازه احساس حسادت یافت که نسبت به تورگو حس کرده بود، و با چند نفر دیگر در توصیه برکناری وی همدست شد. ملکه با آنکه از صرفه‌جویی‌های نکر رنجش یافته بود، از او دفاع می‌کرد، ولی ورژن او را یک انقلابی خواند، و رؤسای دوایر دولتی، که بیم آن را داشتند نکر با دایر کردن مجامع ایالتی بیشتر ریشه آنها را بکند، در این غوغا و تکاپو سهیم شدند. نکر با اعلام اینکه اگر عنوان و اختیارات کامل یک وزیر با یک کرسی در شورای سلطنتی به او داده نشود، استعفا خواهد کرد،

وسيلة سقوط خویش را فراهم کرد. موریای به پادشاه گفت که اگر این کار انجام شود، همه وزیران دیگر از مشاغل خود دست خواهند کشید. لویی تسلیم شد و گذاشت نکر برود (۱۹ مه ۱۷۸۱). همه مردم پاریس غیر از درباریان از سقوط وی متألم بودند. یوزف دوم تسلیم فرستاد. کاترین از او دعوت کرد به روسیه برود و رهبری امور مالی کشور را به عهده بگیرد.

در ۱۲ اکتبر ۱۷۷۹ اسپانیا علیه انگلستان به فرانسه پیوست، و نیروی دریایی ترکیب شده فرانسه و اسپانیا، که از ۱۴۰ کشتی جنگی تشکیل می‌شد، اینک تقریباً با ۱۵۰ کشتی نیروی دریایی انگلستان برابری می‌کرد، این نیرو حکمرانی بریتانیا را بر امواج اقیانوسها متوقف ساخت. این تغییر در توازن قدرت دریایی اثری حیاتی بر جنگ آمریکا گذارد. ارتش اصلی انگلستان در آمریکا به تعداد هفت هزار نفر، به فرماندهی لرد کورنوالیس، یک موضع مستحکم در یورکتاون در کنار رودخانه یورک در نزدیکی خلیج چسپیک در دست داشت. لافایت با پنج هزار نفر، و واشینگتن با یازده هزار نفر (از جمله سه هزار فرانسوی، به فرماندهی کنت دو روشامبو) در اطراف یورکتاون جمع شده، و کلیه راه‌های زمینی ممکن آن را تسخیر کرده بودند. در ۵ سپتامبر ۱۷۸۱ یک ناوگان فرانسوی تحت فرماندهی کنت دو گراس یک ناو

گروه انگلیسی را در خلیج شکست داد، و سپس کلیه راههای گریز آبی را بر روی نیروی کورئوالیس، که از لحاظ تعداد در اقلیت بود، بست. کورئوالیس، که خواربارش بکلی به پایان رسیده بود، با همه افراد خود تسلیم شد (۱۹ اکتبر ۱۷۸۱). فرانسه می‌توانست بگوید که دوگراس، لافایت، و روشامبو نقشهای مهمی در آنچه که واقعه قاطع جنگ از آب در آمدند، ایفا کردند.

انگلستان خواهان آن شد که برای صلح شرایطی پیشنهاد شود. شلبرن هیئت‌های جداگانه‌ای نزد دولت فرانسه و فرستادگان آمریکا در فرانسه فرستاد، به امید اینکه این دو متحد را به جان هم اندازد. ورژن قبلاً (۱۷۸۱) موضوع استقرار صلح با انگلستان براساس تقسیم بیشتر آمریکای شمالی میان انگلستان، فرانسه، و اسپانیا را دقیقاً مورد توجه قرار داده بود. او با اسپانیا تفاهمی برقرار کرد که دره میسیسیپی تحت نظارت اروپاییان قرار گیرد. در نوامبر ۱۷۸۱ پیشنهاد کرد که از انگلیسیها در تلاششان برای محروم داشتن ایالات آمریکا از شیلات نیوفندلند پشتیبانی کند. این نحوه تماسها و مذاکرات کاملاً با سوابق دیپلماتیک منطبق بود، ولی فرستادگان آمریکا، که از آن با خبر شدند، احساس کردند که مجاز هستند با اختفای مشابهی عمل کنند. ورژن و فرانکلین توافق کردند که هر یک از دو متحد بتواند جداگانه با انگلستان وارد معامله شود، ولی هیچ‌کدام نباید عهدنامه صلحی بدون رضایت دیگری امضا کند.

کسانی که از جانب آمریکا مأمور به مذاکره بودند – و در درجه اول جان جی و فرانکلین – بازی دیپلماتیک را به نحو درخشانی انجام دادند. آنها برای آمریکا نه تنها استقلال، بلکه دسترسی به شیلات نیوفندلند، نیمی از دریاچه‌های بزرگ، و همه منطقه وسیع و ثروتمند میان کوه‌های آلگانی و میسیسیپی را به دست آوردند؛ این شرایط بمراتب بهتر از آن بود که

کنگره آمریکا انتظار آن را داشت. در ۳۰ نوامبر ۱۷۸۲ جی، فرانکلین، و ادمز عهدنامه‌ای مقدماتی با انگلستان امضا کردند. از نظر رسمی، این عهدنامه در حکم تخطی از موافقتنامه‌ای بود که با ورژن منعقد شده بود؛ ولی در آن تصریح شده بود که این عهدنامه تا زمانی که انگلستان با فرانسه قرارداد صلح امضا نکرده است، اعتبار نخواهد داشت. ورژن از این وضع شکایت کرد و سپس آن را پذیرفت. در سوم سپتامبر ۱۷۸۳، عهدنامه نهایی – به نام «تثلیت بسیار مقدس و تقسیم نشده» – میان انگلستان و آمریکا در پاریس، و میان انگلستان و فرانسه و اسپانیا در ورسای امضا شد. فرانکلین تا سال ۱۷۸۵ به عنوان سفیر کشورهای متحد در فرانسه ماند. وقتی در ۱۷ آوریل ۱۷۹۰ در فیلادلفیا درگذشت، مجلس مؤسسان فرانسه مدت سه روز عزادار بود.

دولت فرانسه بر اثر این جنگ ورشکست شد، و این ورشکستگی به انقلاب انجامید. بر روی هم، فرانسه ۱،۰۰۰،۰۰۰،۰۰۰ لیور برای این مبارزه خرج کرده بود، و بهره قرضه ملی خزانه را روزبه‌روز به سوی بی‌اعتباری می‌کشید. با این وصف، این قرضه موضوعی بود میان دولت و ثروتمندان، و تقریباً بر مردم، که بسیاری از آنها از تحریک صنایع وضعشان رونق یافته بود، اثری نداشت. به نظام سلطنت لطمه شدیدی خورده بود، ولی ملت چنین لطمه‌ای ندیده بود، و گر نه تاریخ چگونه می‌تواند موفقیت اقتصاد و ارتشهای فرانسه انقلابی را در مقاومت در برابر نیمی از اروپا از ۱۷۹۲ تا ۱۸۱۵ توضیح دهد؟

مسلماً روحیه مردم فرانسه تقویت شده بود. سیاستمداران در قرارداد صلح ۱۷۸۳ رستاخیزی پیروزمندانه از خفت ۱۷۶۳ می‌دیدند. «فیلسوفان» فرانسه نتیجه جنگ را به عنوان یک پیروزی نظرات خود مورد تحسین قرار دادند؛ و در حقیقت دو توکیل می‌گفت: «چنین به نظر می‌رسید که آمریکاییها آنچه را که فکرش به مغز نویسندگان ما خطور کرده بود به انجام رساندند.» بسیاری از فرانسویان در موفقیت مستعمرات، میثری الهامبخش از گسترش دموکراسی در سراسر اروپا می‌دیدند. افکار دموکراتیک حتی بر اشراف و «پارلمانها»ی فرانسه اثر گذاشتند. «اعلامیه حقوق»، که توسط مجمع تدوین قانون اساسی ویرجینیا در تاریخ ۱۲ ژوئن ۱۷۷۶ صادر شد، و «بیله حقوق»، که به قانون اساسی آمریکا افزوده شد، قسمتی از نمونه‌ها و سرمشقهای «اعلامیه حقوق بشر» را تشکیل دادند که مجلس مؤسسان فرانسه در ۲۶ اوت ۱۷۸۹ منتشر کرد.

این، افتخار آخرین و حد اعلاي جوانمردی فرانسه فئودال بود که در راه کمک به استقرار دموکراسی در امریکا جان خود را از دست داد. درست است که بیشتر سیاستمداران فرانسه تجدید حیات فرانسه را مد نظر داشتند، ولی شور و شوق نجبایی مانند لافایت و روشامبو واقعی بود. آنها بکرات جان خود را در راه خدمت به ملت جدید الولاده به خطر انداختند. کنت دوسگور جوان نوشت: «من به هیچ وجه تنها کسی نبودم که قلبش به صدای بیدار شدن آزادی و تلاش برای به دور افکندن یوغ قدرت خودکامه به تپش درمی آمد.» اقدام مشهور

دست کشیدن از حقوق فئودال توسط اشراف در مجلس مؤسسان (۴ اوت ۱۷۸۹) در جریان استقلال امریکا تجلی یافته و زمینه اش آماده شده بود. این يك خودکشی شجاعانه بود. فرانسه پول و خون خود را به امریکا داد، و در ازای آن نیروی محرکه تازه و پر قدرتی برای آزادی به دست آورد.

فصل سی و پنجم

مرگ و «فیلسوفان»

۱۸۰۷-۱۷۷۴

I – پایان ولتر

۱- نیمتاب در فرنه

ولتر در سال ۱۷۷۴ هشتاد ساله بود. در این سالها وی گاه و بیگاه از حال می رفت، که ما آنها را فجعتهای کوچک می نامیم و خودش آنها را «اخطارهای کوچک» می خواند. او، که مدت ها بود به مردن خو گرفته بود، با بی اعتنائی به این فجعه ها می نگریست، به زندگی ادامه می داد، و طعم تحسین پادشاهان و ملکه ها را می چشید. کاترین بزرگ او را «تابناکترین مرد دوران ما» نامید. فردریک کبیر در سال ۱۷۷۵ اظهار داشت: «مردم در کارگاه سفال سازی در برلین برای به دست آوردن مجسمه های نیم تنه ولتر سخت یکدیگر را عقب می زنند؛ در این کارگاه این نیم تنه ها بسرعت کافی تولید نمی شوند تا نیاز را برآورند.» مدت ها بود که فرنه زیارتگاه روشنفکران اروپا شده بود؛ در این هنگام این محل تقریباً به صورت يك مقبره مذهبی درآمده بود. مادام سوار پس از دیدار خود از فرنه در ۱۷۷۵ چنین گفت: «من آقای ولتر را دیده ام. خلسه های قدیسه ترسای آویلايي هرگز از خلسه ای که با دیدن این مرد بزرگ بر من دست داد، بیشتر نبود. به نظرم می رسید که در حضور يك رب النوع هستم، رب النوعی معزز و محبوب که من سرانجام توانسته بودم همه حقیقت های و احترام خود را به او نشان دهم.» وقتی ولتر در سال ۱۷۷۶ از ژنو می گذشت، نزدیک بود در میان جمعیت پر شور و شوقی که او را احاطه کرده بودند خفه شود.

او حتی در سنین بعد از هشتاد سالگی نیز کماکان به سیاست و ادبیات علاقه نشان می داد. جلوس لویی شانزدهم را با اثری به نام ستایش تاریخی عقل مورد تجلیل قرار داد و در آن، از طریق پیشگویی، اصلاحاتی پیشنهاد کرد که می توانستند حکمران جدید را نزد نسل های آینده عزیز دارند. او گفت:

قوانین یکسان خواهند شد. ... تعدد مشاغل [داشتن چند شغل مذهبی توسط يك روحانی]



اودون: ولتر. کمدی فرانسز

و هزینه‌های زاید حذف خواهند شد. ... ثروتهای عظیم پارهای مردان بیکاره که مسئول فقرند به فقرایی که سخت کار می‌کنند داده خواهند شد. ازدواج دهها هزار خانواده [پروتستان] که برای کشور مفیدند دیگر غیرقانونی، یا اطفالشان غیرمشروح تلقی نخواهد شد. ... دیگر خطاهای کوچک به عنوان جرمهای بزرگ کیفر داده نخواهد شد. ... دیگر شکنجه به کار نخواهد رفت. ... دیگر دو قدرت [دولت و کلیسا] موجود نخواهد بود - قدرت قانونی پادشاه در نظام سلطنتی، قدرت ملت در نظام جمهوری. و بالاخره ما جرئت خواهیم که کلمه «رواداری مذهبی» را بر زبان آوریم.

لویی بسیاری از این اصلاحات را انجام داد، منهای اصلاحات مربوط به کلیسا. او، که تور عی صمیمانه داشت و مطمئن بود که وفاداری کلیسا در حکم پشتیبانی اجتناب‌ناپذیر برای تاج و تختش به شمار می‌رود، از نفوذ ولتر احساس تأسف بسیار می‌کرد. در ژوئیه ۱۷۷۴ دولت وی به مباشر دولتی در بورگونی دستور داد که مراقب این بدعتگذار کهنسال باشد، و پس از مرگش بلافاصله همه اوراقش را ضبط کند. ماری آنتوانت با ولتر احساس همدردی می‌کرد، به هنگام اجرای نمایشنامه او به نام تانکرد گریست، و گفت آرزو دارد «نویسنده آن را در آغوش بکشد»؛ ولتر مقداری ابیات قشنگ برای او فرستاد.

وقتی دوستش تورگو ناظر کل امور مالی شد، او برای مدتی خوشبین بود؛ ولی با برکناری تورگو درباره امور انسانی به بدبینی یأس آمیز از نوع بدبینی پاسکال دچار آمد. با قبول دختری به نام رن فیلیبرت دو واریکور به دختر خواندگی، بار دیگر خوشوقتی خود را باز یافت. این دختر در ۱۷۷۵ به عنوان دختری به او معرفی شد که خانواده‌اش چون به علت فقر نمی‌توانست برای او جهیزیه تهیه کند، قصد داشت او را به یک صعومعه بفرستد؛ زیبایی معصومانه او در استخوانهای پیرمرد حرارتی ایجاد کرد. ولتر او را به

خانه خود برد، او را «بل ابون» [زیبا و خوب] نامید، و برایش شوهری جوان و پولدار یافت به نام مارکی دو ویلت. آنها در ۱۷۷۷ از دواج کردند و ماه عسل خود را در فرنه گذارند. او نوشت: «دیدن دلدادگان جوان من مایه مسرت است. آنها شب و روز دست اندرکارند تا یک فیلسوف کوچولو برای من درست کنند.» این هشتاد ساله بیفرزند از فکر پدر شدن، ولو نیابتاً، به وجد آمده بود.

در خلال این احوال، او آخرین نمایشنامه خود را به نام ایرنه نوشت و آن را برای کمپانی فرانسو فرستاد. وصول آن (ژانویه ۱۷۷۸) مسئله‌ای ایجاد کرد. رسم این شرکت بر آن بود که هر نمایشنامه را به ترتیب قبول آن روی صحنه بیاورد. قبل از نمایشنامه ولتر، دو نمایشنامه دیگر دریافت و تصویب شده بودند. یکی از این دو توسط ژان فرانسوا دولآرپ، و دیگری توسط نیکولا بارت نوشته شده بود. هر دو نویسنده فوراً از حق تقدم خود نسبت به اجرای نمایشنامه‌هایشان صرف نظر کردند. بارت به شرکت نوشت:

یک نمایشنامه تازه توسط آقای ولتر برای شما خوانده شده است. شما در شرف آن بودید که «مرد خودخواه» را مورد بررسی قرار دهید. شما فقط یک کار باید انجام دهید: دیگر

فکر نمایشنامه مرا نکنید. من... از شیوه مقرر مطلع. ولی در موردی نظیر این، چه کسی می‌تواند به قاعده متوسل شود؟ آقای ولتر مانند یک پادشاه مافوق قانون قرار دارد. اگر قرار باشد من افتخار آن را نداشته باشم که در خوشی مردم سهم خود را ادا کنم حداقل کاری که می‌توانم انجام دهم آن است که سد راه خوشی مردم، که مسلماً با نمایشنامه جدیدی به قلم نویسنده «زائیر» و «مروپ» تأمین خواهد شد، نباشم. انشاءالله که نویسنده آن مانند سوفوکل تا سن صدسالگی به نوشتن تراژدی ادامه دهد و انشاءالله همانطور که شما آقایان با تحسین و کف زدن زندگی می‌کنید، او با همینها چشم از جهان ببندد.

وقتی خبر این امر به ولتر رسید، او با علاقه زیادی به سنجیدن جوانب این فکر پرداخت که به پاریس برود و کارگردانی اجرای نمایشنامه خود را به عهده بگیرد. در هر صورت، منع رسمی یا صریحی درباره رفتن او به پاریس وجود نداشت. اگر روحانیان از روی منابر خود او را مورد حمله قرار می‌دادند، چه می‌شد؟ او به این وضع عادت کرده بود. اگر آنها پادشاه را وادار می‌کردند او را به زندان باستیل بفرستد چه می‌شد؟ به آن هم عادت داشت. دیدن مجدد شهر بزرگ [پاریس] که اینک پایتخت نهضت روشنگری بود، چقدر سروربخش می‌بود. از زمان آخرین فراروی از آن، در بیست و هشت سال پیش، این شهر می‌بایستی چقدر تغییر کرده باشد! و علاوه بر آن مادام دنی، که مدتها بود از فرنه خسته شده بود، اغلب از او تقاضا می‌کرد وی را با خود به پاریس بازگرداند. مارکی دو ویلت حاضر شد که در «کاخ شهری» خود واقع در خیابان بون وسایل آسایش او را فراهم کند. بیش از ده پیام از پاریس فریاد برداشته بودند: بیا!

او تصمیم گرفت به پاریس برود. اگر این سفر باعث مرگش می‌شد، تنها آنچه را که اجتناب‌ناپذیر بود، کمی جلو می‌انداخت، وقت مردن بود. خدمه خانه، مباحثان مزارع، دهقانان اراضی، و کارگران ناحیه صنعتیش زبان به اعتراض گشودند و اظهار تألم کردند. او قول داد ظرف شش هفته باز گردد، ولی آنها با غم و اندوه اطمینان داشتند که دیگر او را نخواهند دید؛ و کدام جانشین با آنها همان‌طور با مهربانی رفتار می‌کرد که او کرده بود؟ وقتی کاروان از فرنه به راه افتاد (۵ فوریه ۱۷۷۸)، بستگانش اطرافش جمع شدند؛ بسیاری از آنها می‌گریستند، و او هم نمی‌توانست جلو اشکهای خود را بگیرد. پنج روز بعد، پس از یک سفر ۴۸۰ کیلومتری، او سواد پاریس را دید.

۲- ستایش تا حد یرستش

در دروازه شهر، مأموران دولتی از نظر قاچاق کالسه را وارسی کردند. ولتر به آنها اطمینان داد که «آقایان، به ایمانم قسم، من اعتقاد دارم جز خودم در اینجا هیچ‌چیز قاچاق وجود ندارد.» وانییر، منشی او، به ما اطمینان می‌دهد که اربابش «در تمام طول راه از حداعلا

سلامت بهرمند بود. من هرگز او را با خلقي مطبوعتر ندیدم، و بشاشت او وجد آور بود.»

در اقامتگاه موسیو دو ویلت، در گوشه خیابان بون و که د تئاتن، در ساحل چپ رودخانه سن، اطاقهایی برایش تدارك شده بودند. ولتر بلافاصله پس از پیاده شدن از کالسکه اش، در امتداد بار انداز به طرف خانه دوستش (در همان نزدیکیها) کنت د/ آرژانتال که اینک هفتاد و هشت سال داشت، به راه افتاد. کنت در خانه نبود، ولی طولي نکشید که به کاخ ویلت رفت. ولتر گفت: «من مردن را به تأخیر انداختهام که بیایم و شما را ببینم.» يك دوست قدیمی دیگر یادداشت خوشامدی برایش فرستاد. او با همان کلمات عادی خود، که دم از مرگ میزد، به آن پاسخ داد و گفت: «من مرده وارد شدهام و آرزو دارم تنها با انداختن خود به زانوهای مادام لامارکیز دودفان دوباره زنده شوم.» مارکی دو ژوکور پیام آورد که لویی شانزدهم از آمدن ولتر به پاریس سخت خشمگین است، ولی مادام دو پولینیانک نزد وی آمد که به او اطمینان دهد ماری آنتوانت از او حراست خواهد کرد. روحانیان مایل بودند که او اخراج شود، ولی یافتن هیچ گونه منع رسمی که مانع دیدار ولتر شود در سوابق ممکن نشد، و لویی عمل خود را به این محدود کرد که تقاضای ملکه را دایر بر اینکه این نویسنده مشهور اجازه حضور در دربار را پیدا کند، رد کند.

وقتی این خبر در سراسر پاریس پخش شد که مردی که آهنگ فکری قرن را تعیین کرده از تبعید طولانی خود بیرون آمده است، اطاق کاخ ویلت به يك دربار و جلوسگاه سلطنتی واقعی تبدیل شد. گفته می شد که در روز یازدهم فوریه بیش از سیصد نفر از جمله گلوک، پیچینی، تورگو، تالران، مارمونت، مادام نکر، مادام دو باری، و مادام دو دفان سراغ اورفتند. فرانکلین با يك نوه هفده ساله آمد و دعای خیر ز عیم را برای او طلب کرد. ولتر دست خود را بالایی سر پسر برد و به انگلیسی گفت: «فرزند، خداوند و آزادی – این دو کلمه را به خاطر بسپار.» وقتی که سیل دیدار کنندگان در روزهای متوالی ادامه یافت، دکتر ترنشن به مارکی دو ویلت نوشت: «ولتر اینک بر اساس اصول خود زندگی می کند نه مصالح خویش، و طولي نخواهد کشید که قدرتتش بر اثر این شیوة زندگی به پایان خواهد رسید.» این یادداشت در ۱۹ فوریه در ژورنال دوپاری – ظاهراً برای اینکه اشخاص کنجکاو را از مراجعه باز دارد - منتشر شد. خود ولتر در فرنه پیش بینی کرده بود که این پیروزی به چه بهایی برایش تمام خواهد شد: «اگر من به صورت يك مرد دنیا زندگی کنم، ظرف چهار روز خواهم مرد.»

بعضی از روحانیان به این فکر افتادند که جلب آشتی وی با کلیسای کاتولیک موفقیت خوبی خواهد بود. او نیز بیمیل نبود، زیرا می دانست تنها کسانی که در آغوش کلیسا مرده باشند می توانند در زمین تقدس یافته دفن شوند؛ و همه گورستانهای فرانسه زمین تقدس یافته بودند. به این ترتیب او از نامه ای که در تاریخ ۲۰ فوریه توسط آبه گوتیه برای او فرستاده شده و طی آن از او تقاضای ملاقاتی شده بود، استقبال کرد. آبه در ۲۱ فوریه آمد. آنها مدتی صحبت کردند،

و تا آنجایی که اطلاع در دست است، از این ملاقات نتیجه مذهبی به دست نیامد. مادام دنی از آبه تقاضا کرد برود؛ ولتر به او گفت می تواند باز هم بیاید. روز بیست و پنجم به يك خونریزی شدید مبتلا شد، و وقتی سرفه می کرد، از دهان و بینی وی خون بیرون می ریخت. از منشی خود خواست که گوتیه را احضار کند. واکنیز اعتراف می کند: «من از فرستادن نامه ام اجتناب کردم، زیرا نمی خواستم بگویند آقای ولتر ضعف نشان داده است. و به او اطمینان دادم که نشد آبه را پیدا کنند.» وانییر می دانست که شکاکان در پاریس امیدوار بودند که ولتر در آخرین لحظه تسلیم کلیسا نشود؛ و شاید هم پیشگویی فردريك کبیر را شنیده بود که گفته بود: «او آبروی همه ما را خواهد برد.»

ترنشن آمد و جلو خونریزی را گرفت، ولی تا بیست و دو روز بعد هم ولتر با آب دهان خود خون خارج می کرد. او در بیست و ششم به گوتیه نوشت: «از شما تقاضا دارم هر چه زودتر بیایید.» گوتیه صبح روز بعد آمد، ولتر را در حال خواب دید، و رفت. روز بیست و هشتم ولتر يك اعتراف به ایمان به وانییر داد. در این اعترافنامه نوشته شده بود «من با پرستش خداوند، علاقه به دوستان خود، بدون نفرت نسبت به دشنام، و با احساس انزجار نسبت به آزار و اذیت از این دنیا می روم.» گوتیه در دوم مارس بازگشت. ولتر تقاضا

کرد از او اعتراف گرفته شود. آبه پاسخ داد که ژان دو ترسا، کشیش کلیسای سن-سولپیس، از او خواسته است قبل از شنیدن اعتراف، انکار گفته‌های قبلی ولتر را طلب کند. واگنیر اعتراض کرد. ولتر کاغذ و قلم خواست و به خط خود چنین نوشت:

من امضاء کننده زیر، که ظرف چهار ماه اخیر دچار استفراغ خون بوده‌ام، در سن هشتاد و چهار سالگی دیگر نمی‌توانم خود را به کلیسا بکشانم؛ و کشیش سن-سولپیس که خواسته است با اعزام آقای آبه گوتیه کشیش به کارهای نیک خود بيفزاید، من نزد او اعتراف کرده‌ام و اعلام می‌دارم که اگر خداوند مرا به جهان دیگر ببرد، من با مذهب کاتولیک، که با آن به دنیا آمدم، می‌میرم، با امید به این رحمت الهی که همه تقصیرهایم را ببخشد؛ و من اصولاً به کلیسا بیحرمتی کرده‌ام، از خداوند و کلیسا طلب بخشش می‌کنم. امضا، ولتر، دوم مارس ۱۷۷۸، در منزل آقای مارکی دو ویلت.

آقای ویلوویل و آبه مینیو (یکی از برادرزادگان ولتر) به عنوان شهود این اظهاریه را امضا کردند. گوتیه آن را نزد اسقف اعظم در کونفلان (یکی از حومه‌ها) و کشیش سن-سولپیس برد، و هر دو آنها آن را نارسا اعلام داشتند. با این وصف، گوتیه مقدمات آن را فراهم آورد که مراسم تناول عشای ربانی در مورد ولتر انجام شود، ولی ولتر پیشنهاد کرد که این کار به تعویق افتد، و گفت: «از سینه‌ام مرتباً خون می‌آید. ما باید مواظب باشیم که خون من با خون خدای مهربان در هم نیامیزد.» معلوم نیست او با چه روحیه‌ای این را گفت، از روی تورع یا از روی شوخی و شیطنت.

در سوم مارس دیدرو، د/آلامبر، و مارمونتل به دیدن این بیمار آمدند. وقتی گوتیه آن روز سراغ ولتر آمد تا طبق دستور رؤسای خود اعترافی کمتر دو پهل و مشروحتر به دست آورد،

به او گفته شد حال ولتر طوری است که نمی‌تواند او را بپذیرد. گوتیه چند بار مراجعه کرد، ولی هر بار محافظ سوییسی، بیرون در، او را رد کرد. در چهارم مارس ولتر به کشیش کلیسای سن-سولپیس نامه‌ای نوشت و از اینکه با یک مأمور دون رتبه سروکار داشته است، پوزش خواست. در ۱۳ مارس کشیش به حضور ولتر پذیرفته شد، ولی ظاهراً از این دیدار جز تبادل تعارفات چیزی به دست نیامد. در همین احوال خونریزیها بند آمدند، و ولتر احساس می‌کرد نیرویش روبه بازگشت است؛ و تورعش روبه نقصان گذارد.

در ۱۶ مارس ایرنه در تئاتر – فرانسه اجرا شد تقریباً همه درباریان از جمله ملکه به دیدن آن رفتند. این نمایشنامه همسطح کارهای معمولی ولتر نبود، مع‌هذا به عنوان اثری حیرت‌انگیز برای مردی هشتاد و چهار ساله مورد تحسین قرار گرفت. ولتر، که وضع مزاحش اجازه نمی‌داد در اجرای آن حضور یابد، مرتباً – پرده به پرده – از عکس‌العمل تماشاگران مطلع می‌شد. در تاریخ هفدهم یک هیئت نمایندگی تبریکات فرهنگستان فرانسه را به او ابلاغ کرد. تا ۲۱ مارس او به قدرکافی احساس بهبود می‌کرد که برای سواری بیرون برود، از سوزان دو لیوری، مارکیز دو گوورنه، که شصت و سه سال پیش از آن رفیق‌ه‌اش بود، دیدن کرد و روز بیست و هشتم از تورگو دیداری به عمل آورد.

روز ۳۰ مارس عالیترین روز زندگیش بود. بعدازظهر آن روز وی برای حضور در یک جلسه فرهنگستان به موزه لوور رفت. دنیس فون ویزین، یک نویسنده روسی که در آن وقت در پاریس بود، نوشت: «همینکه او سواره از خانه خود خارج شد، کالسکه توسط جمعیتی بیپایان که مرتباً برایش کف می‌زدند تا خود فرهنگستان همراهی شد. همه اعضای فرهنگستان برای استقبال از او بیرون آمدند.» د/آلامبر با سخنانی از او استقبال کرد که اشک به چشمان پیرمرد آورد. ولتر را در صندلی ریاست فرهنگستان جای دادند و با تحسین و هورا، برای دوره سه ماهه‌ای که از آوریل شروع می‌شد، به ریاست فرهنگستان برگزیدند. پس از پایان جلسه او را تا کالسکه‌اش بدرقه کردند، و کالسکه سپس بدشواری از میان جمعیتی عظیم که مرتباً فریاد می‌کرد «زنده باد ولتر» به تئاتر – فرانسه رفت.

وقتي او وارد تئاتر شد، هم تماشاگران و هم بازیگران براي استقبال از وي برپا خاستند. او به طرف لژي رفت که مادام دني و مارکيز دو ویلت در آن به انتظار وي بودند، و پشت سر آنها نشست. مردم از او تقاضا کردند بیشتر جلو چشم بيايد. او میان خانمها نشست. يك بازیگر نزد ولتر رفت و تاج گلي روي سر او گذاشت. ولتر آن را برداشت و روي سرمارکيز گذاشت؛ مارکيز اصرار داشت خود وي آن را قبول کند، از میان تماشاگران صداهايي به گوش مي‌رسيد که مي‌گفتند: «دروود بر ولتر!»، «دورود بر سوفوکل!»، «افتخار بر فيلسوفي که فکر کردن را به افراد مي‌آموزد!»، «افتخار بر مدافع کالاس!»، گریم، که خود شاهد این وضع بود، گفت: «این شور و شوق، این از خود بيخودي عمومي، بیش از بيست دقيقه طول کشيد.»

سپس. ايرنه براي ششمين بار اجرا شد. در پايان نمايشنامه، تماشاگران خواستار آن شدند که نويسنده چند کلمه‌اي بر زبان آورد. ولتر موافقت کرد. پرده بار ديگر بالا رفت. بازیگران يك نيم تندیس ولتر را از سرسرای تئاتر آورده و روي صحنه نمايش قرار داده بودند. در این هنگام مردم تاجهاي گل بر آن نهادند، و مادام وستريس، که نقش ايرنه را ايفا کرده بود، ابیاتي تحسین‌آمیز، به این مضمون، براي ولتر خواند:

در پیش چشمان مسحور پاریس،

در این روز، اظهار ارادتي را

که نسلهاي سختگیر آینده از يك دوران تا دوران دیگر

آن را تأیید خواهند کرد، بپذیر.

نه، تو نيازي نداري

که به ساحل تیره برسي،

تا به افتخار فناپذيري

نايل شوي.

ولتر، تاجي را که به تو عرضه شده، بپذیر؛

داشتن استحقاق دريافت آن،

به حال که فرانسه آن را مي‌دهد،

زيباست.

تماشاگران خواستار تکرار ابیات شدند، و این کار انجام گرفت. در ضمن کف‌زدن و تحسین، ولتر صندلي خود را ترک گفت. همه برایش راه گشودند. او را در میان صفوف پرشور و شوق مردم به کالسکه‌اش راهنمائي کردند. مشعلهايي آوردند، کالسکه‌مران را وادار کردند که آهسته براند، و جمعيتي کالسکه را تا کاخ ویلت همراهي کرد. تا آنجا که اطلاعي در دست است، در تمام تاريخ ادبيات فرانسه تا آن زمان هرگز چنین صحنه‌اي رخ نداده بود.

مادام ويژه – لوبرن، که شاهد همه این جريانات بود، نوشت: «این مرد شهیر سالخورده چنان لاغر اندام ورنجور بود که من ترسيدم اينگونه احساسات شديد لطمه مهلكي به او بزند. ترونتش به او اندرز داد هرچه

زودتر به فرنه بازگردد؛ مادام دني از دايي خود تقاضا کرد که پاریس را اقامتگاه خویش قرار دهد. ولتر، که از باده استقبال سرمست شده بود، با او همعقیده شد. او مردم پاریس را به عنوان شادابترین، مؤدبترین، روشنفکرترین، و با گذشت‌ترین مردم دنیا، که دارای بهترین سلیقه‌ها، وسایل سرگرمی، و هنر می‌باشند، مورد تمجید قرار داد. برای يك لحظه موضوع «رجاله‌ها» را فراموش کرد. طولی نکشید که او سواره در پاریس این سو و آن سو دنبال خانه می‌گشت. در ۲۷ آوریل خانه‌ای خرید. تروشن از این امر سخت عصبانی شده بود و گفت: «من در زندگی احمق‌های بسیاری دیده‌ام، ولي هیچ‌کس را از او دیوانه‌تر ندیده‌ام. او تصور می‌کند که یکصد سال عمر می‌کند.»

در ۷ آوریل ولتر به «لژ نه خواهر» فراماسونها برده شد، و بدون اینکه مکلف باشد

مراحل مقدماتی عادی را طی کند، به عضویت پذیرفته شد. يك تاج گل بر سرش گذارند، و رئیس لژ نطقی کرد: «ما سوگند یاد می‌کنیم به برادران خود کمک کنیم. ولي شما باني يك اجتماع کامل بوده‌اید که اعضای آن شما را می‌پرستند، و غرق در نیکوکاری‌های شما هستند. شما، برادر بسیار محبوب، حتی پیش از اینکه رسماً به عضویت در آیید، يك فراماسون بوده‌اید و پیش از آنکه قول دهید تعهدات يك فراماسون را به جا آورید، آنها را انجام داده‌اید.» روز یازدهم او از مادام دو دفان در اقامتگاهش در صومعه سن- ژوزف بازدید کرد. مادام صورت ولتر را با دستان بینی خود لمس کرد و در آن تنها استخوان یافت، ولي در روز دوازدهم به هوریس والپول نوشت: «او مانند همیشه باروح است. هشتادوچهار سال دارد، و من واقعاً فکر می‌کنم او هرگز نخواهد مرد. از همه حواس خود بهره‌مند است و هیچ يك از این حواس ضعیف نشده‌اند. او موجودی منحصر به فرد و در حقیقت خیلی هم از آن والاتر است.» هنگامی که راهبه‌ها خبر دیدار او را شنیدند، مارکیز را به خاطر هتك حرمت نسبت به آستانشان، با حضور مردی که هم به وسیله کلیسا و هم به وسیله دولت محکوم شده است، مورد حمله قرار دادند.

در ۲۷ آوریل او بار دیگر به فرهنگستان رفت. موضوع بحث ترجمه‌ای بود که آبه دلیل از رساله به دکتر آرباتنت، نوشته پوپ، کرده بود. ولتر اصل اثر را خوانده بود، و از آبه به خاطر ترجمه‌اش تحسین کرد. او این فرصت را مغتنم شمرد و پیشنهاد کرد که فرهنگ زبان فرهنگستان مورد تجدید نظر قرار گیرد تا زبان رسمی و مجاز با صدها لغات جدیدی که موارد استعمال قابل ملاحظه‌ای یافته بودند، غنیز شود. در ۷ مه، با طرحی برای فرهنگ لغات جدید، به فرهنگستان باز گشت. او حاضر شد که تصدی تنظیم همه کلماتی را که با حرف A شروع می‌شدند به عهده بگیرد، و پیشنهاد کرد که هریک از اعضا تنظیم یکی از حروف را برعهده بگیرد. در پایان جلسه، او از آنها «به نام الفبا» سپاسگزاری کرد؛ مارکی دوشاستلو پاسخ داد: «و ما به نام ادبیات از شما تشکر می‌کنیم.» آن شب وي به طور ناشناس در برنامه نمایش آلزیر اثر خودش شرکت کرد. در پایان پرده چهارم تماشاگران برای لاریو بازیگر کف زدند. ولتر به نحوی مسموم در تحسین شرکت کرد و فریاد برآورد «آه، مرحبا!» تماشاگران او را شناختند، و مدت چهل و پنج دقیقه هیجان فوق‌العاده ۳۰ مارس تجدید شد.

شاید او کار خوبی کرد که به جای در خلوت خزیدن به منظور به دست آوردن چند روز دردناک دیگر، از آن آخرین هفته‌های زندگی به بهای سلامت خود لذت برد. او با چنان حرارتی بروی طرح خود برای يك فرهنگ جدید لغات کار می‌کرد و آنقدر قهوه می‌خورد – گاهی روزی ۲۵ فنجان – که شبها نمی‌توانست بخوابد. در خلال این احوال، ضیق مجرایش بدتر، و دفع ادرار برایش دردناکتر و ناقص‌تر شد. عناصر زهر آگینی که می‌بایستی دفع شوند وارد خونس شدند و میزان اوره را در خون بالا بردند. دوک دو ریشلیو يك محلول تریاک برایش فرستاد و

آن را به عنوان يك مسکن توصیه کرد. ولتر، که دستور مصرف آن را اشتباه فهمیده بود، بلافاصله يك بطری آن را سرکشید (۱۱مه) و دچار هذیانی شد که ۴۸ ساعت طول کشید. صورتش از رنج مسخ شده بود. تروشن احضار شد و تسکینی در عذابش فراهم کرد، ولي مدت چند روز ولتر يك کلمه حرف نمی‌زد، و خودش نمی‌توانست غذایش را بخورد. تقاضا کرد او را به فرنه بازگردانند، ولي دیگر خیلی دیر بود.

در ۳۰ مه آبه‌گوتیه و کشیش سن – سولیپس نزد وی آمدند و حاضر شدند مقدمات طلب آمرزش از طرف کلیسا را فراهم آورند، مشروط بر اینکه ولتر به اعتراف قبلی خود به داشتن ایمان، اعتقاد به الوهیت مسیح را بیفزاید. یک داستان تأیید نشده، که توسط کوندورسه نقل شده، حاکی است که ولتر فریاد برآورد: «به نام خداوند، راجع به آن مرد با من صحبت نکنید!» لاآرپ پاسخ ولتر را چنین گزارش داد: «بگذارید من در آرامش بمیرم.» دنوارسر شرحی را که معمولاً در این مورد داده می‌شود پذیرفت: کشیشان مشاعر ولتر را مختل یافتند و بدون طلب آمرزش برای او، رفتند. تروشن مدعی بود که آخرین ساعات عمر فیلسوف آکنده از درد فوق‌العاده و فریادهای آمیخته با هیجان شدید بود. آرامش ابدی، آن شب ساعت یازده به سراغش آمد.

آبه مینیو، که پیش‌بینی می‌کرد از دفن جسد عمویش در یکی از گورستانهای پاریس امتناع خواهد شد، آن را به طور عمودی در اراهه‌ای جای داد و با آن حدود ۱۸۰ کیلومتر به صومعه سلیر در دهکده رومی-سور سن رفت. در آنجا یک کشیش محلی مراسم متداول مذهبی را درباره جسد، به عمل آورد، بر آن نماز میت گذارد، و اجازه داد که آن را در زیرزمین کلیسا دفن کنند.

دستوری که از طرف لویی شانزدهم صادر شده بود مطبوعات را از ذکر مرگ ولتر منع داشت. فرهنگستان فرانسه از راهبان فرقه فرانسوی خواست که برای این مرده مراسم قداس به جا آورند، کسب اجازه لازم ممکن نشد. فردریک کبیر، به عنوان یک شکاک در مورد یک شکاک دیگر، ترتیبی داد که مراسم قداس برای ولتر در یک کلیسای کاتولیک در برلین اجرا شود؛ و مدحی پر حرارت برای دوست و دشمن خود سرود که در ۲۶ نوامبر ۱۷۷۸ برای فرهنگستان برلین خوانده شد، کاترین بزرگ به گرم نوشت:

من دو مرد را از دست داده‌ام که هرگز آنها را ندیدم؛ آنها مرا دوست داشتند، و من به آنها احترام می‌گذاشتم – ولتر و لرد چتم. برای مدتهای مدید این دو، خصوصاً نفر اول، همپایه خود و شاید هرگز از خود برتر نخواهند یافت. چند هفته پیش، ولتر مورد تعظیم عموم قرار گرفت، و اینک جرئت نمی‌کنند او را به خاک بسپارند. چه مردی! نخستین نفر در میان ملت خود. چرا شما به نام من جسد او را تحویل نگرفتید؟ شما باید آن را مومیایی شده نزد من می‌فرستادید. او صاحب باشکوه‌ترین گور می‌شد. ... اگر امکان دارد. کتابخانه و اوراقش، از جمله نامه‌هایش، را بخرید. من بهای خوبی به وراثش خواهم پرداخت.

مادام دنی ۱۳۵,۰۰۰ لیور برای کتابخانه او، که به ارمیتاژ در سن پترزبورگ حمل شد، دریافت داشت.

در ژوئیه ۱۷۹۱، به دستور مجلس مؤسسان انقلاب، استخوانهای ولتر از صومعه سلیر برداشته، به پاریس حمل، و در پاریس با تشییع باشکوهی در شهر مواجه، و در کلیسای سنت ژنویو (که کمی بعد پانتئون نام گرفت) به خاک سپرده شد. در همان سال، «که دتئاتن» رسماً به نام «که دو ولتر» نامگذاری شد. در مه ۱۸۱۴، در دوران بازگشت خاندان بوربون، عده‌ای از مرده دزدان مذهبی در نهان استخوانهای ولتر و روسو را از پانتئون بیرون بردند. آنها را در کیسه‌ای جا دادند، و در یک زباله‌دانی بزرگ در بیرون پاریس دفن کردند. اینک از آنها اثری به جای نمانده است.

۳- تأثیر ولتر

تأثیر ولتر با جنبه‌های ضد کلیسایی نمایشنامه اودیپ (۱۷۱۸) آغاز شد؛ و امروز تقریباً جنبه جهانی دارد. ما شاهد جلوه‌های این تأثیر، حتی در مورد سلاطین، بوده‌ایم: فردریک دوم، کاترین دوم، یوزف دوم، گوستاو سوم، و به میزانی کمتر، کارلوس سوم، پادشاه اسپانیا از طریق آراند، و ژوزف دوم پادشاه پرتغال از طریق پومبال. در دنیای فکری دویست سال اخیر، تنها نفوذ روسو و داروین با آن برابری داشته است.

در حالی که تأثیر اخلاقی روسو به سویی رقت قلب، احساسات، و اعاده زندگی خانوادگی و وفاداری در زندگی زن‌شویی گرایش داشت، تأثیر اخلاقی ولتر به سویی انسانیت و عدالت، به سویی تزکیه قوانین و رسوم فرانسه از مفاسد قضایی و بیرحمیهای وحشیانه متمایل بود. او بیش از هر فرد دیگر باعث تحریک آن نهضت بشر دوستانه‌ای بود که از جمله نکات مثبت قرن نوزدهم به شمار می‌رود. برای احساس تأثیر ولتر بر ادبیات تنها لازم است که ویلانت، کلگرن، گوته، بایرن، شلی، هاینه، گوته، رنان، و آنتول فرانس را به خاطر آوریم. بدون ولتر شکل‌گیری نوشته‌های گبین به صورتی که موجود است، امکانپذیر نبود؛ و تاریخ‌نویسان به پیشقدمی و الهام‌وی در اینکه به جنایات افراد و حکومتها توجه کمتری معطوف، و به رشد و توسعه دانش، اخلاقیات، آداب، ادبیات، و هنر توجه بیشتری شود، معترف بودند.

ولتر در به راه افتادن انقلاب فرانسه به این نحو سهم بود که احترام طبقات روشنفکر را نسبت به کلیسا، و اعتقاد اشراف را به حقوق فئودالی خود ضعیف کرد. ولی بعد از ۱۷۸۹ نفوذ سیاسی ولتر تحت‌الشعاع نفوذ سیاسی روسو قرار گرفت. ولتر بیش از حد محافظه‌کار بود، بیش از حد نسبت به توده‌های مردم نظر حقارت آمیز داشت، و بیش از حد ارباب بود؛ رویسیر او را قبول نداشت؛ و مدت دو سال قرارداد اجتماعی کتاب مقدس انقلاب بود. بوناپارت این دو نفوذ را به ترتیب عادی آنها احساس کرد. او بعدها در خاطرات خود گفت: «من تا

هنگامی که شانزدهساله شدم، حاضر بودم به خاطر روسو با دوستان ولتر بجنگم، ولی امروز عکس آن صادق است. ... هرچه بیشتر آثار ولتر را می‌خوانم، بیشتر از او خوشم می‌آید. او مردی است همیشه معقول؛ هیچ وقت شیاد، و هیچ‌گاه متعصب خشک نیست.» بعد از بازگشت خاندان بوربون، نوشته‌های ولتر به صورت ابزار فکری طبقه متوسط علیه نجیبزادگان و روحانیان، که تجدید حیات یافته بودند، درآمدند. میان سالهای ۱۸۱۷ و ۱۸۲۹ دوازده طبع از مجموعه آثار ولتر به چاپ رسیدند. طی آن دوازده سال، بیش از سه میلیون جلد از آثار ولتر به فروش رفتند. جهاد کمونیستها تحت رهبری مارکس و انگلس بار دیگر رهبری را به روسو بخشید. به طور کلی نهضت‌های انقلابی از ۱۸۴۸ به بعد، از نظر سیاسی، بیشتر دنباله‌رو روسو بوده‌اند تا ولتر، و از نظر مذهبی بیشتر از ولتر پیروی کرده‌اند تا روسو.

عمیقترین و بادوامترین تأثیر ولتر بر معتقدات مذهبی بوده است. بر اثر افکار او و همکارانش، فرانسه دوران اصلاح دینی را نادیده گرفت، و مستقیماً از رنسانس به سراغ جنبش روشنگری رفت. شاید این یکی از دلایلی است که چرا این تحول چنین خشونت‌بار بود و جریان امور در مورد آیین پروتستان متوقف نشد. بعضی از طرفداران پرحرارات روشنگری احساس می‌کردند که این نهضت رویهمرفته اصلاحی بود عمیقتر از آنچه که لوئر و کالون انجام داده بودند، زیرا این نه تنها با قدرت بیش از حد کشیشها و خرافات، بلکه با خود احساس مسیحیت، حتی همه معتقدات فوق طبیعی، به معارضه برخاسته بود. ولتر همه انواع افکار ضد روحانیت را در یک ندا جمع کرد و با روشنی بیان، تکرار، و ظرافت طبع به آنها نیروی اضافی بخشید؛ و برای مدتی چنین به نظر می‌رسید که او معبدی را که در آن پرورش یافته، ویران کرده است. طبقات روشنفکر در سراسر قلمرو مسیحیت توسط «فیلسوفان» فرانسه به سویی خداپرستی مؤدبانه یا الحاد پنهانی سوق داده شدند، در آلمان، جوانان نسل گوته عمیقاً تحت تأثیر قرار گرفتند. گوته احساس می‌کرد که «ولتر همیشه به عنوان بزرگترین فرد در ادبیات دوران جدید، و شاید تمام ادوار، تلقی خواهد شد.» در انگلستان اقلیتی مرکب از افراد برجسته – گادوین، پین، مری وولستونکرافت، بنتم، بایرن، و شلی – نفوذ ولتر را احساس کردند، ولی بر روی هم افکار خداپرستان انگلیسی به او پیشدستی کرده و فشار ضربه‌ای را گرفته بودند؛ علاوه بر آن جنتلمن‌های انگلیسی احساس می‌کردند که هیچ اندیشمند با فرهنگی به مذهبی که چنین تسکین آرامبخشی به طبقات ضعیفتر و جنس ضعیفتر می‌دهد حمل‌ور نخواهد شد. در آمریکا پدران بنیانگذار استقلال تقریباً همگی مریدان ولتر بودند. در آنجا و در انگلستان نفوذ داروین و علم زیست‌شناسی جدید در زمینه لطمه‌زدن به معتقدات مذهبی، نفوذ ولتر را تحت‌الشعاع قرار داده است؛ و در عصر خود ما الاهیات مسیحی بیش از همه از توحش بینظیر جنگلهای ما، و از بیپرواییهای پیروزمندانه علوم ما که به آسمان‌هایی که زمانی مسکن خدایان و قدیسان بود حمل‌ور می‌شوند لطمه می‌بینند.

ما آن رواداري مذهبي را كه اينك به وضعي متزلزل در اروپا و امريكاي شمالي حكمفرماست، بيش از هر كس ديگر، مديون ولتر هستيم. مردم پاریس به ولتر نه به چشم يك نويسنده كتابهاي بسيار مهم، بلكه به عنوان مدافع كالاس و سيروان مي نگرستند. بعد از ولتر، هيچ دادگاهي در اروپا جرئت نمي كرد به اتهاماتي نظير اتهامات و شهادت هايي كه ژان كالاس را محكوم كرده بودند، بدن كسي را در روي چرخ شكجه در هم شكند. كتابهايي مانند اميل هنوز منع و سوزانده مي شدند، ولي خاكستر آنها به گسترش اندیشه هاي آنها كمك كرد. سانسور مذهبي رو به نقصان گذارد، تا اينكه به طور تلويحي به شكست اعتراف كرد. اگر، همان طور كه ممكن به نظر مي رسد، اطفال ما ناچار شوند بار ديگر مبارزه به خاطر آزادي فكر را از سرگيرند، بگذاريد آنها الهام و مایه تشويق خود را در نودونه جلد كتاب ولتر بيايند. در اين كتابها، آنها يك صفحه بيروح و خسته كننده هم نخواهند يافت.

II – پايان سخن درباره روسو: ۱۷۶۷-۱۷۷۸

۱- روح سرگردان

روسو پس از توقف غمبار خود در انگلستان، در ۲۲ مه ۱۷۶۷ در حالي وارد فرانسه شد كه تقريباً سلامت عقلش به پايان رسيده بود. او از خوشامدي كه در شهرهاي مسير خودش و ترز به او گفته مي شد، تسلاي خاطري يافت. با آنكه با نام مستعار ژان- ژوزف رنو مسافرت مي كرد، و هنوز از نظر قانوني مشمول نفي بلدي بود كه در ۱۷۶۲ عليه وي مقرر شده بود، با اين وصف شناخته شد و مورد عزت و احترام قرار گرفت. شهر آمین از او استقبال پيروزمندانهاي كرد، و ساير شهرها براي «شراب شهر» خود را فرستادند.

فرانسويان بسياري – همگي نجيبزاده – مأوايي بر او عرضه داشتند. نخست، ميرابو «پدر»، كه به اوج داد ميان بيست ملك، هر كدام را كه مي خواهد انتخاب كند؛ روسو فلوري- سو- مودون در نزديكي پاریس را انتخاب كرد. ولي اين ماركي مرتباً از او مي خواست كه كتابهايش را بخواند. روسو فرار كرد و نزد لويي – فرانسوا دو بوربون، پرنس دو كونتي، در تري – لوشاتو در نزديكي ژيزور پناه گرفت (۲۱ ژوئن ۱۷۶۷). پرنس همه قصر را در اختيار ژان ژاك گذاشت، و حتي موسيقيداناني فرستاد تا براي موسيقي ملايم بنوازند. روسو اين كار را در حكم تهمني به سلامت عقل خود، تعبير كرد. او تصور مي كرد كه شوازل و كنتس دو بوفلر (رفيقة پرنس) با ولتر، و گريم در توطئه عليه وي همدست شده اند. حقيقت هم اين بود كه ولتر او را متهم كرده بود كه تئاتر ژنو را، كه در ۲۹ ژانويه ۱۷۶۸ سوخت و با خاك يكسان شد، آتش زده است. روسو عقیده داشت كه همه مردم ژيزور به او به چشم يك جنایتكار مي نگرند. بسيار ماييل بود به ژنو بازگردانده شود، و به شوازل نامه اي نوشت و از او تقاضا كرد كه شوراي ژنو را

و ادارد صدماتي را كه در گذشته به وي وارد آورده بودند جبران كند. شوازل يك اجازه نامه رسمي براي فرستاد كه هر كجا در فرانسه ماييل باشد سفر كند، و هر طور ماييل باشد از فرانسه خارج شود و به آن باز گردد. در اين هنگام روسو به فكر افتاد به انگلستان بازگردد؛ او به دونپورت نامه اي نوشت و پرسيد آيا به او اجازه داده خواهد شد بار ديگر خانه واقع در ووتن را اشغال كند. دونپورت پاسخ داد: «مسلماً».

روسو، كه در تري بر جان خويشتن بيمناك شده بود، در ژوئن ۱۷۶۸ از آنجا گريخت و ترز را به خاطر سلامت خودش در قصر باقي گذارد. با كالسكه عمومي به ليون رفت و در آنجا مدتي نزد خويشان دانيل روگن، كه در سال ۱۷۶۲ به وي در سويس پناه داده بود، زندگي كرد؛ ولي طولي نكشيد كه در مسافرخانه «چشمه طلايي» در بورگوئن – آن- دوفينه عزلت گزيد. در آنجا روي در اطاقش صورتي از كساني نوشت كه معتقد بود عليه وي مشغول توطئه هستند. دنبال ترز فرستاد، از او باشادي و اشك استقبال كرد، و

بالاخره تصمیم گرفت با او ازدواج کند. این کار طی تشریفات غیر کلیسایی در ۳۰ اوت ۱۷۶۸ در مسافرخانه انجام شد.

در ژانویه ۱۷۶۹ آنها به يك خانه دهقانی در موکن در نزدیکی گرنوبل نقل مکان کردند. در آنجا وی صفحات آخرین و نیمه مجنونانه اعترافات را می‌نوشت، و حرارت اعصاب خود را با گیاهشناسی کاهش می‌داد. ترز تحمل خلق و خوی او را به نحوی روزافزون مشکل می‌یافت. خود او به روماتیسم و به بیماری‌های مبهمی که گاهی همراه «تغییر زندگی» می‌آیند مبتلا بود. این تازه مزدوجین نزاعی چنان شدید کردند که روسو عازم يك سفر طولانی گیاهشناختی شد، و برای ترز نامه‌ای گذاشت که در آن به وی اندرز داده شده بود وارد يك صومعه شود (۱۲ اوت ۱۷۶۹). وقتی که او بازگشت و دید ترز منتظر اوست، عشقشان تجدید شد. در این هنگام روسو از این امر که بچه‌های ترز را از خود دور کرده بود، متأسف شد. عقیده داشت «مردی خوشبخت است که بتواند اطفال خود را زیر نظر خویش بار آورد.» روسو به يك مادر جوان نوشت: «شیرینترین شیوه زندگی که امکان دارد وجود داشته باشد، شیوه زندگی خانوادگی است. ... هیچ چیز چون خانواده ما و اطفال ما معرفی نیرومند و مداوم کیفیات و چگونگی ما نیست. ... ولی، خانم، من که درباره خانواده و اطفال سخن می‌گویم. ... برکسانی ترحم می‌آورم که سرنوشت پرخوشونتشان آنها را از چنین سعادت محروم می‌دارد؛ اگر صرفاً بدطالع باشند، بر آنها رحم می‌آورم، و اگر گناهکار باشند، رحمی بیشتر!»

تحمل زمستان موکن در يك خانه دهقانی و در معرض انواع بادهای سخت بود. ترز تقاضا داشت به پاریس بروند. در ۱۰ آوریل ۱۷۷۰ این زوج سرگردانی خود را از سر گرفتند. يك ماه مطبوع در لیون گذراندند، که در آن اپرت روسو به نام غیبگوی دهکده به عنوان قسمتی از جشنی که به افتخارش برپا شده بود اجرا شد. آنها آهسته و خردمخرده از دیژون، مونبار و او سرگذشتند و سرانجام در ۲۴ ژوئن ۱۷۷۰ به پاریس رسیدند. در طبقه چهارم اقامتگاه

قبلیش در هتل سنت-اسپری در خیابان پلاتیر (که اینک به نام خیابان ژان ژاک روسو معروف است) واقع در یکی از پرسروصداترین محله‌های شهر، چند اطاق گرفتند.

روسو زندگی ساده و بی سروصدایی داشت، برای کسب درآمد از نتهای موسیقی نسخه‌برداری می‌کرد، و به مطالعه گیاهشناسی می‌پرداخت. در این هنگام (۲۱ سپتامبر ۱۷۷۱) او نامه اظهار ارادت خود را به لینه نوشت. وقتی معلوم شد که او در پاریس است، دوستان قدیم و سرسپردگان تازه به دیدنش آمدند؛ پرنس دو لینی (که به او مأوایی در املاک خود در نزدیکی بروکسل عرضه داشت)، گرتری و گلوک برای صحبت درباره موسیقی، گولدونی نمایش‌نویس، سوفی آرنو خواننده، گوستاو ولیعهد سوئد، و نویسندگان جوان مانند ژان-ژوزف دوسو و ژاک - هانری برناردن دو سن - پیر. در سال ۱۷۷۷ او آنچه را که ولتر به آن چشم دوخته و موفق به کسب آن نشده بود - یعنی دیداری از امپراطور یوزف دوم - به دست آورد. حق ورود آزادانه وی به اپرا به عنوان يك آهنگساز به وی اعاده شد، او گاهی به آنجا می‌رفت، خصوصاً برای شنیدن برنامه‌های گلوک. برناردن دوسن - پیر او را که اینک شصت سال داشت ظریف اندام، متناسب، با «پیشانی بلند و چشمانی پر از آتش... اندوه عمیق در چین و چروکهای پیشانی، و بشاشیتی نافذ و حتی نیشدار» توصیف کرد.

روسو باوجود قولی که در سال ۱۷۶۲ مبنی بر ننوشتن کتاب داده بود، بر اثر نیش حملات مداوم دشمنانش، تحریک شد که دوباره دست به قلم ببرد. او برای پاسخ به این حملات و همة شایعات خصمانه پاریس و ژنو دست به کار نوشتن اعترافات شده بود (۱۷۶۵). در این هنگام (نوامبر ۱۷۷۰) این کتاب تکمیل شده بود و با آنکه روسو هنوز مایل نبود آن را به طور کامل منتشر کند، مصمم شد که بعضی از قسمتهای آن را که با این حملات مرتبط بودند در پاریس به اطلاع عموم برساند. به این ترتیب، او در ماه دسامبر در اطاق خود قطعات بلندی از بزرگترین کتاب خود را برای دوسو و دیگران خواند. عمل خواندن هفده ساعت طول کشید و تنها دو وعده غذای عجولانه رشته آن را قطع کرد. در مه ۱۷۷۱ او يك جلسه

دیگر برای قرائت در برابر کنت و کنتس د/ اگمون، پرنس پینیاتلی د/ اگمون، مارکیز دو مم، ومارکی دو ژوینیہ تشکیل داد. او مطالب خود را با یک مبارزه طلبی آتشین به این شرح پایان داد:

من حقیقت را نوشته‌ام. اگر کسی برخلاف آنچه هم اکنون اظهار داشته‌ام چیزهایی شنیده است، حتی اگر این چیزها یک هزار بار به اثبات برسند، او افترا و کذب شنیده است؛ و اگر او از بررسی و تطبیق آنها با من به طور کامل، مادام که من زنده‌ام، امتناع ورزد، او دوست عدالت یا حقیقت نیست. من به سهم خود علناً و بدون کوچکترین ترس اعلام می‌دارم که هرکس، حتی بدون اینکه آثار مرا خوانده باشد، با چشمان خود طبیعت و کیفیات اخلاقی، طرز رفتار، تمایلات، خوشیها، و عادات مرا مورد بررسی قرار دهد و مرا شخصی فاقد شرافت تشخیص دهد خودش کسی است که استحقاق چوبه‌دار را خواهد داشت.

آنهايي که به مطالب وي گوش دادند، از احساسات شديدش استنتاج کردند که او به مرز

اختلال فكري نزيك مي‌شود. دوسو سوءظنها و اتهامات متقابل روسو را براي «ژان ژاك بلند طبع و با فضيلت» ناشايست اعلام داشت؛ اين انتقاد باعث ختم دوستي آنان شد. مستمعين ديگر ماحصل اين مجالس قرائت را به سالونهاى پاریس بردند، و بعضي از صاحبان روحهاي حساس در مي‌يافتند كه روسو آنها را مورد هتاکي قرار داده است. مادام د/ اینه به ريبس پليس نوشت:

بايد بار ديگر شما را مطلع كنم شخصي كه دربارهاش ديروز صبح با شما صحبت كردم نوشته‌هاي خود را براي آقايمان دورا، دو پزه، و دوسو خواند. چون او از اين اشخاص به عنوان رازداران يك افترا استفاده مي‌كند، شما اين حق را داريد كه نظر خود را در اين باره به او اعلام داريد. من احساس مي‌كنم كه شما بايد با ملاطفت كافي با او صحبت كنيد تا او شكوه و شكايه نكند، ولي صحبتتان بايد به قدر كافي محكم باشد تا او بار ديگر مرتكب اين خطا نشود. اگر شما از او قول شرف بگيريد، من اعتقاد دارم او به آن پاييند خواهد بود. يك هزار بار مرا ببخشيد، ولي آرامش فكري من در خطر بود.

پليس از روسو خواست ديگر جلسات قرائت تشكيل ندهد، و روسو موافقت كرد. او به اين نتيجه رسيد كه هيچ‌گاه در زندگي خود به نحوي منصفانه به سخنانش گوش داده نمي‌شد، و اين احساس سرخوردگي به برهم زدن تعادل فكريش كمك كرد. بعد از سال ۱۷۷۲ روسو درخانه خود را تقريباً به روي همه ميهمانان غير از برناردن دو سن- پير بست. او در پياده‌رويهاي انفراديش تقريباً در وجود هر كس كه از جلويش رد مي‌شد سوءظن به دشمني مي‌برد. از اين اشباح خصومت كه بگذريم، خوش طينتي اساسي او به جاي خود باقي بود. با وجود مقاومت ولتر، براي ساختن تنديس ولتر كمك مالي كرد. وقتي يك روحاني جزوه‌اي براي او فرستاد كه در آن ولتر مورد حمله قرار گرفته بود، او نويسنده آن را سرزنش كرد و به او گفت: «ولتر بدون ترديد مرد بدّي است كه من قصد تمجيدش را ندارم؛ ولي او آن قدر چيزهاي خوب گفته و انجام داده است كه ما بايد روي اعمال خلاف قاعده‌اش پرده بکشيم.»

در واقعي كه مي‌توانست فكر خود را از «توطئه‌اي» كه در اطراف خود مي‌ديد منحرف كند، مي‌توانست به همان روشني گذشته، و با محافظه‌كاري و توجهي حيرت‌آور به جنبه‌هاي عملي آنچه مي‌نوشت، چيز بنويسد. قبل از متذکر شديد كه چگونه مجمع لهستان در سال ۱۷۶۹ پيشنهادهاي وي را براي يك قانون اساسي جديد خواستار شد. او ملاحظاتي درباره حكومت لهستان را در اکتبر ۱۷۷۱ آغاز كرد و آن را در آوريل ۱۷۷۲ به پايان رسانيد. نخستين انعكاسي كه اين ملاحظات در انسان ايجاد مي‌كند آن است كه اين پيشنهادهاي از كليۀ اصولي كه وي به خاطر آنها چنين با حرارت مبارزه کرده بود تخطي مي‌كنند، ولي وقتي در سن كهولت آن را مطالعه مي‌كنيم، اين تسلاي خاطر به ما دست مي‌دهد كه روسو (كه در آن وقت شصت‌ساله بود) نيز مي‌توانست سالخورده و، به قول سالخوردهگان، پخته شود. همان مردّي كه فرياد برآورده بود «بشر آزاد به دنيا آمده و همه جا در زنجير است» در اين هنگام به لهستانيها، كه «آزادي وتو»شان آنها را به هرج و مرج محكوم کرده بود، هشدار مي‌داد كه آزادي هم

است، و هم يك مشيت الاهي، و مستلزم يك انضباط شخصي است كه بمراتب از اطاعت فرامين خارجي مشقتبارتر است. او گفت:

آزادي غذايي پر نيروست ولي به هاضمه‌اي پر قدرت احتياج دارد. ... من به آن ملل فاسدي كه با شنيدن يك كلمه از يك توطئه‌گر به شورش برمي‌خيزند و جرئت مي‌كنند درباره آزادي صحبت كنند، در حالي كه در جهل كامل درباره مفهوم آن به سر مي‌برند و ... تصور مي‌كنند كه براي آزاد بودن كافي است كه انسان شورشي باشد، مي‌خندم. آزادي مقدس با روح پر فتوح! كاش اين افراد بيچاره تنها مي‌توانستند تو را بشناسند؛ كاش تنها امكان داشت كه به آنها آموخته شود تا چه حد قوانين تو از يوغ سخت حكمران جابر مشكلترند.

زندگي و مونتيكيو به روسو آموخته بودند كه مباحثي از قبيل قرارداد اجتماعي در حكم پرواز «در خلاء» و نظريه‌هايي مجرد بدون تكيه گاهي بر واقعيات هستند. او در اين هنگام اعتراف مي‌كرد كه همه كشورها

در تاریخ و شرایط محیط ریشه دارند، و اگر ریشه‌هایشان بی‌حساب بریده شوند، خواهند مرد. به این ترتیب، او به لهستانیها اندرز داد که هیچ تغییر ناگهانی در قانون اساسی خود به وجود نیاورند. آنها باید پادشاه انتخابی خود را حفظ کنند، ولی حق و تو خود را محدود دارند. باید کیش کاتولیک را به عنوان مذهب کشور حفظ کنند، ولی یک نظام آموزشی جدا و مستقل از کلیسا به وجود آورند. به نظر او، لهستان، در شرایط موجود ارتباطات و وسایل نقلیه خود، بیش از آن وسیع بود که بتوان بر آن از یک مرکز حکمرانی کرد، و بهتر بود به سه ایالت تقسیم می‌شد که در تماسهای مشترک و امور خارجی با یکدیگر متحد شده باشند. او، که زمانی مالکیت خصوصی را به عنوان منبع همه بدیها مورد حمله قرار داده بود، در این هنگام بر نظام فئودالی لهستان صحه می‌گذازد. او پیشنهاد کرد بر همه اراضی مالیات بسته شود، ولی حقوق مالکیت کنونی دست نخورده بمانند. امیدوار بود که نظام سرفداری روزی منسوخ شود، ولی طرفدار پایان دادن سریع به آن نبود. معتقد بود که این کار باید تا موقعی که سرفها تحصیلات بیشتری به دست آورند، به تعویق افتد. اصرار داشت که همه چیز به گسترش آموزش و پرورش بستگی دارد. به نظر وی، ترویج آزادی با سرعتی بیش از سرعت گسترش خرد و تقویت مبانی اخلاقی، در حکم گشودن دروازه‌ها به روی هرج و مرج و تجزیه خواهد بود.

تجزیه لهستان پیش از آنکه روسو بتواند مطالب خود را به پایان برساند، انجام شد. در لهستان، مانند کرس، واقعیات سیاسی قانونگذاری فلسفی وی را نادیده گرفت. این احساس شکست دوگانه در تلخکامی‌های سالهای آخر عمرش نقش داشت، و احساس حقارت وی را نسبت به آن عده از فیلسوفان فرانسه که گروهی از حکمرانان- فردریک دوم، کاترین بزرگ، و یوزف دوم- را، که مشغول تکه پاره کردن لهستان بودند، به عنوان حکمرانان مطلق و منور الفکر و «پادشاهان فیلسوف» می‌دانست.

در ۱۷۷۲ او به تلاش دیگری برای پاسخ دادن به دشمنان خود دست زد. این تلاش را مکالمات: روسو درباره ژان ژاک به قضاوت می‌پردازد نامید، مدت چهار سال به‌طور منقطع روی این کتاب ۵۴۰ صفحه‌ای کار کرد، و همین‌طور که پیش می‌رفت، فکرش بیشتر و بیشتر به تیرگی می‌گرایید. در پیشگفتار کتاب، از خواننده تقاضا شده بود که هر سه مکالمه کتاب را به طور کامل بخواند، و گفته شده بود: «توجه کنید این مرحمت و بخششی که توسط قلبی پرانده از شما تقاضا می‌شود مرهون عدل و انصافی است که خدای آسمان بر شما مقرر می‌دارد.» او به روده درازی، تکرار مکررات، اطالة کلام، و بینظمی در این اثر معترف بود. ولی می‌گفت ظرف پانزده سال گذشته توطئه‌ای برای بدنام کردن وی در جریان بوده است، و او می‌بایستی پیش از اینکه چشم از این جهان ببندد، برائت خود را ثابت کند. او منکر هرگونه تناقضی میان فردگرایی گفتارها و فلسفه اشتراکی مطرحه در قرارداد اجتماعی بود؛ به خوانندگان خود یادآور می‌شد هرگز مایل نبوده است و علوم و هنرها را از میان ببرد و به بربریت برگردد. او آثار خود- خصوصاً ژولی و امیل- را از لحاظ فضیلت و لطافت احساسات غنی می‌خواند، و سؤال می‌کرد که چگونه امکان داشت کتبی نظیر آنها توسط آدم هرزه بیماری نظیر آنچه که بدگویانش او را مجسم می‌داشتند نوشته شده باشد. او دشمنان خود را متهم می‌کرد که تندیس نیم‌تنه او را آتش می‌زنند و برایش آوازهای مسخره‌آمیز می‌خوانند. شکایت داشت که حتی در همان وقت آنها مراقب همه میهمانانش هستند و همسایگانش را برمی‌انگیزند که به او توهین کنند. داستان ولادت، خانواده، و جوانی خود را تکرار، و ملائمت طبع و پایبندی خود به اصول اخلاقی را توصیف می‌کرد. ولی به تنبلی خود، «علاقه‌اش به رؤیا پروری»، و تمایلش به اینکه در پیاده‌رویهای تنهایی خود دنیایی تخیلی بیافریند که در آن برای همان لحظه بتواند خوشوقت باشد، معترف بود. خود را به این پیشگویی دلخوش می‌داشت که «من مطمئن هستم روزی خواهد رسید که اشخاص خوب و باشرافت از خاطره من تقدیس خواهند کرد و بر سرنوشت من خواهند گریست.»

او به مکالمه نهایی، فصلی تحت عنوان «تاریخچه این اثر» افزود. شرح داد که چگونه برای اینکه کتاب را به نظر اهالی پاریس و ساکنان ورسای برساند، تصمیم گرفت یک نسخه از دست‌نوشته را به نشانی «قادر متعال» در روی محراب اصلی کلیسای نوتردام قرار دهد، و کوشش کرد این کار را در ۲۴ فوریه ۱۷۷۶ به انجام رساند. وقتی دید که این مکان مقدس با نرده جدا شده است، کوشید از یکی از مدخلهای جانبی به آن

راه یابد؛ و وقتی اینها را بسته دید، دچار سرگیجه شد، از کلیسا بیرون دوید، و ساعتها به حال حواسی نیمه‌پیشانی در خیابانها سرگردان بود، تا اینکه به خانه خود رسید. تقاضایی خطاب به مردم فرانسه نوشت به نام «تقدیم به همهٔ فرانسویانی که هنوز به عدالت و حقیقت علاقه‌مندند.» او نسخی از این نوشته را به صورت

مردم از قبول این اوراق خودداری کردند و گفتند که این اوراق خطاب به آنها نیستند. او از تلاشهای خود دست کشید و تسلیم شد.

در این هنگام که وی از در صلح و سازش درآمد، هیجانش فروکش کرد، و زیباترین کتاب خود را تحت عنوان رؤیاهای یک رهرو تنها (۱۷۷۷-۱۷۷۸) نوشت. در این کتاب شرح داد که چگونه مردم موتیه او را نپذیرفته، و خانه‌اش را سنگسار کرده بودند؛ و چگونه او در جزیرهٔ سن-پیر واقع در دریاچهٔ بین ماوا گرفته بود. وی در آنجا خوشبختی یافته بود، و اینکه که در عالم خیال به آن خلوتگاه بازگشته بود، تصویری از آب آرام، جویبارها، جزیرهٔ سرسبز، و آسمان متنوع‌الشکل ترسیم کرد. با ارائهٔ این نظر که روحیهٔ اهل تعمق همیشه می‌تواند در طبیعت چیزی را که جابگویی خلق و خوی آن روحیه باشد بیابد، آهنگ تازه‌ای را در عالم رمانتیک ساز کرد. وقتی انسان این صفحات را می‌خواند، این سؤال برایش پیش می‌آید که آیا یک مرد نیمه عاقل می‌توانست چنین خوب، چنین سلیس، و گاهی با لحنی چنین آرام بنویسد؟ ولی سپس شکوها و شکایات کهنه تازه می‌شوند، و روسو بار دیگر نوحه‌سرایی می‌کند، که اطفال خود را از خویش دور کرده و شهادت صاف و سادهٔ آن را نداشته است که خانواده‌ای را پرورش دهد. او طفلی را در حال بازی دید، به اطاق خود بازگشت، گریست، و با اشکهای خویش گناهانش را شست.

در آن سالهای آخری که در پاریس گذراند، به ایمان مذهبی که زندگی مردم عادی اطراف او را به صورت نمایشنامهٔ مهیجی از مرگ و معاد در می‌آورد رشک می‌برد. گاهی در مراسم مذهبی کاتولیک شرکت می‌کرد. با برناردن دو سن-پیر از یک صومعه دیدن کرد و به دعای جمعی صومعه‌نشینان گوش داد و گفت: «آه، کسی که بتواند معتقداتی داشته باشد، چه اندازه خوشبخت است!» خود نمی‌توانست معتقداتی داشته باشد، ولی سعی می‌کرد مانند یک مسیحی رفتار کند؛ صدقه می‌داد، از بیماران دیدن می‌کرد، و خاطرشان را تسلا می‌بخشید. کتاب شبیه مسیح اثر توماس آکمپیس را خواند و یادداشت‌هایی بر آن نوشت. بتدریج که روسو به مرگ نزدیک می‌شد، حالت تلخکامیش کاهش می‌یافت. وقتی ولتر وارد پاریس شد و به کسب افتخارات بسیاری نایل آمد، روسو احساس حسادت کرد، ولی دشمن دیرینهٔ خود را ستود. او یکی از آشنایان خود را، که قرار دادن تاج‌گل بر سر ولتر در تناثر-فرانسه را مورد تمسخر قرار داده بود، شمانت کرد و گفت: «چگونه جرئت می‌کنید افتخاراتی را که به ولتر در معبدی داده شده که او در آنجا در حکم خدای آن است، و آن هم توسط کشیشهایی که مدت پنجاه سال از شاهکارهای او ارتزاق می‌کرده‌اند، مورد مسخره قرار دهید؟» هنگامی که شنید ولتر در حال نزع است، پیشگویی کرد: «زندگی ما با یکدیگر پیوسته بود. من مدت زیادی پس از او زنده نخواهم ماند.»

شهر ماوایی به او بدهد. مارکی رنه دو ژیراردن از او دعوت به عمل‌آورد تا کلبه‌ای را واقع در نزدیکی قصر وی در ارمونویل (حدود پنجاه کیلومتری پاریس) اشغال کند. ژان ژاک و ترز در ۲۰ مه به آنجا رفتند در آنجا وی نمونه‌های گیاهان را جمع‌آوری می‌کرد و به پسر دهسالهٔ مارکی گیاهشناسی یاد می‌داد. در اول ژوئیه او شام مفصلی با خانوادهٔ میزبان خود خورد، و صبح روز بعد سگته کرد و بر زمین افتاد. ترز او را بلند کرد و روی بسترش قرار داد، ولی از آن افتاد و سرش چنان با شدت به زمین کاشی شده خورد که شکست و خون از آن جاری شد. ترز با فریاد تقاضای کمک کرد. مارکی آمد و روسو را مرده یافت.

شایعات کاذب روسو را تا پایان عمرش دنبال کردند. گریم و سایرین این داستان را پخش کردند که روسو خودکشی کرده است. مادام دوستال بعداً افزود که او پس از کشف خیانت ترز نسبت به خودش، از شدت غصه خودکشی کرد. این داستان به طرز خاصی بیرحمانه بود، زیرا اظهار نظر ترز کمی بعد از مرگ

روسو عشق وي را نسبت به او آشکار کرد. او گفت: «اگر شوهر من يك قدیس نبود، پس چه کسی می‌تواند قدیس باشد؟» شایعات دیگری حاکی از آن بودند که روسو مجنون از دنیا رفت. همه کسانی که در آن روزهای آخر با وي بودند او را آرام توصیف کردند.

در ۴ ژوئیه ۱۷۷۸ او را در «جزیره درختان تبریزی» واقع در يك دریاچه کوچک در املاک ژیراردن به خاک سپردند. مدتی زیاد این «جزیره درختان تبریزی» زیارتگاه زائران متدین بود؛ همه اهل تجدد- حتی ملکه- برای ستایش و نیایش در آرامگاه روسو به آنجا رفتند. در ۱۱ اکتبر ۱۷۹۴ استخوانهای وي به پانتئون حمل، و نزدیک استخوانهای ولتر دفن شدند. ارواح آنان از این پناهگاه آرامش همسایهوار برخاستند تا مبارزه خود را برای تسخیر روح انقلاب، روح فرانسه، و روح ساکنان دنیای غرب از سرگیرند.

۲- تأثیر روسو

به این ترتیب، ما همان‌طور که آغاز کرده بودیم، کار خود را با تعمق و اینک با ارائه شواهد در تأثیر باور نکردنی روسو بر ادبیات، تعلیم و تربیت، فلسفه، مذهب، اخلاقیات، آداب، هنر، و سیاست قرن‌ی که با مرگ وي آغاز شد به پایان می‌رسانیم. امروز بسیاری از آنچه وي نوشت اغراق‌آمیز، مبتنی بر احساسات، یا بیمعنی به نظر می‌رسند؛ و تنها اعترافات و رؤیاهای ما را تحت تأثیر قرار می‌دهند؛ ولي تا همین دیروز هر کلمه از گفته‌هایش در یکی از رشته‌های فکری اروپا یا امریکا گوش شنوایی داشت. مادام دوستال گفت: «روسو چیزی اختراع نکرد، ولي همه چیز را مشتعل ساخت.»

البته قبل از هر چیز، او مادر نهضت رمانتیک بود. ما کسان بسیار دیگری را دیده‌ایم که تخم این نهضت را

الاهیات و هنرش از همه رمانها حیرت‌انگیزتر است. روسو این بذر را در گرمخانه عواطف خود بارور کرد، و ثمره آن را، که از همان آغاز ولادت رشد کامل یافته و بارور بود، و گفتارها، هلوئیز جدید، قرارداد اجتماعی، امیل، و اعترافات به دنیا آورد.

ولي منظور ما از نهضت رمانتیک چه باید باشد؟ شورش احساس علیه عقل، غریزه علیه فکر، عاطفه علیه قضاوت، ذهن علیه عین، تفکرات ذهنی علیه مشاهدات عینی، تنهایی علیه اجتماع، تخیل علیه واقعیت، افسانه‌ها و اساطیر علیه واقعیات تاریخی، مذهب علیه علم، رازوری علیه تشریفات و مراسم، شعر و نثر شاعرانه علیه نثر و شعر بی‌روح، هنر نئوگوتیک علیه هنر نئوکلاسیک، کیفیات زنانه علیه کیفیات مردانه، عشق رمانتیک علیه ازدواج‌های مصلحتی، «طبیعت» و «طبیعی» علیه تمدن و تصنع، ابراز احساسات علیه خویش‌ننداری‌های متعارف، آزادی فردی علیه نظام اجتماعی، جوانان علیه مراجع قدرت، دموکراسی علیه حکومت اشرافی، فرد علیه دولت، و به‌طور خلاصه شورش قرن نوزدهم علیه قرن هجدهم یا، به‌طور دقیقتر، شورش دوران ۱۷۶۰-۱۸۵۹ علیه دوران ۱۶۴۸-۱۷۶۰: همه اینها امواج طغیان بزرگ رمانتیک بودند، که در فاصله زمان روسو تا داروین اروپا را فراگرفت.

در این دوران روسو تقریباً در مورد هر يك از این عناصر رأی و فتوایی داد که هر کدام از آنها در ارتباط با نیازها و روحیه حاکم در آن زمان مورد حمایت قرار گرفت. فرانسه از عقل کلاسیک و خویش‌ننداری اشرافی خسته شده بود. تجلیل روسو از احساس به غرایز منکوب شده، به عواطف مهار گشته، و به افراد و طبقات مورد ظلم و تعدی، آزادی عرضه داشت. اعترافات به صورت کتاب مقدس «عصر احساس» درآمد، همان‌طور که دایرة المعارف «عهد جدید» عصر خرد شده بود. روسو عقل را مردود نمی‌شمرد، بلکه بالعکس آن را موهبتی الهی می‌نامید و آن را به عنوان داور نهایی قبول داشت؛ ولي احساس می‌کرد که نور سرد آن به گرمی قلب نیاز دارد تا انگیزه تحرك، عظمت، و فضیلت باشد. «حساسیت» شعار زنان و مردان شد. زنان آموختند که آسانتر از گذشته غش کنند، و مردان آموختند که آسانتر از گذشته بگریند. آنها در میان غم و شادی درنوسان بودند و در اشکهای خود هردو را در می‌آمیختند.

انقلاب روسويي به هنگام شیردادن نوزاد از پستان مادر، که در این هنگام می‌بایست از قید سینه بند آزاد باشد، آغاز شد. ولی این قسمت انقلاب از همه مشکلتر از آب درآمد، و تنها پس از گذشت بیش از یک قرن در قید گذاردن سینه‌ها (در سینه بند) و آزاد کردن آنها بتناوب، تأمین شد. بعد از انتشار امیل، مادران فرانسوي به اطفالشان حتی در اپرا، در فواصل «آریا»ها، شیر می‌دادند. بچه‌آزاد از قید قنداق، و مستقیماً توسط والدین بار آورده می‌شد. وقتی بچه به مدرسه می‌رفت (در سويس بیش از فرانسه) از تعلیم و تربیت سبک روسويي برخوردار می‌شد. چون در این هنگام بشر طبیعتاً خوب پنداشته می‌شد، شاگرد مدرسه را

می‌کردند که خواستهایش ندای خداوند بودند. خواستهای حسی بچه را دیگر به عنوان آلات فعل شیطان محکوم نمی‌کردند، بلکه به عنوان درهای تجربیات روشن‌کننده و هزار وجد و سرور بی‌زیان تلقی می‌کردند. اطاقهای درس دیگر زندان نبودند. تعلیم و تربیت می‌بایستی طبیعی و مطبوع باشد، و این کار از طریق آشکار کردن و تشویق کنجکاوها و تواناییهای ذاتی اطفال صورت بگیرد. انباشتن حافظه با حقایق، و پرکردن ذهن تا سرحد خفگی با اصول و قواعد، جای خود را به هنر ادراک، محاسبه، و تعقل می‌داد. تا آنجا که امکان داشت، اطفال می‌بایستی نه از روی کتاب، بلکه از روی اشیا آموزش بیابند. از روی گیاهان در مزارع، صخره‌ها و خاک، و ابرها و ستارگان در آسمانها. شور و شوق نسبت به اندیشه‌های آموزشی روسو، پستالوزی و لواتر را در سويس، بازو را در آلمان، ماریا مونتسوری را در ایتالیا، و جان دیویی را در امریکا به تحرك واداشت؛ «آموزش مترقیانه» قسمتی از میراث روسو است. فریدریش فروبل، با الهام گرفتن از روسو، نظام کودستانی را در آلمان برقرار کرد که از آنجا به همه جهان غرب گسترش یافت.

گوشه‌ای از نسیم الهامبخش روسو به هنر سرایت کرد. تجلیل از مقام اطفال گروز و مادام ویژه- لوبون را تحت تأثیر قرار داد. نقاشیهای دوران قبل از رافائل در انگلستان منعکس‌کننده مذهب احساسات و اسرار بودند. اثری که بر اخلاق و آداب‌گذارده شد عمق بیشتری داشت. در صمیمیت و وفاداری در زمینه دوستی و دلسوزیها و فداکاریهای متقابل افزایشی حاصل شد. ماجراهای عاشقانه مبتنی بر عواطف عشقی ادبیات را زیر نفوذ درآوردند و راه خود را به داخل زندگی افراد گشودند. شوهران در این هنگام می‌توانستند بدون اینکه رسوم متعارف را مورد تحقیر قرار دهند، زنان خود را دوست بدارند. والدین می‌توانستند اطفال خود را دوست بدارند. زندگی خانوادگی به حال اول بازگشت. «مردم به زناکاری روی خوش نشان می‌دادند، روسو به خود جرئت داد که آن را به صورت جرمی درآورد» زناکاری ادامه یافت، ولی دیگر لازم‌الرعایه نبود. توجه بیش از حد به فواحش جای خود را به احساس ترحم نسبت به این زنان داد. احساس تحقیر نسبت به رسوم متعارف به صورت عامل مقاومتی در برابر فشار شدید آداب و تشریفات درآمد. محاسن طبقه متوسط یعنی پشتکار، صرفه‌جویی، سادگی رفتار و لباس جلب توجه کردند. کمی بعد مردم فرانسه شلوارهای تا زانو کوتاه را بلند کرده و به این ترتیب هم از لحاظ شلوار و هم از جهات سیاسی انقلابی شدند. روسو در تغییر شکل باغهای فرانسوي از نظم و ترتیب دوران رنسانس و تبدیل آنها به انحنای خیال‌انگیز و پیچ‌وخم‌های غافلگیرکننده، و گاهی هم به صورت بینظمی وحشی و «طبیعی»، با هنر باغداری به صورتی که در انگلستان متداول بود هماهنگی عملی داشت. مردان و زنان از شهر خارج می‌شدند، به نقاط روستایی می‌رفتند، و روح طبیعت را با روح خویش در

ادبیات تقریباً به طور در بست تسلیم روسو و موج رمانتیک شد. گوته اثر خود ورتر را غرق در عشق طبیعت و اشک کرد (۱۷۷۴) و فاوست را و داشت که نصف گفته‌های روسو را در چهار کلمه خلاصه کند «احساس همه چیز است». او در ۱۷۸۷ در خاطرات خود گفت: «امیل و عواطفی که در آن بود نفوذی جهانگیر بر افکار مردم با فرهنگ داشت.» شبلیر شورش علیه قانون را در راهزنان مورد تأکید قرار داد (۱۷۸۱). او روسو را به عنوان يك آزادیبخش و شهید ستود و به سقراط تشبیه کرد. هر در در مرحله مشابهی از رشد و نمو فریاد برآورد: «روسو بیا و راهنمای من باش.» فصاحت کلام روسو به اشعار و نمایشنامه‌های فرانسه کمک کرد که از قید قواعد بوالو، سنتهای کورنی و راسین، و سختگیرهای سبک کلاسیک آزاد شوند. برناردن دو سن- پیر، که از مریدان پرحرارت روسو بود، يك اثر درجه اول به سبک رمانتیک با پل و ویرژینی خود به وجود آورد (۱۷۸۴). پس از دوران ناپلئون، نفوذ ادبی ژان ژاک در آثار

شاتوبریان، لامارتین، موسه، وینی، هوگو، گوتیه، میشله، و ژرژ ساند به پیروزی رسید و باعث ولادت و پرورش يك سلسله اعترافات، رؤیاهای و داستانها در زمینه‌های عواطف و احساسات تند شد. این نفوذ باعث شد که نبوغ به عنوان يك کیفیت جبلی، فارغ از تبعیت از قوانین، و حاکم بر سنت و انضباط مورد توجه قرار گیرد. این نفوذ در ایتالیا لئوپاردی؛ در روسیه پوشکین و تولستوی؛ در انگلستان وردزورث، ساوژی، کولریج، بایرن، شلی، و کیتس؛ و در امریکا هاوثرن و ثورو را تحت تأثیر قرار داد.

نیمی از فلسفه در فاصله يك قرن میان هلوئیز جدید (۱۷۶۱) و اصل اجناس داروین (۱۸۵۹) از شورش روسو علیه خردگرایی (راسیونالیسم) نهضت روشنگری رنگ پذیرفته است. کما اینکه روسو در نامه‌ای که در سال ۱۷۵۱ به بورد نوشت، احساس حقارت خود را نسبت به فلسفه ابراز داشت. او این احساس حقارت خود را بر آن چیزی مبتنی ساخت که احساس می‌کرد ناتوانی عقل در آموختن فضیلت به افراد بود. چنین به نظر می‌رسد که عقل دارای مفهوم اخلاقی نیست؛ بلکه سعی دارد که از هر نوع تمایلی، هر قدر هم که فاسد باشد، دفاع کند. چیز دیگری مورد نیاز است. يك نوع آگاهی ذاتی درباره درست و نادرست؛ و حتی باید این آگاهی یا وجدان را- اگر بخواهیم که موجد فضیلت باشد و به جای ایجاد يك حسابگر زیرک، فرد خوبی به وجود آورد- با احساس گرمی بخشید.

البته پاسکال این مطلب را گفته بود، ولی ولتر این نظر پاسکال را مردود دانسته، و در آلمان راسیونالیسم ولف در دانشگاهها رو به گسترش بود. وقتی که ایمانوئل کانت در دانشگاه کونیگسبرگ استاد شد، قبلاً توسط هیوم و «فیلسوفان» فرانسه مجاب شده بود که عقل بتهایی نمی‌تواند دفاعی مکفی حتی از اصول الاهیات مسیحی به عمل آورد. او در آثار روسو راهی برای نجات دادن این اصول یافت. گفت: منکر اعتبار عقل در دنیای مافوق محسوسات شوید؛ استقلال ذهن، اولویت اراده، و مطلقیت وجدان ذاتی را مورد تأکید قرار دهید؛ و آزادی

اراده، فنا ناپذیری روح، و وجود خداوند را از احساس بشر به تعهد بلاشرط در برابر قوانین اخلاقی استنتاج کنید. کانت دین خود را نسبت به روسو اعلام داشت، تصویری از وی را بر دیوار اتاق مطالعه خود آویخت، او را نیوتن دنیای اخلاقیات نامید. آلمانیهای دیگر تأثر روسو را بر خود احساس کردند: یاکوبی در اثر خود به نام فلسفه احساس، شلایرماخر در رازوری پیچیده و پریچ و خم خود، و شوپنهاور در تجلیل بسیار خود از اراده. تاریخ فلسفه از زمان کانت جدلی میان روسو و ولتر بوده است.

مذهب با منع کردن آثار روسو آغاز کرد، و سپس به استفاده از وی به عنوان ناجی خود پرداخت. رهبران پروتستان در اعلام روسو به عنوان يك بی‌ایمان، به رهبران کاتولیک پیوستند. او با ولتر و بل به عنوان اینکه «زهر اشتباه و بیدینی را پراکنده می‌کنند.» در يك طبقه قرار داده شد. ولی حتی در دوران حیات روسو افراد عادی و روحانیانی بودند که از شنیدن اینکه «کشیش ساووی» با حرارت اصول مهم مسیحیت را پذیرفته و به شکاکان اندرز داده بود که به ایمان اصلی خود بازگردند، احساس تسلاي خاطر می‌کردند. روسو پس از فرار خود از سوئیس در ۱۷۶۵، مورد استقبال اسقف ستراسبورگ قرار گرفت. او پس از بازگشت از انگلستان، عده‌ای از کاتولیکهای فرانسه را دید که با ابراز حقشناسی گفته‌های او را علیه اشخاص بی‌اعتقاد نقل می‌کردند و امیدوار بودند که وی با پیروزی به کیش کاتولیک تغییر مذهب دهد.

نظریه‌پردازان انقلاب فرانسه سعی داشتند اخلاقیاتی جدا از معتقدات مذهبی برقرار کنند؛ روبسپیر به پیروی از روسو، از این تلاش به عنوان اینکه با شکست روبه‌رو می‌شود، دست کشید و در جستجوی پشتیبانی معتقدات مذهبی برای حفظ نظم اخلاقی و رضایت اجتماعی برآمد، او «فیلسوفان» فرانسه را محکوم کرد که خداوند را مردود می‌شمارند، ولی پادشاهان را به جای خود نگاه می‌دارند. می‌گفت روسو از این بزدلان قدم فراتر گذارده، شجاعانه همه پادشاهان را مورد حمله قرار داده، و در دفاع از خداوند و فناپذیری روح سخن گفته است.

در ۱۷۹۳ میراثی رقابت‌آمیز ولتر و روسو در مبارزه میان ژاک رنه ابر و ماکسیمیلین روبسپیر در معرض تصمیم قرار گرفتند. ابر، یکی از رهبران کمون پاریس بود، از راسیونالیسم ولتری پیروی می‌کرد، از هتک حرمت نسبت به کلیسا تشویق به عمل می‌آورد، و پرستش عمومی «الاهة عقل» را برقرار کرد (۱۷۹۳). روبسپیر روسو را ضمن آخرین اقامت این فیلسوف در پاریس دیده بود. او ژان ژاک را «مرد الاهی» خطاب کرد و گفت: «من به خطوط چهره و الامقام شما نگریستم و کلیة اندوهای زندگی شرافتمندانه‌ای را که وقف پرستش حقیقت شده‌اند درک کردم.» وقتی روبسپیر به قدرت رسید، مجمع ملی را وادار کرد که «اعلام ایمان کشیش ساوواپی» را به عنوان مذهب رسمی ملت فرانسه بپذیرد؛ و در مه ۱۷۹۴ به یادبود روسو «جشنواره قادر متعال» را گشود. وقتی او ابر و دیگران را به جرم الحاد پای گیوتین فرستاد، احساس کرد که دقیقاً از اندرزهای روسو پیروی

ناپلئون لادری با روبسپیر در مورد نیاز به مذهب همعقیده بود، و حکومت فرانسه را بار دیگر در صف خداشناسان قرار داد (۱۸۰۲). با بازگشت خاندان بوربون به سلطنت (۱۸۱۴)، کلیسای کاتولیک به طور کامل به موقع قبلی خود بازگردانده شد، و حمایت قلم نیرومند شاتوبریان، دومستر، لامارتین، و لامنه را به سوی خود جلب کرد؛ ولی در این هنگام ایمان قدیمی بیشتر و بیشتر به اصول احساس متکی می‌شد تا به استدلال‌های الاهیات. این ایمان، به کمک پاسکال و روسو، با عقاید ولتر و دیدرو مبارزه می‌کرد. مسیحیت، که در ۱۷۶۰ در حال احتضار به نظر می‌رسید، بار دیگر در انگلستان دوران ملکه ویکتوریا، و فرانسه دوران بازگشت سلطنت شکوفا شد.

از نظر سیاسی، فقط هم اکنون است که ما از دوران روسو خارج می‌شویم. نخستین علامت نفوذ سیاسی وی در موج احساس همدردی عمومی بود که خواهان کمک فعالانه فرانسه به انقلاب آمریکا بود. جفرسن «اعلامیه استقلال» را هم از روسو گرفت و هم از لاک و مونتسکیو. او به عنوان سفیر آمریکا در فرانسه (۱۷۸۵-۱۷۸۹) مطالب بسیاری از آثار ولتر و روسو فراگرفت؛ و اظهار نظر او مبنی بر اینکه هندی‌شمر دگان شمال آمریکا «به طور کلی از سعادت بمراتب بیشتر از آنهایی که تحت حکومت کشورهای اروپایی قرار دارند برخوردارند» طنینی از افکار روسو بود. موفقیت انقلاب آمریکا اعتبار فلسفه سیاسی روسو را بالا برد.

بنا به گفته مادام دوستال، ناپلئون انقلاب فرانسه را بیش از هر نویسنده دیگر به روسو نسبت می‌داد. ادمند برک عقیده داشت که در مجلس مؤسسان انقلابی فرانسه (۱۷۸۹-۱۷۹۱)

مجادله مفصلی میان رهبران آنها درباره این مطلب در جریان است که کدام یک از آنها از همه بیشتر به روسو شباهت دارد، در حقیقت، همه آنها به او شباهت دارند. ... آنها آثار او را مطالعه می‌کنند، درباره‌اش به تعمق می‌پردازند، در تمام اوقاتی که می‌توانند از عمل پرزحمت ایجاد مزاحمت در روز یا عیاشی در شب فراغت یابند، در مغز خود زیر و رو می‌کنند. روسو قانون کلیسایی «کتاب مقدس» آنهاست ... و آنها نخستین تندیس خود را به یاد وی برپا می‌دارند.

ماله دوپان در ۱۶۹۹ به خاطر آورد که:

روسو در میان طبقات متوسط و پایین یکصدبار بیشتر از ولتر خواننده داشت. تنها او بود که فلسفه حاکمیت مردم را به مردم فرانسه تلقین کرد. ... پیدا کردن حتی یک انقلابی که از این فرضیه‌های هرج و مرج‌آمیز نشئه نشود و آتش عملی کردن این فرضیه‌ها در نهادش شعله‌ور نباشد مشکل است ... من در ۱۷۸۸ دیدم که مارا «قرارداد اجتماعی» را در خیابانهای عمومی و در برابر کفزدن و تحسین شنوندگانی پر شور و شوق می‌خواند و درباره آن اظهار نظر می‌کرد.

در سراسر فرانسه سخنرانان، در موعظه کردن حاکمیت مردم، از روسو نقل قول می‌کردند. تا حدودی

دشمنان و زیاده‌رویهای خود، به حیات خویش ادامه دهد.

در طول تمام تناوبهای میان انقلابها و ارتجاع، نفوذ روسو بر سیاست ادامه یافت. به علت تناقضات روسو، و به سبب نیرو و احساس تندي که وي در اعلام آنها به کار می‌برد، او به صورت پیامبر و قدیس هم برای آنارشیستها و هم برای سوسیالیستها مطرح؛ زیرا این هر دو مکتب متضاد فکری در نظریات وي دایر بر محکوم داشتن ثروتمندان و احساس همدردی نسبت به فقرا تغذیه و تقویت می‌شدند. فردگرایی نخستین گفتار، که در آن «تمدن» مردود دانسته شده بود، الهامبخش شورشیانی از پین، گادوین، و شلی گرفته تا تولستوی، کروپوتکین، و ادوارد کارپنتر شد. تولستوی گفت: «در پانزدهسالگی من دور گردنم، به جای صلیب معمولی، مدالی داشتم که تصویر روسو روی آن بود.» برابری طلبی گفتار دوم مبحثی اساسی برای انواع گوناگون نظریه سوسیالیسم- از سوسیالیسم «گراکوس» بابوف گرفته تا شارل فوریه و کارل مارکس و لنین- فراهم کرد. گوستاو لانسون گفت: «اینک يك قرن است که کلیه پیشرفتهای دموکراسی، برابری، حق رأی برای عموم، کلیه ادعاهای احزاب افراطی که ممکن است در آینده به صورت موجی در آیند، عوامل مبارزه علیه ثروت و تملک، و همه تحریکات توده‌های کارگر و رنجبر از جهاتی کار روسو بوده‌اند.» روسو با منطق و استدلال به دانشمندان و صاحبان و الامقام متوسل نشده بود. او با مردم عادی با احساس و عواطف و زبانی صحبت کرده بود که آنها می‌توانستند درک کنند، و حرارت فصاحت وي هم در سیاست و هم در ادبیات از شبح قلم ولتر نیرومندتر از آب درآمد.

III - مارش عزرا

دیدرو، بعد از دیدن ولتر در ۱۷۷۸، از یکی از دوستانش پرسید. «چرا او باید بمیرد؟» مارش عزای فیلسوفان فرانسه از مرگ هلوسیوس در ۱۷۷۱ تا مرگ مورله در ۱۸۱۹ چون تفسیری پر نیشخند درباره خودپسندی و غرور به نظر می‌رسید، ولی در عین حال ممکن است این سؤال برای ما پیش آید که چرا بعضی از این افراد عمری چنین طولانی کردند و خود را در معرض همه رنجها و خفتها قرار دادند.

از میان آنها کسانی که خوش اقبالتر بودند پیش از انقلاب مردند و از یکصد نشانه و امارت این تسلاي خاطر را یافتند که اندیشه‌هایشان به پیروزی نزدیک می‌شوند. کوندیاک در ۱۷۸۰ از این جهان رفت، و تورگر در سال ۱۷۸۱. د/آلامبر با بیرغبتی پس از مرگ مادموازل دو لسیپیناس زنده ماند. مادموازل اوراق خود را به د/آلامبر سپرده بود، و از آنها آشکار بود که او در دوازده سال آخر عمرش عشق خود را به مورا یا گیر ارزانی کرده و برای د/آلامبر تنها يك دوستی باقی گذارده بود که آن هم گاهی با تندخویی توأم بود. کوندورسه به تورگو گفت: